

کارآموز رنجر

جلد اول:

ویرانه های گرلان

نویسنده: جان فلاناگن

کاری از ویلاگ:

Percy3.mihnablog.com

مترجم:

Pioneer

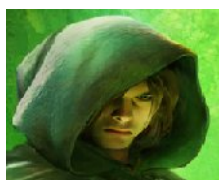




تقدیم به تمامی فانتزی دوستان ایران زمین

و

تمامی کسانی که در این مدت
با همراهی مترجم، نقشی ستودنی در
به پایان رساندن ترجمه ی این
کتاب داشتند.





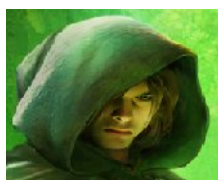
با تشکر از همیاری شایان جلیلیان

در ترجمه ی فصل دهم،

و همین طور

با تشکر از ندا، ریحانه، و زهرا سعیدی که در بازخوانی

نهایی این کتاب به مترجم یاری رساندند.

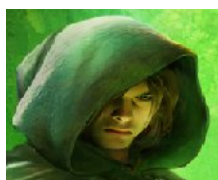




مُرگارث^۱، لرد کوهستانهای باران و شب، بارون سابق گرلان^۲ در پادشاهی آرالوئن^۳، نگاهی به قلمرو متروک و باران زده اش انداخت و شاید برای هزارمین بار زیر لب فحش داد. این همه چیزی بود که برایش باقی مانده بود- تکه ای کوچک از صخره های گرانیته زمخت، تخته سنگ هایی صاف، و رشته کوههایی یخی، دره هایی تنگ و گذرگاه هایی باریک و تند از ماسه و سنگ، بدون هیچ درختی و یا نشانه ای از یک پوشش گیاهی که یکنواختی آن را از بین برد.

حتی با این که پانزده سال از زمانی که او به این قلمرو ممنوعه عقب رانده شده بود، می گذشت، مکانی که حالا به زندانی برایش مبدل گشته بود، باز می توانست بیشه های سبز و خرم با تپه های جنگلی املاک اربابی قدیمی اش را به یاد آورد. رودخانه هایی پر از ماهی، و مزارعی پر از محصول و حیواناتی برای شکار. گرلان مکانی زیبا و پر از شور حیات بود. کوهستان های باران و شب، مرده و غم افزا بودند.

¹ - Morgarath
² - Gorlan
³ - Araluen





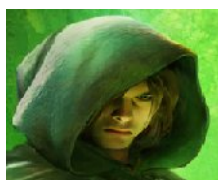
گروهی از ورگال^۱ها در آن پایین، در حیاط قلعه در حال حفاری بودند. مرگارت، در حالی که به زمزمه ی هماهنگ و توگلوویی که آنها با حرکاتشان همراه می کردند، گوش می کرد، چند ثانیه ای به آنها خیره شد. آنها موجوداتی ناقص الخلقه و قوی بودند، با اندامی که اندکی شبیه انسان ها بود؛ اما با پوزه ای حیوانی و بزرگ، و دندان های نیشی شبیه خرس یا یک سگ بزرگ. با اجتناب کردن از هر تماسی با انسان ها، از عصر حجر تا کنون، ورگال ها در این کوهستان دورافتاده زندگی کرده و بزرگ می شدند.

هیچ فرد زنده ای هرگز یکی از آنها را ندیده بود، اما شایعات و افسانه ها بر وجود قبیله ای وحشی از حیوانات نیمه هوشمند در کوهستان ها سماجت می کردند. مرگارت، که در حال برنامه ریزی شورشی بر علیه پادشاهی آرالوئن بود، املاک گرلان را رها کرده بود تا ورگال ها را بیابد. اگر این موجودات وجود داشتند، او برگ برنده ای برای جنگی که در پیش رویش بود، در دست داشت.

چند ماه طول کشید، اما بالاخره آنها را یافت. جدا از زمزمه های بی معنی شان، ورگال ها هیچ زبانی برای ایجاد یک ارتباط کلامی نداشتند و بر روش های ابتدایی حس ششم برای ارتباط برقرار کردن متکی بودند. اما افکارشان ساده و فهم شان اندک بود. برای همین آنها کاملاً مستعد آن بودند که تحت سیطره یک رهبر باهوش و با اراده در آیند.

مرگارت آنها را تحت اراده اش در آورد و آنها ارتشی بی نظیر برایش شدند- زشت تر از هر کابوسی، بدون هیچ ترحم، و کاملاً تحت اختیار دستورات ذهنی مرگارت.

حالا، در حالی که به آنها نگاه می کرد، به روشنی، شوالیه های پوشیده در زره های درخشان را به یاد می آورد که عادت داشتند در مسابقات قهرمانی در قصر گرلان مبارزه کنند، و زنانشان را به یاد می آورد که در جامه های بلند نقره ای برای آنها هورا می کشیدند و مهارت هایشان را ستایش می کردند. با فکر کردن در مورد آن و مقایسه کردن آنها با این موجودات ناقص الخلقه ی خز پوش سیاه، دوباره زیر لب فحش داد.





ورگالها، که با افکارش هماهنگ بودند، آشفته‌گی اش را حس کردند و با ناراحتی به خروش آمدند و آنچه را که در حال انجامش بودند متوقف کردند. با عصبانیت، او مستقیماً آنها را به پشت مته های حفاریشان برگرداند و زمزمه ها دوباره از سر گرفته شد.

مرگارت از جلوی پنجره ی مات کنار رفت، به آتش نزدیکتر شد که به نظر می رسید کاملاً از برطرف کردن نم و سرما از این قلعه حزین عاجز مانده است. پانزده سال. او دوباره با خودش فکر کرد. پانزده سال از زمانی که او بر علیه شاه دانکن^۱ شورش کرده بود، می گذشت، پادشاهی که به تازگی تاجگذاری کرده بود، جوانی در اوان بیست سالگی. او نقشه اش را با احتیاط فراوان پایه ریزی کرده بود، در زمانی که بیماری پادشاه قبلی در حال پیشرفت بود. با حساب باز کردن بر روی آشفته‌گی و هرج و مرجی که بعد از مرگ پادشاه پیر باعث شکافت بین بارون ها می شد، فرصتی برای مرگارت، برای تصاحب تاج و تخت، به وجود می آمد.

در خفا، او ارتش ورگال هایش را تعلیم داده بود، آنها را اینجا در کوهستان سامان دهی کرده بود، در حال آماده باش برای لحظه هجوم. ناگهان، در روزهای آشفته بازار و پر از غم بعد از مرگ پادشاه، وقتی که بارون ها برای مراسم خاک سپاری به قصر آرالوئن رهسپار شدند، در حالی که ارتش هایشان را بدون رهبر رها کردند، مرگارت حمله کرد، ظرف چند روز به بخش جنوب شرقی پادشاهی تاخت، و با نیروهایی گیج و بی فرمانده که سعی داشتند با او مقابله کنند روبرو شد.

دانکن، جوان و ناآزموده، هرگز نمی توانست در مقابلش دوام آورد. پادشاهی از آن او بود تا تصاحبش کند. تاج و تخت چیزی بود که او طلب می کرد.

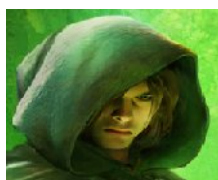
ناگهان لرد نروثلت^۲، فرمانده ی ارشد ارتش پادشاه پیر، تعدادی از بارون های جوان تر را در پیمانی وفادارانه به دور هم جمع کرد و قدرتی به تصمیم دانکن و استحکامی به شجاعت متزلزل شده ی بقیه داد. ارتش ها در حکام هیث^۳ در نزدیکی رودخانه اسلیپساندر^۴ به هم رسیدند و جنگ برای پنج ساعت در حالت تعادل نوسان داشت، با حمله ها و ضد حمله ها و تعداد زیادی زندگی که از دست رفت. اسلیپساندر یک رودخانه کم عمق بود، اما کرانه های خائنه ی شن

¹ - Duncan

² - Northolt

³ - Hackham Heath

⁴ - Slipsunder





روان و گل باتلاق، سد غیر قابل عبوری ساخته بود که از جناح راست ارتش مرگارت حفاظت می کرد.

اما یکباره، یکی از آن فضول های شنل خاکستری که به رنجر ها معروف بودند، یک گروه بزرگ از سوار نظام را از یک مکان کم عمق ناپیدا از ده کیلومتری بالای رودخانه عبور داد. سواره نظام زره پوش در لحظه وخیم جنگ ظاهر شد و بر عقبه ی ارتش مرگارت تاخت. ورگال ها که در صخره های تکه پاره ی کوهستان آموزش دیده بودند یک نقطه ضعف داشتند. آنها از اسب ها می ترسیدند و نمی توانستند در مقابل یک چنین حمله سواره نظام غافلگیرانه ای مقاومت کنند. آنها از هم پاشیدند و به تنگه های باریک رودخانه تیری استپ پس^۱ عقب نشینی کردند و به کوهستان های باران و شب گریختند. مرگارت، که شورشش شکست خورده بودند، با آنها همراه شد.

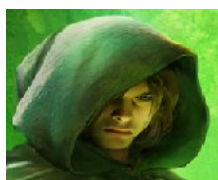
و اینجا، این پانزده سال، تبعیدگاه او بود. در حال انتظار، در حال نقشه کشیدن و در حال پروراندن تنفرش از مردانی که این بلا را بر سرش آورده بودند.

حالا، او فکر می کرد که وقت انتقام فرا رسیده است. جاسوس هایش به او گفته بودند که در پادشاهی سکون و تن آسایی رواج یافته و حضور او در این جا همه اش به دست فراموشی سپرده شده. این روزها نام مرگارت، اسمی در میان افسانه ها بود، اسمی که مادران برای آرام کردن بچه های نر به کار می بردند، تا آنها را تهدید کرده باشند، اینکه اگر درست رفتار نکنند، لرد سیاه، مرگارت، به دنبالشان خواهد آمد.

زمانش فرا رسیده بود. یک بار دیگر، او، ورگال ها را در یک حمله رهبری خواهد کرد. اما این بار او هم پیمانانی خواهد داشت. و این بار پیشاپیش در میانشان با دو دلی و آشفتگی تفرقه خواهد انداخت. این بار هیچ کدام از آنها که قبلاً به او خیانت کرده بودند، زنده نخواهند ماند تا از شاه دانکن حمایت کنند.

و ورگال ها تنها موجودات عصر حجری ترسان، که او در این کوهستان غم افزا یافته بود، نخواهند بود. او دو متحد دیگر خواهد داشت، حتی خیلی ترسناک تر، موجودات وحشتناکی که به اسم کالکارا^۲ شناخته می شدند.

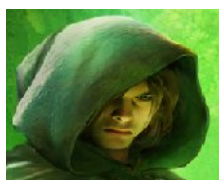
Three Step Pass - 1
Kalkara - 2



کارآموز رنجر / جلد اول: ویرانه های گرلاند / مترجم: Pioneer



وقت آن رسیده بود که آن ها را رها کند.

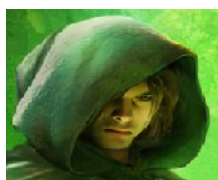


Percy3.mihanblog.com



- یه چیزی بخور ویل^۱. بعد از این همه سال، فردا روز بزرگیه.
جِنی^۲، دخترک بلوندِ زیبا و بشاش اشاره ای به بشقاب دست نخورده ی ویل کرد و با حالتی مشوقانه لبخند زد. ویل سعی کرد در پاسخش لبخندی زند، اما این کار با شکستی ملال انگیز روبرو شد. او به بشقاب مقابله روبرو شد که کاملاً پر از غذاهای دلخواهش بود. امشب دل و روده اش از انتظار و اضطراب به هم گره خورده بود، طوری که حتی به سختی می توانست آب دهانش را فرو دهد.
فردا روز بزرگی بود، او می دانست. در واقع، خیلی هم خوب می دانست. فردا بزرگترین روز در زندگی اش خواهد بود، چون فردا روز **انتخاب**^۳ بود و مشخص می شد که بقیه زندگی اش را چگونه خواهد گذراند.
جورج^۴ چنگال پُرش را بر زمین گذاشت و لبه های یقه اش را با حالتی عاقلانه به هم آورد.
- فکر کنم عصبیه.

¹ - Will
² - Jenny
³ - Choosing
⁴ - George





او پسری لاغر مردنی، قد بلند و درس خوان بود، کاملاً مسحور و مجذوب قوانین و آیین نامه ها، با شوقی وافر برای رسیدگی و بحث کردن با هر کدام از طرف یک مناظره، گاهی در مدت زمان هایی بس طولانی.

– عصبی بودن، چیز وحشتناکيه. می تونه طوری خشکت کنه که نتونی فکر کنی یا بخوری یا حرف بزنی.

ویل با سرعت گفت:

– من عصبی نیستم.

در حالی که متوجه هوراس^۱ شد که سرش را بالا می آورد و آماده می شد تا نظر طعنه آمیزش را به زبان آورد.

جورج در حالی که به صورت ویل خیره شده بود، چندین بار سرش را به موافقت تکان داد. او اضافه کرد:

– از طرف دیگه، یه کمی اضطراب می تونه عملکردت رو بهتر کنه. اون می تونه قوه درکت رو بالا ببره و عکس العمل هات رو سریعتر کنه. برای همین، در حقیقت این که نگرانی، اگه واقعاً نگران هستی، چیز مهمی نیست که به خاطرش نگران باشی، اگه بشه این طوری گفت.

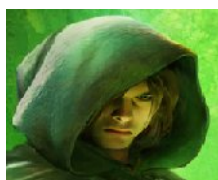
بر خلاف خواسته اش، لبخندی کمرنگ بر روی لب های ویل نشست. او با خودش فکر کرد، جورج یک نابغه در حرفه وکالت است. جورج فردا صبح به احتمال زیاد انتخاب رئیس بخش کاتبان^۲ قصر بود. ویل فکر کرد، شاید این دقیقاً مشکل اصلی خودش است. در میان تحت الحمایه ها، او تنها کسی بود که در مورد انتخابی که در دوازده ساعت دیگر فرا می رسید، ترس و واهمه داشت.

هوراس با تمسخر گفت:

– اون باید عصبی باشه! بعد از همه ی این حرفا، کدوم رئیس اون رو به عنوان کارآموز انتخاب می کنه؟

آلیس^۳ گفت:

¹ Horace -
² Scribemaster -
³ Alyss -





- مطمئنم همه ی ما عصبی هستیم.

او یکی از آن لبخند های نادرش را تحویل ویل داد.

- احمقیم اگه عصبی نباشیم.

هوراس گفت:

- خب، من نیستم!

او وقتی الیس ابرویش را بالا برد و جنی زیر لبی خندید، قرمز شد.

ویل با خودش فکر کرد که این خصوصیت الیس است. او می دانست که به این دختر موقر و بلند قامت، همین حالا هم یک جا به عنوان کارآموز نزد بانو پولین^۱، رئیس بخش خدمات دیپلماتیک قصر ردمونت^۲ وعده داده شده است. ادعایش مبنی بر آن که در مورد فردا عصبی ست و کاردانی اش در جلوگیری کردن از اشاره به اشتباهات هوراس، اثبات می کرد که او همکنون نیز یک دیپلمات با مهارت است.

جنی هم البته فوراً جذب آشپزخانه قصر شده بود، قلمرو استاد چاب^۳، سرآشپز ردمونت. او مردی بود که در کل پادشاهی برای ضیافت های بزرگی که در تالار پذیرایی سرو می کرد، مشهور بود. جنی عاشق غذا و آشپزی بود و طبیعت آسان گیر و خوش مشربی پایدارش، او را به یکی از اعضای بی نظیر در آشفتگی های آشپزخانه ی قصر مبدل می کرد.

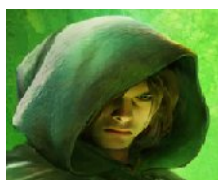
مدرسه نظامی انتخاب هوراس بود. ویل نگاهی کوتاه به هم دوره اش کرد که با اشتباهی بسیار به کباب ترکی و ژامبون و سیب زمینی اش حمله ور شده بود، که در بشقابش کُپه بود. هوراس نسبت به سنش درشت هیکل و به طور ذاتی یک ورزشکار بود. شانس این که دست رد به سینه اش زده شود به معنی واقعی وجود نداشت. هوراس دقیقاً از همان تیپ تازه سربازانی بود که سر ردنی^۴ برای کارآموزان جدیدش جستجو می کرد. مدرسه نظامی مسیری بود به سمت شوالیه شدن برای پسرهایی شبیه هوراس که یک غیر اشراف زاده مادرزادی بودند، اما دارای قابلیت های جسمانی، که می توانستند مانند یه شوالیه خدمت کنند.

¹ - Lady Pauline

² - Redmont

³ - Chubb

⁴ - Sir Rodney





چه چیزی برای ویل باقی می ماند. انتخاب او چه بود؟ خیلی مهمتر از آن، همان طور که هوراس یادآوری کرده بود کدامیک از رئیس بخش ها او را به عنوان کارآموز انتخاب می کرد؟ روز انتخاب، نقطه عطفی در زندگی تحت الحمایه های قصر بود. آنها بچه های یتیمی بودند که با سخاوت و بزرگواری لرد ارالد¹، لرد املاک ردمونت، بزرگ می شدند. مهمترین بخش زندگی شان آن بود که پدر و مادرهایشان در راه خدمت به آن قسمت از پادشاهی مرده بودند و بارون آن را بخشی از مسولیتش می دانست که از بچه های رعایای سابقش مراقبت کند، آنها را بزرگ کند، و به آنها فرصتی دهد تا جایگاهشان در زندگی را تا جایی که ممکن بود بهبود بخشند. روز انتخاب چنین شانس را فراهم می کرد.

هر سال تحت الحمایه هایی که پانزده ساله می شدند، می توانستند درخواست کارآموزی هر یک از استادان بخش های مختلف، که به قصر و افراد آن خدمت می کردند، را بکنند. معمولاً کارآموزان یا تحت نفوذ شغل والدین شان انتخاب می شدند یا انتخاب خود رئیس بخش ها. تحت الحمایه ها معمولاً چنین نفوذی نداشتند و این شانس خودشان بود که با آن آینده شان را رقم بزنند.

آن تحت الحمایه هایی که انتخاب نمی شدند، یا آنهایی که هیچ جایی برایشان در قصر پیدا نمی شد، به خانواده های کشاورزان در حاشیه روستا سپرده می شدند تا به کار مزرعه مشغول شوند و محصولات و حیواناتی که غذای ساکنین قصر را تامین می کرد، پرورش دهند. ویل می دانست این اتفاق خیلی به ندرت اتفاق افتاده است. بارون و رئیس بخش هایش معمولاً راهی در پیش می گرفتند تا تحت الحمایه ها را برای این یا آن بخش از قصر آماده کنند.

اما این می توانست اتفاق بیفتد و این سرنوشت چیزی بود که ویل بیشتر از هر چیز دیگری از آن می ترسید. هوراس چشم از غذایش بر گرفت و لبخندی از خود راضی تحویل ویل داد:

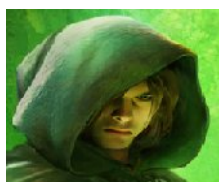
– هنوز داری روی درخواست برای مدرسه نظامی نقشه می ریزی، ویل؟

او آن سوال را از میان دهانی پر از کباب ترکی و سیب زمینی پرسید.

– پس بهتره یه چیزی بخوری. تو باید یه کمی خودت رو بسازی.

او با خنده اش خرناسی کشید و ویل به او اخم کرد. چند هفته قبل هوراس از دور شنیده بود که که ویل محرمانه به الیس می گفت که با نا امیدی می خواهد برای مدرسه نظامی انتخاب شود،

¹ Arald -





و هوراس از آن موقع زندگی اش را به جهنم تبدیل کرده بود، و در هر وهله ای یادآور می شد که بدن لاغر ویل کاملاً برای تمرینات خردکننده ی مدرسه نظامی نامناسب است. در حقیقت احتمالاً حق با هوراس بود که این فقط همه چیز را بدتر می کرد. هر چه هوراس بلند قد و عضلانی بود، ویل ریز نقش و لاغر مردنی بود. ویل چابک، فرزند و به طور شگفت آوری قوی بود، اما به طور واضحی آن جثه ای که برای کارآموزان مدرسه نظامی لازم بود را نداشت. از سالها قبل، امید پشت امید داشت که آن چه مردم "جهش رشد" می نامند، قبل از این که روز انتخاب فرا رسد، برایش اتفاق افتد. اما آن اتفاق هرگز رخ نداده بود و حالا روز انتخاب دقیقاً فرا رسیده بود.

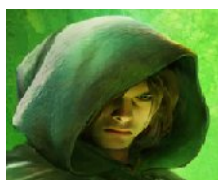
چون ویل هیچ نگفت، هوراس حس کرد که به او زخم زبانی کاری زده است. این در روابط پرفراز و نشیبشان بسیار نادر بود. در این چند سال گذشته، او و ویل دعوا مرافعه های زیادی با هم داشتند. با قوی تر شدن هوراس، او معمولاً بهتر از پس ویل برمی آمد، اگر چه سرعت فوق تصور ویل و چابکی اش به او اجازه می داد که ضربه ای غافل گیرانه یا مشتی حواله ی حریفش کرده و بعد از آن فرار کند، قبل از این که هوراس بتواند او را بگیرد. اما تا هنگامی که هوراس بهترین فیزیک بدنی را در دعوایشان داشت، برایش غیر معمول بود که در دعوای لفظی پیروز میدان نباشد. هوش ویل به همان چابکی بدنش بود و او اکثراً سعی می کرد در کمترین حد ممکن حرف بزند. در حقیقت همین تمایلات بود که اغلب بینشان را شکراب می کرد. ویل هنوز یاد نگرفته بود که دوری کردن از بحث و مرافعه همیشه ایده ی خوبی نیست.

هوراس تصمیم گرفته بود که برتری اش را اثبات کند. او گفت:

- تو برای این که بری مدرسه نظامی به عضله نیاز داری، ویل. عضله های واقعی. و به دور و اطراف میز نگاهی انداخت تا ببیند آیا کسی مخالف است. بقیه تحت الحمایه های بارون، از بالا گرفتن کشمکش بین این دو پسر ناراحت بودند و به بشقاب هایشان زل زده بودند. ویل جواب داد:

- مخصوصاً توی گوشهات.

بدبختانه جنی نتوانست جلوی خنده ی ریزش را بگیرد.





صورت هوراس قرمز شد و شروع کرد به بلند شدن از روی صندلی اش. اما ویل سریع تر بود و تقریباً به در رسیده بود، قبل از این که هوراس بتواند از میان میز و صندلی اش رها شود. هوراس خودش را به همین قانع کرد که قبل از عقب نشینی هم دوره اش آخرین تیکه اش را هم بپیراند.

- درسته! فرار کن، ویل بی نام و نشون! تو هیچ اسم فامیلی نداری و هیچ کسی هم تو رو به عنوان شاگردش نمی خواد!

در درگاهی بیرون اتاق، ویل قسمتی از حرفهای هوراس را شنید و احساس کرد که خون به گونه هایش دوید. این حرف زخم زبانی بود که از هر چیزی بیشتر از آن بدش می آمد، اگر چه سعی کرده بود که هرگز اجازه ندهد هوراس آن نقطه ضعف را بداند، چون حس می کرد که این کار باعث می شود آن پسر درشت هیکل سلاحی بر علیه اش به دست آورد.

حقیقت این بود که کسی نام خانوادگی ویل را نمی دانست. هیچ کس نمی دانست پدر و مادرش چه کسانی بوده اند. نه مثل هم دوره هایش، که در همین قسمت از پادشاهی زندگی کرده بودند قبل از این که پدر و مادرشان بمیرند و شجره نامه ی خانوادگی شان شناخته شده بود، ویل به معنای واقعی کلمه از هیچ کجا ظاهر شده بود، در حالی که یک نوزاد چند روزه بود. او پیچیده شده در یک پتوی کوچک، که در یک سبد جا داده شده بود، بر روی پله های ساختمانی که تحت الحمایه های بارون آنجا بودند پیدا شد، پانزده سال قبل. یادداشتی بر روی پتو چسبانده شده بود که به طور ساده نوشته بود:

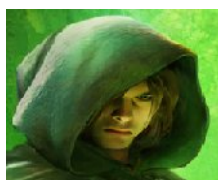
مادرش در هنگام زایمان مرد.

پدرش مثل یک قهرمان مرد.

لطفاً ارزش مراقبت کنین.

اسمش ویله.

آن سال فقط یک تحت الحمایه ی دیگر به تحت الحمایه های بارون افزوده شده بود. پدر الیس ستوان سواره نظامی بود که در جنگی در هکام هیث مرده بود، وقتی که ارتش ورگال های مرگارت شکست خورده بودند و به کوهستانها عقب رانده شده بودند. مادر الیس با از دست دادن شوهرش ویران شده و چند روز بعد از تولد الیس با یک تب بالا از پا در آمد.





برای همین تعداد زیادی اتاق خالی برای بچه ی ناشناس در ساختمان تحت الحمایه ها وجود داشت و بارون ارالد هم که قلباً مرد مهربانی بود. اگر چه شرایط غیر معمولی بود، اما او اجازه داده بود تا ویل به عنوان یکی از تحت الحمایه های قصر ردمونت پذیرفته شود.

منطقی به نظر می رسید که اگر یادداشت درست باشد، پدر ویل در جنگی علیه مرگارت مرده باشد و چون بارون ارالد فرماندهی یکی از بخش های جنگ را به عهده داشت در مقابل شرافت این پدر فداکار ناشناس احساس وظیفه می کرد.

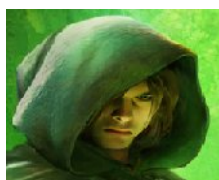
برای همین ویل یکی از تحت الحمایه های ردمونت شد، و با بزرگواری و سخاوت بارون بزرگ شد و تحصیل کرد. با گذشت زمان، بقیه به تدریج به او و الیس پیوستند تا این که گروه همسالانشان به پنج نفر رسید. اما با این که بقیه ی آنها از والدین شان خاطره هایی داشتند، یا مثل مورد الیس، افراد دیگری پدر و مادرشان را می شناختند و می توانستند به او چیزی هایی در مورد آنها بگویند، ویل هیچ چیزی در مورد گذشته اش نمی دانست.

پدرش، او می دانست که مرگی قهرمانانه داشته است. برای همین، برای خودش تصویری از او مثل یک قهرمان ساخته بود- یک شوالیه جنگجو در زرهی کامل، در حال مبارزه با دسته ای از ورگال های وحشی، در حالی که آنها را از چپ و راست قلع و قمع می کرد تا وقتی که سرانجام توسط تعداد زیادی از آنها از پا در آمده بود. ویل اغلب در ذهنش پیکری بلند قامت تصویر می کرد، و در حالی که هر جزیی از زره و تجهیزاته را می دید، قادر نبود صورتش را تجسم کند.

به عنوان یک جنگجو، پدرش انتظار داشت که ویل راه او را ادامه دهد. برای همین انتخاب شدن برای مدرسه نظامی برای ویل مهم بود. و با این که انتخاب شدنش هر چه بعیدتر و ناممکن تر به نظر می رسید، او بیشتر به این امید چنگ می زد که ممکن است انتخاب شود.

او از ساختمان تحت الحمایه ها به سمت حیاط تاریک قصر خارج شد. خورشید خیلی وقت بود که غروب کرده بود و مشعل ها هر بیست متر به بیست متر در جایشان قرار داشتند و بر روی دیوار قصر نوری لرزان و سوسو زن می انداختند. او لحظه ای تردید کرد.

نمی توانست به پیش تحت الحمایه ها برگردد و با زخم زبان های طعنه آمیز هوراس روبرو شود. این کار باعث می شد که منازعه ی دیگری بین شان درگیرد- مبارزه ای که ویل می دانست احتمالاً بازنده ی آن خواهد بود. جورج احتمالاً سعی می کرد موقعیت را برایش تحلیل کند و





کاملاً موضوع دعوا را مغشوش می کرد. می دانست الیس و جنی احتمالاً سعی می کردند او را متقاعد کنند، مخصوصاً الیس، چون با هم بزرگ شده بودند. اما در این لحظه، او همدردی شان را نمی خواست و نمی توانست با طعنه های هوراس روبرو شود، برای همین ویل به سمت جایی رفت که می دانست می تواند خلوتی برای خودش بیابد.

درخت انجیر بسیار بزرگی، که نزدیک برج مرکزی قصر رشد کرده بود، اغلب برایش مکان امنی را به وجود می آورد. بلندی ها ترسی برای ویل ایجاد نمی کردند و او به راحتی از یک درخت بالا می رفت، از این شاخه به آن شاخه، تا جایی که او در میان انبوهی از شاخه های سبک در بالاترین نقطه ی درخت بود، که در زیر وزنش خم می شدند و به نوسان در می آمدند. در گذشته، او اغلب از دست هوراس به این بالا فرار می کرد. پسر درشت هیکل نمی توانست با سرعت ویل در بالا رفتن از درخت حریفش شود و او مایل نبود که ویل را تا این بلندی دنبال کند. ویل یک شاخه محکم و راحت پیدا کرد و خودش را در آن جا داد، بدنش کمی باعث حرکت درخت شد، مانند آن که شاخه ها با نسیم بهاری به حرکت در آمده باشند.

در زیر پایش پیکرهایی تیره از نگهبانان، گشتشان را در حیاط قصر انجام می دادند. او شنید که در ساختمان تحت الحمایه ها باز شد و نگاهی به پایین انداخت. الیس را دید که بیرون آمد و با حالتی بیهوده نگاهی برای دیدنش به حیاط قصر انداخت. دختر بلند قامت مدتی مکث کرد، بعد شانه ای بالا انداخت و به داخل برگشت. نور کشیده شده از در باز در میان حیاط، وقتی که او به نرمی در را پشت سرش بست، محو شد.

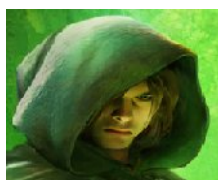
ویل فکر کرد، چقدر عجیب، انسان ها چقدر کم به جستجو علاقه مندند.

خشی خشی از پرهای نرم به وجود آمد و یک جغد انباری در شاخه ی کناری فرود آمد، سرش می چرخید و چشمان درشتش آخرین بارقه های ضعیف نور را دریافت می کرد. جغد او را بدون هیچ نگرانی بررسی کرد و به نظر می رسید از بودنش در آنجا هیچ ترسی ندارد. او یک شکارچی بود. یک پرنده خاموش. یکی از حاکمان شب.

ویل به آرامی به پرنده گفت:

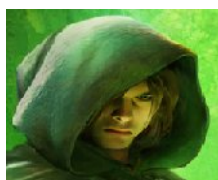
- حداقل تو می دونی کی هستی.

جغد سرش را دوباره برگرداند، بعد خودش را در تاریکی رها کرد، و او را با افکارش تنها گذاشت.





به تدریج، درحالی که او در آنجا نشسته بود، نور پنجره های قصر خاموش شدند، یکی پس از دیگری. مشعل ها کم کم می سوختند و به شعله هایی دود کننده مبدل می گشتند. این مشعل ها در نیمه شب توسط نگهبانان شیفت بعدی جایگزین می شدند. در نهایت تنها یک نور وجود داشت که ویل می دانست در اتاق مطالعه ی بارون است، جایی که لردِ ردمونت هنوز احتمالاً در حال کار بود، و با دقت اوراق و نامه ها را مطالعه می کرد. اتاق مطالعه کاملاً هم سطح با جایی بود که ویل بر روی درخت داشت و او می توانست تصویری مبهم از بارون را که پشت میزش نشسته بود ببیند. سرانجام بارون ارالد بلند شد و خودش را کش داد و در حالی که اتاق را ترک می کرد خم شد تا لامپ را خاموش کند، و به سمت اتاق خوابش در طبقه ی بالایی رفت. حالا قصر در خواب بود، به جز نگهبانهای روی دیوار، که نگهبانی دائمی می دادند. در کمتر از نه ساعت ویل می فهمید. او با روز انتخاب روبرو می شد. به آرامی و با ناامیدی در حالی که از بدترین حالت ممکن می ترسید، از درخت پایین آمد و به سمت رختخوابش در خوابگاه تاریک پسران در ساختمان تحت الحمایه ها رفت.

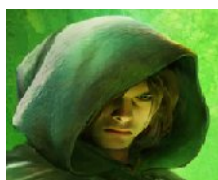




- خیلی خب، داوطلب ها! از این ور! سریع باشین!
سخنگو، خیلی صحیح تر بگوییم، آن جارچی مارتین بود، منشی بارون ارالد. وقتی که صدایش در اتاق انتظار انعکاس کرد، پنج تحت الحمایه با حالتی نامطمئن از روی نیمکت های چوبی طویل که بر روی آنها نشسته بودند، بلند شدند. با اضطراب آنی، در مورد این که آن روز بالاخره فرا رسیده بود، شروع کردند با بیقراری به اطراف نگاه کردن، و هیچ کدامشان مایل نبود اولین نفری باشد که از میان در آهنی عبور می کند، دری که مارتین باز نگه داشته بود تا وارد شوند. مارتین با بداخلاقی فریاد زد:

- یالا! بجنید!

سرانجام الیس انتخاب کرد تا جلوتر از آنها راه بیفتد، همان طور که ویل حدس زده بود. بقیه، دختر بلند قامت بلوند را دنبال کردند. حالا که کسی جلو افتاده بود، بقیه ی آنها خشنود بودند که او را دنبال کنند. ویل، در حالی که وارد اتاق مطالعه بارون می شد، با کنجکاوی به اطراف نگاه کرد. او هرگز تا حالا به این قسمت از قصر نیامده بود. این برج، بخش مدیریتی و آپارتمان های خصوصی بارون را شامل می شد، و کمتر توسط افراد پایین رتبه ای مانند تحت الحمایه های بارون مورد بازدید قرار می گرفت. اتاق بسیار بزرگ بود. سقف بسیار بلند به نظر می رسید و دیوارها از بلوک سنگ های حجیم که با ملاتی ساده در کنار هم ثابت شده بودند، تشکیل شده بود. در روی دیوار شرقی فضایی بزرگ و پنجره مانند قرار داشت که به مکان های مهم و اصلی





باز می شد، اما کرکره های چوبی بزرگی در کنار آن وجود داشت تا بتواند در مواقع هوای بد و طوفانی آن را مسدود کند. ویل متوجه شد این همان پنجره ای بود که شب گذشته از میان آن داخل اتاق را می دید. امروز نورخورشید به داخل می تابید و بر روی میز چوب بلوطی، که لرد ارالد به عنوان میز کار استفاده می کرد، افتاده بود.

– بجنبید! به صف شید! به صف شید!

به نظر می رسید مارتین از این قدرت لحظه ایش دارد کمال لذت را می برد. گروه به آرامی صفی تشکیل داد و مارتین آنها را بررسی کرد، دهانش با مخالفت پیچی برداشت.

– به قد شید! بلندترین این جا!

او به جایی که می خواست بلندترین فرد از این پنج نفر بایستد، اشاره کرد. به تدریج گروه دوباره مرتب شد. هوراس، البته بلندترین بود. بعد از او، الیس در جایش قرار گرفت. بعد از او جورج قرار گرفت، که نصف سر از الیس کوتاهتر بود و به طور دردآوری لاغرتر. او با همان حالت معمول خبردارش در صف ایستاد. جنی و ویل تردید کردند. جنی به ویل لبخند زد و اشاره کرد که او قبل از خودش وارد صف شود، حتی با این که او احتمالاً یک اینچی بلندتر از ویل بود. این خصوصیت جنی بود. او می دانست ویل تلاش می کند که این حقیقت، که کوچکترین فرد در میان تحت الحمایه های قصر است، را انکار کند. وقتی ویل راه افتاد تا در صف قرار گیرد، صدای مارتین او را متوقف کرد.

– نه، تو، نه! اون دختر نفر بعدیه!

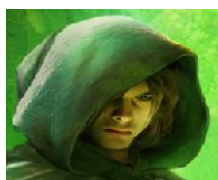
جنی با عذرخواهی شانه ای بالا انداخت و رفت تا در جایی قرار بگیرد که مارتین نشان داده بود. ویل، در حالی که آرزو می کرد ای کاش مارتین این قدر آشکارا به ریزنقش بودنش اشاره نکرده بود، در آخرین جا در صف قرار گرفت. مارتین ادامه داد:

– بجنبین! صاف وایسین! صاف وایسین! بذارین ببینم می تونین خبردار وایسین!

اما صدایی بم حرفش را قطع کرد.

– فکر نکنم این کار خیلی لازم باشه، مارتین.

بارون ارالد بود که از میان دری کوچکتر در پشت میز بزرگش، بدون آن که دیده شود، وارد اتاق شده بود. حالا، این خود مارتین بود که خودش به حالت خبردار ایستاده بود، با آرنج هایی لاغرمردنی که از دوطرفش بیرون زده بود، پاشنه هایش چنان محکم کنار هم چفت شده بودند





که پاهای کمانی شکلش از ناحیه زانو کاملاً باز شده بودند، و سرش که به عقب رفته بود. بارون ارالد چشمانش را تاب داد. گاهی شوق منشی اش در این مواقع می توانست کمی طاقت فرسا باشد. بارون، مردی با جثه ای بزرگ بود، چهار شانه و کمری پهن و عضله هایی سخت، همان چیزی که برای یک شوالیه در کل پادشاهی لازم بود. اگر چه خیلی معروف بود که بارون ارالد بسیار به خوردن و آشامیدن علاقه دارد، برای همین جثه ی قابل توجه اش کاملاً قابل استناد به ماهیچه هایش نبود.

او ریشی کوتاه، مرتب و پیراسته داشت، درست مانند مویش، که در کنارهایش رگه هایی خاکستری پدید آمده بود و نشانه ای بود از این که او به سن چهل و دو سالگی رسیده است. او فکی محکم و بینی بزرگ و چشمانی مشکی رنگ و کاوشگر در زیر ابروهای پرپشتش داشت. این صورتی قدرتمند بود، اما ویل فکر کرد، نه صورتی بی عاطفه. به طور شگفت آوری رگه هایی از شوخ طبعی در میان آن چشمان سیاه رنگ وجود داشت. ویل به این خصیصه بارون قبلاً توجه کرده بود، در آن مواقعی که او بازدید های نادری از ساختمان های تحت الحمایه ها می کرد تا ببیند درس ها و برنامه های شخصی شان در چه حالی ست.

مارتین با صدایی بلند گفت:

– قربان!

که باعث شد بارون کمی خود را عقب بکشد.

– دواطلب ها آماده ان!

بارون با شکیبایی پاسخ داد:

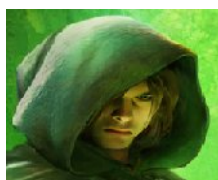
– می تونم ببینم. شاید بهتر باشه تو از روسای بخش ها هم خواهش کنی که داخل بیان؟

مارتین در حالی که سعی می کرد پاشنه هایش را به هم بکوبد جواب داد:

– قربان!

اما چون او کفش هایی از چرم نرم و انعطاف پذیر پوشیده بود، تلاشش به شکستی مفتضحانه منجر شد. او به سمت در اصلی اتاق مطالعه قدم رو رفت، با همان حالت خبردار. آن حالتش ویل را به یاد یک خروس می انداخت. وقتی که مارتین دستش را بر روی دستگیره ی در گذاشت، بارون بار دیگر او را متوقف کرد. او به نرمی گفت:

– مارتین؟





وقتی که منشی با حالتی پرسشگر به سمتش برگشت، بارون با لحن آرامی ادامه داد:
- از اونها بخواه وارد شن. سرشون داد نزن. روسای بخش مثل این بچه ها نیستن.
مارتین گفت:

- چشم، قربان.

در حالی که بادش خالی شده بود. او در را باز کرد و تقلائی واضح کرد تا در تن صدایی آرام تر صحبت کند.

- روسای بخش ها، بارون آماده اند.

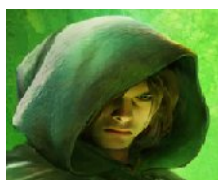
روسای بخش های مختلف قصر بدون هیچ ترتیب خاصی وارد اتاق شدند. به عنوان یک گروه، آنها به همدیگر تعارف می کردند و احترام می گذاشتند و به سختی به حالت تشریفات ایستادند. سر ردنی رئیس مدرسه نظامی، اول وارد شد. بلند و چهارشانه، شبیه بارون، او یک زره زنجیری جنگی استاندارد در زیر شنل سفید رنگش که با نشانه های نجابت بر روی سینه اش آراسته شده بود، سر گرگی قرمز رنگ، او این نشان را در جوانی بدست آورده بود، وقتی که به جنگ ولف شیب¹ های اسکاندی های² دزدان دریایی، که به سواحل شرقی پادشاهی تاخته بودند، رفته بود. او البته یک کمر بند به همراه غلاف شمشیرش پوشیده بود. هیچ شوالیه ای بدون شمشیر در ملاعام ظاهر نمی شد. او در همان حول حوش سنی بارون بود، با چشمانی آبی و صورتی که اگر به خاطر بینی بسیار بزرگ شکسته اش نبود به طور فوق العاده ای خوش قیافه بود. او سبیلی بزرگ بر صورتش داشت، اما برخلاف بارون، او ریشی نداشت.

بعد از او، رئیس اصطبل ها که مسئولیت مراقبت و آموزش اسب های جنگی بسیار قدرتمند قصر را بر عهده داشت، وارد شد. او چشمانی زیرک به رنگ قهوه ای داشت، نیرومند و با بازوانی قوی و مچ هایی قدرتمند. او یک جلیقه ی ساده چرمی بر روی پیراهن پشمی و مچ بند پوشیده بود. چکمه های بلند اسب سواری اش که از چرم نرم بود تا بالای زانوانش می رسید.

بانو پولین به دنبال آنها وارد شد. لاغر، با مویی خاکستری و برازنده، او احتمالاً در جوانی زن زیبایی بود و هنوز خوش اندامی اش باعث می شد سرهای مردها به دنبالش بچرخد. بانو پولین که به خاطر خدماتش در سیاست خارجی برای پادشاهی تحسین شده بود رئیس خدمات

¹ wolfship -

² Skandian - در مورد آنها در جلد دوم بیشتر خواهیم خواند.





دیپلماتیک در قصر ردمونت بود. بارون ارالد به قابلیت های بالایش احترام می گذاشت و او یکی از مشاوران و رازداران نزدیکش بود. ارالد اغلب می گفت که دخترها بهترین کارآموزان برای بخش دیپلماسی هستند. آنها مراقب هستند دقیق تر از پسرانی باشند که به طور طبیعی مشتاق پیوستن به مدرسه نظامی اند. و وقتی که پسرها دائماً برای حل مشکلاتشان بر راه حل های فیزیکی نظر دارند دخترها می توانند بر هوششان تکیه کنند.

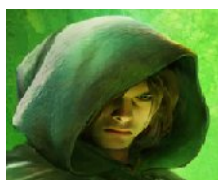
شاید این طبیعی بود که نایجل^۱ رئیس کاتبان قصر درست پشت سر بانو پولین وارد شد. آنها، وقتی که منتظر بودند تا مارتین آنها را به داخل فرا بخواند، در حال بحث دو طرفه ی جالبی بود. نایجل و بانو پولین همان قدر که دو همکار حرفه ای بودند، دوستان نزدیکی هم بودند.

این کاتبان دانش آموخته ی نایجل بودند که سندهای اداری و ابلاغیه هایی را که اغلب توسط دیپلمات های بانو پولین تحویل داده می شدند، تهیه می کردند. او همین طور خردمندانه بر روی کلمه بندی سندها نظارت می کرد و معلومات زیادی در مورد موضوعات حقوقی داشت. نایجل مردی کوچک و انعطاف پذیر بود، با صورتی کنجکاو و سرزنده که ویل را به یاد راسو^۲ می انداخت. مویش مشکی براق و پیکرش لاغر بود، و چشمان مشکی اش هرگز از کاوش اتاق دست برداشت.

رئیس چاب، سرآشپز قصر، آخر از همه وارد شد. ضرورتاً مردی چاق و شکم دار بود که کلاهی بلند و جلیقه ی سفید آشپزی پوشیده بود. او به عنوان فردی که بسیار زود جوش می آورد، شناخته می شد، او می توانست به همان سرعتی که یک گلوله پر از نفت در آتش منفجر می شود، منفجر شود. و اکثر تحت الحمایه ها با او با احتیاط زیادی روبرو می شدند. با صورتی گلگون و موی عقب زده شده ی قرمز رنگ. رئیس چاب هر جایی که می رفت یک ملاقه ی چوبی به همراهش می برد. این وسیله ای غیر رسمی و نشانه ای از مرکز ریاستش بود. این ملاقه اغلب به عنوان یک اسلحه ی به کار می رفت، که بر سر کارآموزان کُند و یا فراموش کار و یا بی دقت آشپزخانه فرود می آمد. تنها در میان گروه آنها، جنی چاب را شبیه چیزی مثل یک قهرمان می دید. او اعتراف کرده بود که می خواهد برای چاب کار کند و مهارت هایش را یاد بگیرد، بدون ملاقه چوبی یا با ملاقه چوبی.

¹ Nigel -

² ferret - موش خرما یا راسو که در متون انگلیسی استعاره ای برای آدم کنجکاو است.





البته بخش های دیگری هم در قصر بودند. مثل بخش اسلحه خانه و آهنگری. اما آنها روسایی بودند که جای خالی برای کارآموزانی که امروز این جا بودند نداشتند. مارتین که تن صدایش در حال افزایش بود گفت:

– روسای بخش ها آماده ان، قربان!

به نظر می رسید مارتین تن صدایش و اهمیت این جلسه را در رابطه مستقیم می داند. یک بار دیگر بارون چشم هایش را تاب داد. او به آرامی گفت:

– خب دارم می بینم.

بعد با لحنی رسمی اضافه کرد:

– صبح بخیر بانو پولین، صبح بخیر آقایان.

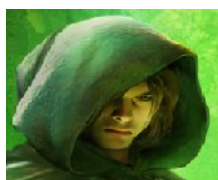
آنها جواب دادند و بارون بار دیگر به سمت مارتین برگشت.

– شاید بهتر باشه شروع کنیم؟

مارتین چندین بار سرش را به موافقت تکان داد و دسته ای از برگه های کاغذ را که در یک دستش نگه داشته بود کنکاش کرد و به مقابل صف دواطلب ها رژه رفت.

– درسته، بارون منتظره! بارون منتظره! اولین نفر کیه؟

ویل چشمانش را به زیر انداخت، و با بی قراری این پا آن پا شد، ناگهان حسی غریب به او هشدار داد که کسی در حال تماشای اوست. سرش را بالا آورد و حقیقتاً با حیرت متوجه نگاه ژرف و تیره ی هلت^۱ رنجر شد. ویل ندیده بود که او وارد اتاق شود. او متوجه شد که آن فرد اسرار آمیز احتمالاً از کنار در به داخل آمده بود، وقتی که توجه همه ی آنها بر روی ورود روسای بخش ها بود. حالا هلت پشت صندلی بارون ایستاده بود، البته کمی به پهلوی لباس های قهوه ای و خاکستری معمولش را پوشیده بود و خودش را در شل رنجری سبز خاکستری بلندش پیچیده بود. هلت شخصی مرعوب کننده بود. معمول بود که یک دفعه بر بالای سرتان ظاهر شود بدون آن که انتظارش را داشته باشید. و شما هرگز صدای آمدنش را نمی شنیدید. اهالی خرافی دهکده ها اعتقاد داشتند که رنجرها نوعی از جادو را تمرین می کنند که آنها را برای افراد عادی نامرئی می کند. ویل مطمئن نبود آیا آن حرف را باور دارد – اما او همین طور مطمئن نبود که آن را باور ندارد. کنجکاو بود که چرا هلت امروز آنجاست. تا جایی که ویل می دانست او





به عنوان یکی از روسای بخش ها شناخته نمی شد، او هرگز در پی بودن در جلسه ی روز انتخاب، مانند این نبوده است.

ناگهان نگاه هلت از روی او کنار رفت و این مثل آن بود که نوری که بر او انداخته باشند خاموش شده باشد. ویل فهمید که مارتین دوباره در حال سخنرانی ست. او متوجه شد که منشی از تکرار جملات لذت می برد، مثل این که انعکاس صدای خودش را دنبال می کرد.

– خب حالا؛ اول کیه؟ اولین نفر کیه؟

بارون با صدایی رسا آه کشید.

– چرا از اولین نفر توی صف شروع نکنیم؟

او با لحنی منطقی پیشنهاد داد و مارتین چندین بار با تکان دادن سرش موافقت کرد.

– البته، سرورم. البته. اولین نفر توی صف، بیا جلو و جلوی بارون بایست.

بعد از لحظه ای مکث، هوراس از صف بیرون رفت و در حضور همه ایستاد. بارون چندین ثانیه او را بررسی کرد. او گفت:

– اسمت؟

و هوراس جواب داد

– هوراس آلتمن^۱، قربان، ... سرورم.

در حالی که بر روی روش درست خطاب کردن بارون لکنت پیدا کرد.

بارون پرسید:

– و تو اولویتی در ذهنت داری، هوراس؟

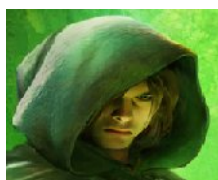
بارون این پرسش را با لحنی ادا کرد که گویی می دانست چه جوابی قرار است بشنود قبل از آن که آن را بشنود.

هوراس با صدایی محکم گفت:

– مدرسه نظامی، قربان!

بارون سری به موافقت تکان داد. او بیشتر از آن را پیش بینی کرده بود. نگاهی بر ردنی کرد، که داشت پسر را با حالتی متفکرانه بررسی و قابلیت هایش را ارزیابی می کرد.

بارون گفت:





- رئیس مدرسه نظامی؟

در حالت معمول، او ردنی را با اسم کوچکش می خواند، نه با رتبه اش. اما این جلسه، جلسه ای رسمی بود. با همین حالت، ردنی معمولاً بارون را با کلمه قربان جواب می داد، اما در روزی مانند امروز "سرورم" حالتی شایسته تر داشت.

شوالیه عظیم الجثه قدمی پیش گذاشت. وقتی که به هوراس نزدیکتر شد، زره و مهمیزش به آرامی تلق تلق کردند. او نگاهی به سرتاپای هوراس انداخت، بعد به پشت سرش رفت. سر هوراس شروع کرد به دنبال او چرخیدن. سر ردنی گفت:

- نه هنوز.

و پسر حرکتش را متوقف کرد و سرش را به جای قبل برگرداند.

- به اندازه کافی قوی به نظر میاد، سرورم، و من همیشه می تونم از کارآموزای جدید استفاده کنم.

او دستی بر روی چانه اش کشید.

- سواریت چه طوره، هوراس آلتمن؟

نگاهی از شک وقتی که او متوجه شد که این ممکن است مانعی بر انتخاب شدنش باشد، بر صورت هوراس گذشت.

- خب نه، قربان. من

او می خواست اضافه کند که تحت الحمایه های قصر شانس کمی برای آموزش اسب سواری دارند، اما سر ردنی حرفش را قطع کرد.

- اشکالی نداره. می تونه آموزش ببینه.

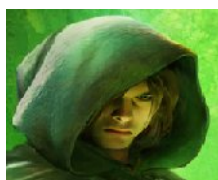
شوالیه درشت هیکل به بارون نگاهی کرد و سری به موافقت تکان داد.

- خیلی خوب، سرورم. من اون رو به عنوان کارآموز مدرسه نظامی می گیرم، مشروط به یک دوره ی سه ماهه ی آزمایشی.

بارون یادداشتی بر روی برگه ای در مقابلش نوشت و لبخندی کوتاه از شوق بر جوان خلاص شده در مقابلش کرد.

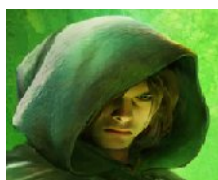
- تبریک می گم، هوراس. فردا صبح به مدرسه نظامی خودت رو معرفی کن. سر ساعت هشت.

هوراس در حالی که نیشش تا بنا گوش باز بود، جواب داد:





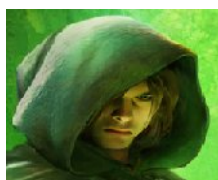
- بله، قربان!
- او به سمت سر ردنی چرخید و به آرامی تعظیم کرد.
- متشکرم، قربان!
- شوالیه با حالتی مبهم گفت:
- هنوز برای تشکر از من زوده. تو نمی داری وارد کجا می شی.





وقتی هوراس، که نیشش تا بناگوش باز بود به داخل صف برگشت، مارتین داشت فریاد می زد:
- نفر بعدی کیه؟
الیس موقرانه گامی به جلو برداشت، و مارتین را نادیده گرفت که می خواست او را به عنوان
دوطلب بعدی معرفی کند. الیس با صدای موزون و آرام خود گفت:
- الیس منورینگ^۱، سرورم.
بعد قبل از این که از او پرسیده شود ادامه داد:
- خواستار جایی در بخش خدمات دیپلماتیک هستم، لطفاً، سرورم.
ارالد به دختر موقر لبخندی زد. الیس اعتماد به نفس و وقار بالایی در رفتارش داشت که او را به
مورد بسیار مناسبی برای این بخش تبدیل می کرد. ارنالد نگاهی به بانو پولین کرد.
ارالد گفت:
- بانوی من؟
بانو پولین چندین بار سرش را برای موافقت تکان داد.

¹ - Mainwaring





– من قبلاً با ایس صحبت کردم، سرورم. مطمئنم که او داوطلبی بسیار عالی خواهد بود. موافقم و پذیرفتم.

ایس تعظیم کوچکی با سرش به سمت زنی، که حالا مربی اش بود، کرد. ویل با خودش فکر کرد، چقدر آنها شبیه اند – هر دو بلند و حرکاتشان ظریف، هر دو برازنده و در رفتارشان موقر. او موجی از خرسندی برای بزرگترین هم دوره اش در دل احساس کرد، و می دانست ایس چقدر خواهان این انتخاب بود. ایس به داخل صف برگشت و مارتین که این بار آماده بود تا پیش دستی کند به جورج اشاره کرد.

– درسته! تو بعدی هستی! بعدی هستی! خودت رو به بارون معرفی کن.
جورج گامی به جلو برداشت. دهانش چندین بار باز و بسته شد، اما چیزی بیرون نیامد. بقیه تحت الحمایه ها با شگفتی به او زل زده بودند. جورج، که به عنوان یک وکیل مدافع همه کاره بسیار مورد احترام آنها بود، با ترس از صحنه مغلوب شده بود. جورج سرانجام با صدایی بسیار آهسته چیزی زمزمه کرد که هیچ کس در اتاق نتوانست آن را بشنود. بارون ارالد به سمت جلو خم شد و دستش را به دور گوشش حلقه کرد. او گفت:

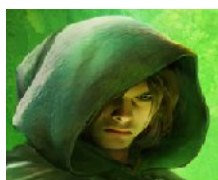
– متاسفم، کاملاً متوجه حرفت نشدم.
جورج به بالا، به بارون نگاه کرد و با تلاشی عظیم با صدایی که حداقل قابل شنیدن بود گفت:
– جورج کارتر^۱ قربان، مدرسه کاتبان، قربان.

مارتین، که در مورد مناسبات و تشریفات سخت گیر بود، نفسی کشید تا جورج را به خاطر ناقص ادا کردن معرفی اش سرزنش کند. قبل از این که او بتواند کاری انجام دهد، و برای فرو نشانندن آشکار همه، بارون ارالد گامی به پیش نهاد.
– خیلی خب، مارتین. آروم باش.

مارتین کمی آزرده به نظر می رسید، اما عقب نشینی کرد. بارون نگاهی به نایجل، رئیس بخش کاتبان و اداره حقوقی اش، انداخت، و یکی از ابروهایش را به حالت سوالی بالا برد.
نایجل گفت:

– پذیرفتم، سرورم.
و اضافه کرد:

¹ Carter -





- من قبلاً بعضی از کارای جورج رو دیدم و او واقعاً در خوشنویسی موهبتی داره.
بارون مردد بود.

- با این که او سخنران خیلی قوی نیست، مگه نه، رئیس کاتبان؟ این مشکلی ایجاد نمی کنه وقتی که مجبور باشه در آینده رایزنی حقوقی انجام بده؟
نایجل موضوع مخالفت را با شانه بالا انداختن رد کرد.

- قول می دم، سرورم، با کمی آموزش این چیزها در ارائه سخنرانی مشکلی ایجاد نکنه. مطلقاً، هیچ مشکلی، اصلاً، سرورم.

رئیس بخش کاتبان دستانش را در میان آستین های لباس راهب گونه اش درهم فرو برد، مثل این که او این لباس را می پوشید تا خودش را برای سخنرانی اش گرم کند.

- یه پسری رو به خاطر میارم که هفت سال قبل به ما پیوست، یه جورایی شبیه این پسر که اینجاست، حقیقتاً. او هم یه جورایی روی پاهاش بند نبود- اما ما خیلی زود بهش یاد دادیم چطوری به این ضعف فائق بیاد. بعضی از بی میل ترین سخنران هامون رفتن تا سخنوری فصیح رو گسترش بدن، سرورم، سخنوری فصیح.

بارون نفسی کشید تا اظهار نظری بکند، اما نایجل سخنرانی اش را ادامه داد.

- حتی ممکنه شما رو متعجب کنه که وقتی یه پسر بچه بودم خودم هم از لکنت زبان عصبی وحشتناکی رنج می بردم. واقعاً وحشتناک، سرورم. به سختی می تونستم دو کلمه رو کنار هم بزارم.

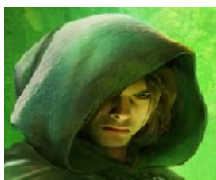
بارون سعی کرد به خشکی وارد حرفش شود.

- به سختی یه مشکل به نظر میاد، فهمیدم.

نایجل لبخند زد، در حالی که نکته را دریافت کرده بود. او به بارون تعظیم کرد.

- عالیه، سرورم. به زودی به جورج جوان کمک می کنیم تا بر خجالتش غلبه کنه. که حقیقتاً هیچ چیزی نیست به جز یک آموزش ابتدایی در مدرسه کاتبان.

بارون با وجود شکش لبخندی زد. مدرسه کاتبان مکانی آموزشی بود که صداها آرام بود، اگر چه ممکن بود بلند شود. و مکانی بود که منازعات منطقی و مستدل با قدرت حکومت می کرد. شخصاً در بازدیدهایش از آن مکان خودش را در حالی یافته بود که ذهنش بی حد و حصر





کرخت شده است. او نمی توانست آنجا را تصور کند، مگر مانند مکانی با اتمسفری مه آلود و ناصاف.

او پاسخ داد:

- قولتون رو می پذیرم.

و بعد رو به جورج گفت:

- خیلی خوب، جورج درخواستت پذیرفته شد. فردا خودت رو به مدرسه کاتبان معرفی کن.

جورج با ضعف این پا آن پا شد. او گفت:

- م ... م ... م ...

و بارون، در حالی که اخم کرده بود، دوباره به جلو خم شد، و سعی می کرد از کلماتی که با صدایی آهسته ادا می شد سر در آورد. او پرسید:

- چی گفتی؟

جورج در نهایت سرش را بالا آورد و سعی کرد که در گوشش پیچ کند:

- ممنونم، سرورم.

او با سرعت به عقب، به درون گمنامی نسبی صف برگشت. بارون در حالی که سردرگم بود، گفت:

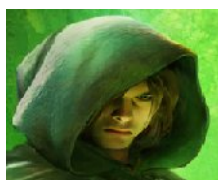
- آه، مهم نیست. حالا، نفر بعدی

جنی همکنون جلو رفته بود. بلوند و زیبا، همین طور که همیشه بود، اگر چه باید تایید کرد که کمی چاق بود. اما ظاهرش مناسبش بود و به او می آمد، در همه ی مراسم های تفریحی قصر، او بیشترین درخواست برای رقص از طرف پسرها را دریافت می کرد، هم از هم سالانش در میان تحت الحمایه ها و هم از پسران کارکنان قصر. او در حالی که به سمت راست میز بارون رفت، گفت:

- رئیس چاب، قربان!

بارون به صورت گردش نگاه کرد، و اشتیاق درخشان را آنجا در درون آن چشمان آبی دید و نتوانست از لبخند زدن خودداری کند.

- پس اون کیه؟





بارون به آرامی پرسید و جنی مکشی کرد، در حالی که فهمید با هواخواهی اش قسمتی از مناسبات روز انتخاب را نادیده گرفته است.

او به سرعت گفته اش را اصلاح کرد:

- اُہ، معذرت می خواہم، قربان... سر... ہارون... اعلیٰ حضرت۔

زبان‌ش به سرعت می‌چرخید تا بتواند طرز صحیح خطاب کردن را انجام دهد.

مارتین به او یادآوری کرد:

- سرورم!

بارون به مارتین نگاهی کرد و ابروانش را بالا برد. او گفت:

- بلہ، مارتین؟ چی شدہ؟

مارتین شرمسار به نظر می‌رسید. او می‌دانست که اربابش عمداً پriding در میان حرفش را نادیده گرفته‌است. او نفس عمیقی کشید و با لحنی عذرخواهانه گفت:

- من ... من می خواستم به استحضارتون برسونم که اسم داوطلب جنیفر دالبی^۱ هست، قربان. بارون سری به موافقت تکان داد و مارتین، خدمتکاری جانفدا برای آن مرد ریشو، نگاهی از تصدیق در میان چشمان لردش دید.

- متشكرم، مارتين. حالا جنيفر دالبي...

دخترک سرکش، گفت:

- جنی، قربان.

و بارون با حالتی تسلیم شانه بالا انداخت.

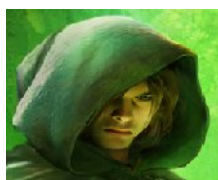
- خب، جنی، فکر کنم تو درخواست کارآموزی رئیس چاب رو داری؟

جنی یک نفس گفت:

— اُھ، بلہ، لطفاً، قریبان!

و چشمانش را مشتاقانه به روی سرآشپز مو قرمز درشت هیكل چرخاند. چاب اندیشمندانه اخمی کرد و او را مورد ارزیابی قرار داد. او زیر لب، در حالی که در مقابل جنی جلو و عقب می رفت، گفت:

- او م م م م م ممکنه، ممکنه.





جنی دلبرانه لبخندی تحویل او داد، اما چاب از آن تزویرهای زنانه به دور بود. جنی با اشتیاق به او گفت:

- من خیلی سخت کار می کنم، قربان.

سرآشپز با کمی غرور جواب داد:

- می دونم که سخت کار خواهی کرد. ازش مطمئن می شم، دختر. بذار بهت بگم، هیچ تنبلی و وقت تلف کردنی تو کار آشپزخانه ی من نیست.

جنی در حالی که می ترسید ممکن است فرصت از دستش در برود آخرین کارتش را بازی کرد. او گفت:

- من بهترین اندام رو برای اون کار دارم.

چاب مجبور بود که موافقت کند که او خیلی اندام خوبی دارد. ارالد، البته نه برای اولین بار در آن صبح، لبخندی را پنهان کرد. او وارد صحبت هایشان شد و گفت:

- اون به نکته ی خیلی خوبی اشاره کرد، چاب.

و سرآشپز با موافقت به سمت بارون چرخید.

- اندام خیلی مهمه، قربان. همه ی سرآشپزهای بزرگ سعی می کنن که ...خوش اندام باشن. او به سمت دختر برگشت، و همچنان متفکرانه. چاب با خودش فکر کرد که چقدر خوبه که دیگران می توانند در چشم به هم زدنی کارآموزانشان را انتخاب کنند. اما آشپزی کاری خاص بود. او رو به دخترک مشتاق گفت:

- بهم بگو، تو با یه پای تُرکی چی کار می کنی؟

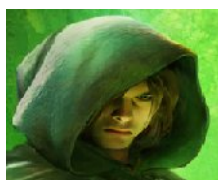
جنی به طور خیره کننده ای به او لبخند زد. او فوراً جواب داد:

- می خورمش.

چاب ضربه ای سریع با ملاقه ای که همراهش داشت به سر او زد. او پرسید:

- منظورم اینه که چه جوری درستش می کنی؟

جنی مکثی کرده و افکارش را جمع و جور کرد، بعد با سخnrانی طول و درازی در مورد این که او چطور یک شاهکاری مانند آن را خواهد ساخت، پرداخت. چهار تحت الحمایه دیگر، بارون و روسای بخش هایش و مارتین با حیرت گوش می دادند، با این که حقیقتاً از چیزهایی که او داشت می گفت سر در نمی آوردند. اگر چه، چاب وقتی او صحبت می کرد چندین بار سرش را





به موافقت تکان داد و وقتی او جزئیات پیچیدن کلوچه را توضیح می داد، حرفش را قطع کرد. او با کنجکاوی گفت:

- تو گفتی نه بار؟

و جنی با تکان دادن سر موافقت کرد، در حالی که خیلی به اطلاعاتش مطمئن بود. او گفت:

- مادرم همیشه می گفت: "هشت بار برای این که برفکی بشه و یه بار هم برای عشق."

چاب با حالتی متفکرانه سری به موافقت تکان داد. او گفت:

- جالبه، جالبه.

بعد او به بارون نگاه کرد و سری به موافقت تکان داد.

- اون رو قبول می کنم، سرورم.

بارون به نرمی گفت:

- چه قدر حیرت انگیز!

و بعد اضافه کرد:

- خیلی خب، فردا صبح خودت رو به آشپزخانه معرفی کن، جنیفر.

دخترک دوباره حرف او را تصحیح کرد:

- جنی، قربان.

و لبخندش اتاق را روشنتر می کرد.

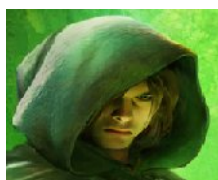
بارون ارالد لبخند زد. او نگاه کوتاهی به گروه کوچک در مقابلش کرد.

- و این کار برامون فقط یه کاندیدای دیگه باقی می ذاره.

او نگاهی به لیستش انداخت، بعد نگاهی به بالا کرد تا نگاه مضطرب ویل را ببیند و با دلگرمی به او اشاره کرد.

ویل گامی به جلو برداشت، در حالی که عصبی بودن ناگهان گلویش را چنان خشک کرد که صدایش به سختی یک پیچ پیچ به گوش می رسید.

- ویل، قربان. اسمم ویله.





فصل چهارم

مارتین در حالی که در میان برگه هایی که جزئیات مربوط به داوطلب ها روی آنها نوشته شده بود کندوکاو می کرد، با خشم پرسید:

– ویل؟ ویل چی؟

او تنها پنج سال بود که منشی بارون شده بود و برای همین در مورد گذشته ی ویل چیزی نمی دانست. او حالا فهمید که هیچ اسم فامیلی در اوراق مربوط به این پسر نیست و فکر می کرد که این اشتباه در گذشته از زیر دستش رد شده و داشت از دست خودش عصبانی می شد. او سخت گیرانه پرسید:

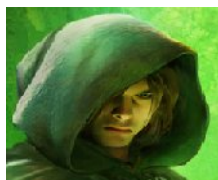
– اسم فامیلیت چیه، پسر؟

ویل در حالی که از این لحظه متنفر بود، مرددانه به او نگاه کرد. ویل شروع کرد به صحبت:

– من ... ندار

اما بارون با مهربانی پادرمیانی کرد. او به آرامی گفت:

– ویل یه مورد خاصه، مارتین.





نگاهش به منشی اش می گفت از خیر این موضوع بگذرد. او به سمت ویل برگشت درحالی که مشوقانه لبخند می زد. او پرسید:

- برای کدوم مدرسه می خواهی درخواست بدی، ویل؟

ویل در حالی که سعی می کرد نسبت به انتخابش مطمئن به نظر آید، جواب داد:

- مدرسه نظامی، لطفاً، سرورم.

بارون اجازه داد چینی در میان پیشانی اش بنشیند و ویل احساس کرد که آرزوهایش دارند محو می شوند. بارون به آرامی پرسید:

- مدرسه نظامی ویل؟ فکر نمی کنی تو ... یک کمی برای اون کار ریز نقشی؟

ویل لبش را گاز گرفت. او همه آن را می دانست، اما خودش را متقاعد کرده بود که اگر مدرسه نظامی را این قدر می خواهد، اگر به قدر کافی به خودش مطمئن باشد، پذیرفته خواهد شد، علی رغم تمام کمبودهای آشکارش. او با ناامیدی گفت:

- هنوز جهش رشد من اتفاق نیفتاده، قربان. همه درباره اش حرف می زنن.

بارون در حالی که پسر مقابلش را متفکرانه بررسی می کرد، با شصت و سیابیه اش ریش روی چانه اش را خاراند. او گفت:

- ردنی؟

شوالیه ی بلند قامت جلو آمد و یکی دو دقیقه ویل را بررسی کرد، بعد سرش را به آرامی تکان داد. او گفت:

- متاسفم، اون خیلی کوچیکه، سرورم.

ویل حس کرد که دستی سرد قلبش را فشرد. او گفت:

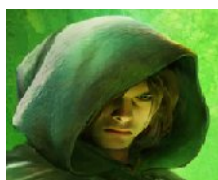
- من قوی تر از اونیم که به نظر میاد.

اما رئیس مدرسه نظامی با آن ادعا تکانی نخورد. او نگاهی به بارون انداخت، آشکار بود که از این موقعیت لذت نمی برد و سرش را به علامت عدم پذیرش تکان داد.

بارون پرسید:

- انتخاب دومت، ویل؟

صدایش آرام بود، حتی کمی نگران.





ویل برای مدتی طولانی مکث کرد. او هرگز هیچ انتخاب دیگری را در نظر نگرفته بود. سرانجام پرسید:

- مدرسه نگهداری اسبها، قربان؟

مدرسه ی پرورش اسب، اسب های قدرتمندی را که شوالیه های قصر می راندند آموزش می داد و از آنها مراقبت می کرد. ویل فکر کرد آن جا حداقل ارتباطی با مدرسه نظامی دارد. اما اولف^۱ رئیس مدرسه پرورش اسب، در همان لحظه هم داشت سرش را تکان می داد، حتی قبل از این که بارون نظرش را بپرسد. او گفت:

- من کارآموز نیاز دارم، سرورم، اما این یکی خیلی ریزه. اون هرگز نمی تونه یکی از اون اسبهای جنگی رو کنترل کنه. اونها به محض دیدنش، روی زمین پهنش می کنن.

ویل تنها می توانست بارون را از میان بلوری از آب ببیند. او ناامیدانه با خودش مبارزه می کرد تا جلوی ریزش اشک بر روی گونه هایش را بگیرد. آن اتفاق آخرین تحقیر بود: عدم پذیرش در مدرسه نظامی و بعد شکستن و گریه کردن مثل یک بچه در مقابل بارون، همه ی روسای بخش ها و هم دوره هایش.

بارون داشت از او می پرسید:

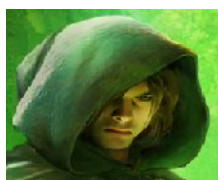
- چه مهارت هایی داری، ویل؟

ویل در مغزش به کندوکاو پرداخت. او مثل الیس در درسها و فراگیری زبانها خوب نبود. او نمی توانست نامه های عالی و خوش خط بنویسد، مثل کاری که جورج انجام می داد. و نه علاقه ی جنی به آشپزی را داشت. و او مطمئناً قدرت و عضله های هوراس را هم نداشت. در نهایت، در حالی که می دید بارون منتظر است تا او چیزی بگوید، گفت:

- من خیلی خوب از همه جا بالا می رم، قربان.

این یک اشتباه بود، او فوراً متوجه شد. چاب، سرآشپز، با عصبانیت به او نگاه کرد.

- اون می تونه بالا بره، خیلی خب. یه وقتی رو یادم می یاد که او از ناودون بالا اومد و وارد آشپزخانه ی من شد و سینی کلوچه های شیرین رو که در حال سرد شدن روی لبه ی پنجره بود، دزدید.





فک ویل به خاطر آن بی عدالتی افتاد. این ماجرا مال دو سال قبل بود. آن موقع او یک بچه بود و آن کار یک شوخی بچه گانه بود، او می خواست این ها را بگوید. اما حالا استاد کاتب شروع به صحبت کرده بود.

– و درست همین بهار گذشته، تا طبقه سوم مطالعه بالا اومد و دو تا خرگوش رو در طی یکی از مناظره های حقوقی ما رها کرد. خیلی آشفته کننده! حقیقتاً! بارون گفت:

– شما گفتین خرگوش، استاد کاتب؟

و نایجل با تاکید سری به موافقت تکان داد. او پاسخ داد:

– یه خرگوش نر، یه خرگوش ماده، سرورم، اگه معنیش رو بدونین؟ خیلی آشفته کننده در واقع! اگر چه ویل ندید، اما بانو پولین دست ظریفش را بر روی دهانش گذاشت. ممکن بود در حال فرونشاندن یک خمیازه باشد، اما وقتی دستش را برداشت کناره های دهانش هنوز رو به بالا کج بود. بارون گفت:

– خب بله همه ی ما می دونیم که خرگوش ها چه طورین. نایجل ادامه داد:

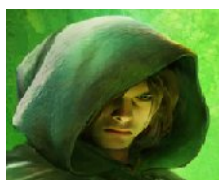
– و همون طور که گفتم سرورم اون موقع بهار بود.

مثل این که بارون نکته ای را نگرفته باشد. بانو پولین دستش را برای مهار سرفه ای ناموقرانه بر دهان برد. بارون با تعجب به سمت او نگاه کرد. او گفت:

– فکر کنم ما اون تصویر رو دریافت کردیم.

بعد نگاهش را به پیکر بیچاره ای که در مقابلش ایستاده بود، برگرداند. ویل چانه اش را بالا نگه داشت و مستقیم به روبرو خیره شد. بارون برای این پسرک جوان در این زمان احساس تاسف می کرد. او می توانست اشک ها را که در آن چشم های قهوه ای موج می زد ببیند، که تنها با عزمی بی انتها به عقب رانده می شد. او با پریشان حواسی فکر کرد، عزمی راسخ، بازی را که با نام پسرک کرده بود بازشناخت.^۱ از این که پسرک را در این موقعیت قرار داده بود، ناراحت بود، اما این کار باید انجام می شد. او در درون آهی کشید و گفت:

^۱ – Willpower این کلمه به معنی عزم و اراده ای راسخ به کار می رود که اگر دقت کنید از دو کلمه ویل و پاور به معنی قدرت تشکیل شده است که آن را می توان قدرت ویل هم در نظر گرفت.



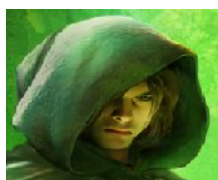


- کسی بین شما هست که بتونه از این پسر استفاده کنه؟
علی رغم بی میلی اش، ویل اجازه داد تا سرش بچرخد و نگاهش ملتسمانه روسای بخش ها را از نظر بگذراند، در حالی که دعا می کرد دل یکی از آنها نرم شود و او را قبول کند، یکی پس از دیگری، بدون هیچ حرفی، آنها سرشان را به نشانه عدم پذیرش تکان دادند.
در کمال تعجب این رنجر بود که سکوت مرگبار اتاق را شکست. او گفت:

- چیزی هست که شما باید در مورد این پسر بدونین، سرورم.
ویل هرگز قبلاً نشنیده بود که هلت صحبت کند. صدایش بم و ملایم با رد کمی از لهجه ایرلندی که هنوز قابل توجه بود. او گامی به جلو برداشت و برگه ای از کاغذ را که دو بار حلقه شده بود به دست بارون داد. ارالد کاغذ را باز کرد، کلمات داخل آن را مطالعه کرد و اخم کرد.
او گفت:

- از این موضوع مطمئنی، هلت؟
- بله، سرورم.
بارون با دقت کاغذ را دوباره لوله کرد و آن را بر روی میزش قرار داد. او متفکرانه با انگشتانش بر روی میزش ضرب گرفت. بعد گفت:
- امشب باید در موردش فکر کنم.

هلت سری به موافقت تکان داد و به عقب برگشت در حالی که به نظر می رسید مثل قبل در پشت زمینه محو می شود. ویل با نگرانی به او خیره شد در حالی که کنجکاو بود این فرد اسرارآمیز چه اطلاعاتی به بارون داده است. مثل اکثر آدمها، ویل با این اعتقاد بزرگ شده بود که رنجرها افرادی هستند که به بهترین وجه از آنها اجتناب می شد. آنها مرموز بودند، گروهی محرمانه با حجابی از راز و رمز که آن راز و رمزها به ترس منجر می شد. ویل هیچ از این فکر خوشش نیامد که هلت چیزی در موردش می دانست، چیزی که می دانست به اندازه کافی مهم است که توجه بارون را توی همه ی این روزها، امروز به خود جلب کند. برگه ی کاغذ آنجا بود، به طور فریبنده ای نزدیک، اما به طور غیر باوری دور از دسترس.
او متوجه شد که حرکتی در دور و اطرافش در جریان است و بارون داشت با بقیه افراد در اتاق صحبت می کرد.

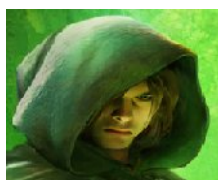




- تبریک می گم به اونهایی که امروز در این جا انتخاب شدند. امروز روز بزرگی برای همه ی شماست. برای همین، بقیه روز رو آزادید تا استراحت کنید و لذت ببرید. آشپزخانه ضیافتی برای شما در بخش خودتون برپا می کنه و بقیه روز رو آزادین که از قصر خارج بشین و به روستا برین. فردا در اولین زمان ممکن خودتون رو به رئیس های بخش های جدیدتون معرفی کنید. و اگه نصیحتی رو از من می پذیرید مطمئن بشین که سروقت این کار رو انجام بدین. او به آن چهار نفر لبخند زد، بعد به ویل اشاره کرد. با کمی دلسوزی در میان صدایش گفت: - ویل، فردا بهت می گم که در موردت چه تصمیمی گرفتم. او به سمت مارتین برگشت و اشاره ای به او کرد تا به او بفهماند که کارآموزان را بیرون برد. او گفت:

- ممنون، از همتون.

و اتاق را از میان دری که پشت میز تحریرش بود، ترک کرد. روسای بخش ها نیز به دنبالش رفتند، بعد مارتین مستقیم تحت الحمایه های سابق را به سمت در برد. آنها با هیجان با هم صحبت می کردند، آسوده و سرخوش بودند از این که توسط رئیس بخش هایی که انتخابشان بود پذیرفته شده بودند. ویل در پشت سر بقیه آرام حرکت می کرد، در حالی که از عبور کردن از کنار میزی که هنوز ورقه بر روی آن قرار داشت، بی میل بود. او لحظه ای به آن خیره شد، مثل این که به نوعی او می توانست کلماتی را که بر روی آن نوشته شده بود، از پشت آن ببیند. بعد دوباره همان حسی که در اوایل جلسه داشت به سراغش آمد، این که کسی در حال تماشای اوست. سرش را بلند کرد و خودش را در حالی یافت که به چشمان تیره ی رنجر خیره شده است، که هنوز در پشت صندلی پشت بلند بارون ایستاده بود، تقریباً نامرئی در آن شل عجیبش. ویل با لرزه ای از ترس، بر خود لرزید و با عجله از اتاق بیرون رفت.

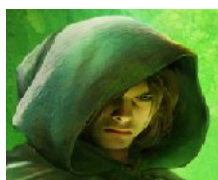




خیلی از نیمه شب گذشته بود. مشعل های سوسوزن در اطراف حیاط قصر، که تعویض شده بودند، دوباره کوتاه شده و با شعله های کوتاهی می سوختند. ویل ساعت ها با صبر و حوصله نگهبانی داده بود، در حالی که منتظر این لحظه بود، که نور کم شود و نگهبان ها در آخرین ساعت شیفتشان خوابآلوده.

آن روز یکی از بدترین روزهایی بود که به یاد می آورد. وقتی که هم دوره هایش جشن گرفته بودند و در حال لذت بردن از مهمانی شان بودند، و بعد از آن هم، وقتشان را با سر خوشی به شوخی و خندیدن در میان قصر و دهکده گذراندند، ویل به آرامی به داخل جنگل رفته بود، یک کیلومتر یا بیشتر، به دور از دیوارهای قصر. آنجا در نور سبزرنگ و خنک در زیر درختها، تمام بعد ازظهرش را با مرور کردن ناامیدانه ی حوادث روز انتخاب گذراند، در حالی که دردی از ناامیدی و کنجکاوی، در مورد این که روی برگه ی رنجر چه نوشته شده است، در خودش می پروراند. وقتی آن روز بلند جامه برچید و سایه ها بر کناره های مزارع گسترده در حاشیه ی جنگل شروع کردن به بلند شدن، او تصمیمش را گرفت.

مجبور بود بداند که چه چیزی بر روی آن برگه نوشته شده بود و او مجبور بود همین امشب آن را بداند. او حرکت نگهبان ها را زیر نظر گرفت، در حالی که حواسش به آن بود که چه وقتی به گشت زنی های منظم شان می روند. علاوه بر نگهبان های گشت زن، یک ستوان بر درگاه ورودی برجی که به بخش بارون ارالد می رسید، نگهبانی می داد. اما او چاق بود و خوابآلوده،





شانس کمی وجود داشت که بتواند خطری برای ویل ایجاد کند. بعد از همه ی اینها، ویل قصد نداشت از در و راه پله ها استفاده کند.

بعد از سالها، کنجکاو ی سیری ناپذیرش، و میل سیرناشدنی اش برای رفتن به جاهایی که نمی بایست می رفت، ظاهراً این مهارت در درونش پرورش یافته بود که بتواند در مکان های باز حرکت کند بدون این که دیده شود.

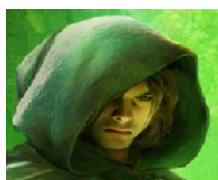
وقتی باد در میان شاخه های بالایی درختان پیچید، شاخه ها سایه ای در نور ماه ایجاد کردند، سایه هایی که ویل عادت داشت به نحو احسن از آن استفاده کند. او به طور غریزی حرکاتش را با ریتم حرکت درخت ها هماهنگ کرد، در حالی که به آسانی با سایه های داخل حیاط قصر در هم می آمیخت، جزیی از آن می شد و کاملاً با آن مستور می گشت. این روش، انجام کارش را با وجود نداشتن پوششی مشخص آسانتر کرد.

ستوان چاق انتظار نداشت که کسی در فضای باز حیاط حرکت کند، برای همین چون انتظار نداشت کسی را ببیند، کسی را هم ندید.

بسیار آرام، ویل خودش را به دیوار زبر سنگی برج چسباند. ستوان به سختی پنج متر با او فاصله داشت و ویل می توانست صدای نفس های سنگینش را بشنود، اما او با استفاده از یک ستون کوچک در داخل دیوار، خودش را از دید آن مرد پنهان کرد.

در حالی که گردن می کشید تا به بالا نگاه کند، دیوار مقابلش را بررسی کرد. پنجره بارون با فاصله ای زیاد در آن بالا قرار داشت، خیلی دورتر به دور برج. برای رسیدن به آن، ویل مجبور که از دیوار برج بالا رود و بعد راهش را بر روی لبه ی دیوار ادامه دهد، تا به نقطه ی بالای جایی که ستوان چاق نگهبانی می داد برسد، بعد دوباره بالا رود، به سمت پنجره.

او با اضطراب لب هایش را تر کرد. بر خلاف صاف بودن دیوارهای داخلی برج، بین بلوک های بزرگ سنگی که دیوارهای بیرونی را تشکیل می دادند درزهای زیادی وجود داشت. برای همین برای بالا رفتن مشکلی وجود نداشت. او در مسیرش به سمت بالا تعداد زیادی جای دست و پا داشت. او می دانست در بعضی از جاها، سنگ ها توسط فرسایش آب و هوایی صاف شده اند، و او مجبور بود که با دقت حرکت کند. اما او که از سه برج دیگر در گذشته، دقیقاً در همین موقع از شب، بالا رفته بود انتظار نداشت که مشکل زیادی با این یکی داشته باشد.





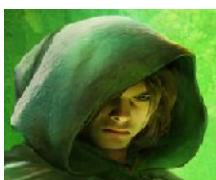
اما این بار، اگر دیده می شد، قادر نبود که آن را به جای شوخی بچه گانه ای پشت سر بگذارد. او داشت در نیمه های شب از قسمتی از قلعه بالا می رفت، جایی که او حق بودن در آنجا را نداشت. بالاخره، بارون برای خنده نگهبان بر روی این برج نگذاشته بود. افراد باید از این جا دور می ماندند، مگر آن که کاری در آنجا داشتند.

او با حالتی عصبی دستانش را به هم مالید. آنها چه می توانستند با او بکنند؟ او همین حالا هم از انتخاب شدن کنار گذاشته شده بود. هیچ کسی او را نمی خواست. از همین حالا هم محکوم بود که در مزارع زندگی کند. چه چیزی بدتر از این می توانست باشد؟

اما تردیدی سرزنشگر در پشت افکارش وجود داشت: او کاملاً مطمئن نبود که به آن زندگی محکوم شده باشد. بارقه ای باریک از امید هنوز وجود داشت. شاید بارون دلش نرم می شد. شاید، اگر ویل فردا صبح از او عاجزانه درخواست می کرد، و در مورد پدرش و این که چرا این قدر برایش مهم است که به مدرسه نظامی برود توضیح می داد، شانس خیلی کمی وجود داشت که آرزویش تحقق یابد و پذیرفته شود. و بعد، وقتی او پذیرفته می شد، می توانست نشان دهد جانشپاری و شوق و شورش چقدر می تواند او را به دانش آموزی لایق بدل کند، تا وقتی که جهش رشدش اتفاق می افتاد.

از طرف دیگر، اگر در چند دقیقه ی آینده دستگیر می شد، هیچ شانس کوچکی باقی نمی ماند. او هیچ نظری در مورد این که اگر دستگیر شود چه با او خواهند کرد نداشت، اما می توانست کاملاً مطمئن باشد که آن مجازات به هیچ وجه شامل پذیرشش در مدرسه نظامی نخواهد بود. او مکشی کرد، به کمی انگیزه و فشار نیاز داشت تا او را به پیش برد. این ستوان چاق بود که آن را فراهم کرد. ویل صدای تنفس سنگینی را شنید، صدای جا به جا شدن میخ های چکمه مرد را بر روی کف سنگی شنید که داشت تجهیزاتش را جمع می کرد، و ویل متوجه شد که ستوان می خواهد یکی از آن رژه های نامنظمش را انجام دهد. معمولاً این رژه ها، به رفتن چند متر به دور برج تا طرف دیگر درگاه ورودی محدود می شد و بعد برگشتن به همان موقعیت اصلی. این کار بیشتر برای بیدارماندن انجام می شد تا چیز دیگری، اما ویل فهمید که اگر کاری انجام ندهد، تا چند ثانیه آینده آنها رو در رو خواهند شد.

به سرعت، و به آسانی، شروع کرد به بالا رفتن از دیوار. پنج متر از حرکتش را در کسری از ثانیه انجام داد، بر روی سنگ زبر و خشن مثل یک عنکبوت چهارپای غول پیکر پهن شده بود.





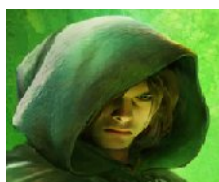
بعد دقیقاً در زیر پایش صدای پاهای سنگینی را شنید، خشکش زد، در حالی که بر روی دیوار چسبیده بود، در این حالت کوچکترین صدایی ممکن بود نگهبان را خبردار کند. در حقیقت، مثل این بود که ستوان چیزی شنیده باشد. او درست در زیر نقطه ای که ویل به دیوار چسبیده بود ایستاد، در حالی که به دقت به درون تاریکی شب می نگریست، و سعی می کرد از میان سایه های در هم برهمی که به وسیله ماه و درختان رقصان ایجاد می شد چیزی ببیند. اما، همان طور که ویل شب قبل در موردش فکر کرده بود، مردم بسیار به ندرت جستجو می کنند. ستوان سرانجام خودش را متقاعد کرد که چیز مهمی شنیده است و به کندی به رژه اش به دور برج ادامه داد.

این شانس بود که ویل نیاز داشت. این کار همچنین به ویل این فرصت را داد که بر روی لبه ی برج حرکت کند، برای همین او درست به زیر پنجره ای رسیده بود که می خواست. دست ها و پاهایش به راحتی درزها را می یافتند، او تقریباً به همان سرعتی که یک انسان راه می رود حرکت می کرد، و هر لحظه از دیوار برج بالا و بالاتر می رفت.

در یک لحظه، او به پایین نگاه کرد و این یک اشتباه بود. علی رغم نترس بودنش در مورد بلندی ها، وقتی که دید چقدر بالا آمده است و چقدر سنگفرش سنگی حیاط قصر در زیر پایش دور به نظر می رسد، سرش کمی گیج رفت و دیدش تار شد. ستوان داشت دوباره به میدان دید ویل برمی گشت - یک پیکر ریز، وقتی که او را از این بالا می دید. ویل پلک زد تا حالت سرگیجه را دور کند و به بالا رفتن ادامه داد، شاید یک کمی آرامتر و کمی با دقت بیشتر از قبل. در مسیر بالارفتنش لحظه ای نفس گیر وجود داشت. وقتی که پای راستش به سمت یک جاپای جدید کشیده شد، چمکه ی پای چپش بر روی لبه ی فرسایش یافته ی بلوک های ساختمان سرید و او آویزان شد، به طوری که تنها به وسیله ی دستانش نگه داشته شده بود و ناامیدانه به دنبال جای پایی می گشت. بعد از چند لحظه او موقعیتش را باز یافت و به راهش ادامه داد.

وقتی که بالاخره دستانش بر لبه ی پنجره بسته شد، موجی از آسودگی حس کرد و خودش را بالا کشید، پاهایش را بر روی لبه ی پنجره تاب داد و با سبکی به درون پرید. البته اتاق بارون خالی بود. ماه نیمه کامل، نورش را از میان پنجره بزرگ به داخل می تاباند.

و آنجا، بر روی میز، جایی که بارون آن را گذاشته بود، تک برگه ای قرار داشت که حاوی جوابی برای آینده ی ویل می شد. با اضطراب، نگاهی به دور و بر اتاق کرد. صدلی پشت بلند





عظیم بارون مثل یک نگهبان در پشت میز قرار گرفته بود. تعداد دیگری از مبلمان در تاریکی به چشم می آمدند و بی حرکت بودند. بر روی یک دیوار، پرتره ای از اجداد بارون درست به او، در آن پایین خیره شده بود، با نگاهی اتهام آمیز.

ویل با تکان سرش این افکار وهم انگیز را از خودش دور کرد و به سرعت به سمت میز رفت، چکمه های نرمش هیچ صدایی بر روی کف برهنه ی اتاق ایجاد نمی کرد. برگه، که با انعکاس نور ماه سفید به نظر می رسید، در دسترسش بود. او به خودش گفت: **فقط بهش نگاه کن، بخونش و برو.** این همه ی چیزی بود که باید انجام می داد. او دستش را برای گرفتن آن دراز کرد.

انگشتانش آن را لمس کرد. و دستی از ناکجا بیرون آمد و مچش را گرفت! ویل از ترس فریاد کشید. قلبش به دهانش آمده بود و او خودش را در حالی یافت که به درون چشمان سرد هلت رنجر خیره شده بود.

از کجا آمده بود؟ ویل مطمئن بود که هیچ کس دیگری در اتاق نبود. و هیچ صدایی منوط به باز شدن درِ اتاق وجود نداشت. ناگهان به یاد آورد که چطور رنجر خودش را در آن شنل سبزخاکستری ماتِ عجیبش می پیچید و در پشت زمینه ی محیط محو می شد، با سایه ها در هم می آمیخت تا وقتی که نامرئی می گشت.

هیچ اهمیتی نداشت که هلت چگونه این کار را انجام داده بود. مشکل اصلی این بود که او ویل را دستگیر کرده بود، اینجا، در اتاق بارون. و این معنایش پایان همه ی امیدها و آرزوهای ویل بود.

رنجر با صدای آرامی گفت:

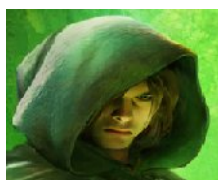
– فکر کردم احتمال داره تو یه کار این شکلی انجام بدی.

ویل، که قلبش از شوک چند لحظه ی پیش همچنان می کوبید، چیزی نگفت. او سرش را از شرم و ناامیدی به زیر انداخت.

هلت از او پرسید:

– هیچ چیزی برای گفتن نداری؟

و ویل سرش را به علامت نه تکان داد، در حالی که تمایل نداشت تا سرش را بلند کند و آن نگاه خیره و نافذ و تیره را ملاقات کند. کلمات بعدی هلت بدترین ترس های ویل را تایید کرد.





او گفت:

- خب، بذار ببینیم که بارون در این باره چه فکری می کنه.

- لطفاً، هلت! نه....

بعد ویل جلوی خودش را گرفت. هیچ بهانه ای برای آنچه انجام داده بود وجود نداشت و او فکر کرد حداقل می تواند مثل یک مرد با تنبیه اش روبرو شود، مثل یک جنگجو. مثل پدرش. رنجر برای مدتی او را ارزیابی کرد. ویل فکر کرد که باریکه ای سوسوزن از تصدیق را در چشمان او دیده است. بعد آن چشمها دوباره تیره شدند. هلت کوتاه پرسید:

- چیه؟

ویل سرش را تکان داد.

- هیچی.

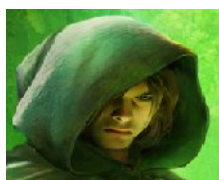
دست رنجر مثل دستبندی آهنی به دور مچ ویل بود وقتی که او ویل را به بیرون از اتاق و به درون پله های منحنی شکل عریض، که به بخش خصوصی بارون ختم می شد، برد. نگهبان های بالای پله ها با تعجب به نگاه رنجر عبوس و پسر کنارش خیره شدند. با سیگنال کوتاهی از هلت، آنها کناری ایستادند و درهایی را که به آپارتمان های بارون باز می شد را باز کردند.

اتاق به روشنی می درخشید و برای لحظه ای ویل با حالتی گیج به اطراف نگاه کرد. مطمئن بود وقتی که از بالای درخت نگهبانی می داد، دیده است که تمام نور این طبقه خاموش شده است. ناگهان پارچه های تیره رنگی را بر روی پنجره دید و متوجه قضیه شد. برخلاف مبلمان کمی که در بخش های اداری بارون، در آن پایین، وجود داشت، این اتاق یک اتاق راحت با نیمکت های بزرگ، چهارپایه ها، فرشها، پرده های منقوش و صندلی های دسته دار بود. در یکی از آنها بارون ارالد در حال خواندن دسته ای گزارش بود.

وقتی که هلت با اسیرش وارد شد، او از روی صفحه ای که در حال خواندنش بود، سر بلند کرد. بارون گفت:

- خب، پس حق با تو بود.

و هلت سری به موافقت تکان داد.





- همون طور که گفتم، سرورم. مثل یه سایه از داخل حیاط رد شد. مثل این که هیچ نگهبانی اونجا نباشه، از نگهبان هم رد شد و مثل یه عنکبوت از دیوار برج بالا اومد. بارون گزارش را در یک طرف میز به کناری گذاشت و به جلو خم شد. او با دیرباوری پرسید: - تو گفتی از برج بالا اومد؟

هلت با لبخندی روح وار گفت:

- بدون هیچ طنابی، بدون هیچ نردبانی، سرورم. به همون راحتی که شما صبحا سوار اسبتون می شین، از برج بالا اومد. درحقیقت، راحتتر.

بارون اخم کرد. او کمی اضافه وزن داشت و گاهی، بعد از یک شب که درست نخوابیده بود، نیاز داشت تا کسی کمکش کند که بر روی اسبش سوار شود. او مشخصاً از یادآوری این حقیقت توسط هلت خوشحال نبود. در حالی که عبوسانه به ویل نگاه می کرد، گفت:

- خیلی خب، این موضوع خیلی جدیه.

ویل هیچ نگفت. مطمئن نبود که آیا باید موافقت کند یا مخالفت. هر کدام از آنها خطرات خودش را داشت. اما او آرزو می کرد که ای کاش هلت بارون را در این وضعیت با یادآوری وزنش عصبانی نکرده بود. مطمئناً این کار، هیچ چیزی را برای ویل بهتر نمی کرد. بارون ادامه داد:

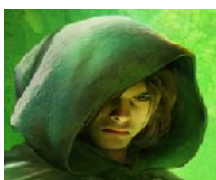
- خب، ما باید با تو چی کار کنیم، ویل جوان؟

از روی صندلی اش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. ویل در حالی که سعی می کرد حالتش را حدس بزند، به او نگاه کرد. صورت قوی و ریشویش به او هیچ نمی گفت. بارون از راه رفتن دست برداشت و متفکرانه دستی به ریشش کشید. او در حالی که از پسرک بیچاره رو برمی گرداند گفت:

- بهم بگو، ویل جوان. توی اتاق من چی کار داشتی؟ تو با پسرکی که نصفه شب وارد اتاق میشه و قصد داره سند بسیار مهمی رو بدزده چی کار می کنی؟

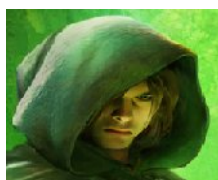
- من در حال دزدی نبودم، سرورم.

این تکذیب به سرعت از دهانش خارج شد، قبل از این که بتواند از خروج آن ممانعت کند. بارون به سمت او برگشت، یکی از ابروهایش را به علامت ناباوری آشکار بالا برده بود. ویل با صدایی ضعیف ادامه داد:





- من ... فقط ... می خواستم ببینمش. همش همین.
بارون همچنان با همان ابروی بالا آمده گفت:
- شاید، اما تو هنوز به سوال من جواب ندادی. توی اتاق من چی کار می کردی؟
ویل دوباره سرش را پایین انداخت. او می توانست التماس کند. می توانست عذرخواهی کند. او می توانست برای بخشش تقاضا کند. می توانست سعی کند تا توضیح دهد. اما بعد راست ایستاد و تصمیمش را گرفت. او نتیجه و پیامد دستگیر شدنش را می دانست. و انتخاب کرده بود تا ریسکش را بپذیرد. او حالا حق نداشت تا برای بخشش التماس کند. او مرددانه در حالی که می دانست این لحظه ای بسیار سرنوشت ساز در زندگی اش است، گفت:
- سرورم ...
بارون به سمت او نگاه کرد، هنوز نیمی از صورتش به سمت پنجره بود. او گفت:
- بله؟
و ویل به نحوی راهی برای این که تصمیمش را عملی کند یافت.
- سرورم، نمی دونم در اتاق شما چی کار می کردم. می دونم هیچ بهانه ای برای رفتارم ندارم و هر تنبیهی رو که شما تصمیم بگیریدین می پذیرم.
وقتی که صحبت می کرد، سرش را بالا آورد تا در چشمان بارون نگاه کند. و با انجام آن، متوجه نگاه کوتاهی شد که بین بارون و هلت رد و بدل شد. او چیزی در آن نگاه کوتاه دید. به طرز غریبی، تقریباً نگاهی از روی تصدیق بود، یا نوعی توافق. بعد آن حالت از بین رفته بود. بارون با دقت و با صدای بی طرفانه ای پرسید:
- هیچ پیشنهادی داری، هلت؟
ویل حالا داشت به رنجر نگاه می کرد. صورتش درهم بود، مثل همیشه. ریش جوگندمی و موی کوتاهش، او را حتی بیشتر از قبل ناخرسند و بدشگون نشان می داد. در حالی که تک برگه ای را از میان آستینش بیرون می کشید، گفت:
- شاید بهتر باشه اون کاغذی رو که این قدر مشتاق بود ببینه، نشونش بدیم، سرورم.
بارون اجازه داد لبخندی در میان صورتش بنشیند. او گفت:
- ایده ی بدی نیست. فکر کنم این طوری تنبیهش هم مشخص میشه، مگه نه؟





ویل از این مرد به آن مرد نگاه می کرد. چیزی اینجا در جریان بود که او از آن سر در نمی آورد. به نظر می رسید بارون فکر می کند آنچه گفته، به نحوی خنده دار است. از طرف دیگر، هلت، در آن لطیفه سهیم نشد. او با صدای بی طرفانه ای گفت:

– هر چی شما بگین، سرورم.

بارون از روی ناشکیبایی دستی برایش تکان داد:

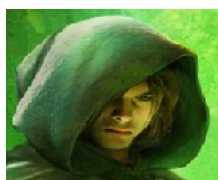
– این یه شوخی بود، هلت! یه شوخی! خب، برو و کاغذ رو بهش نشون بده.

رنجر از میان اتاق رد شد و برگه ای را که ویل این قدر خطر کرده بود تا آن را ببیند به دستش داد. وقتی آن را گرفت، دستانش می لرزید. تنبیهش؟ اما چطور بارون می دانست که او استحقاق تنبیه را دارد، قبل از این که آن اتفاقات بیفتد؟

او متوجه شد بارون منتظرانه در حال تماشای اوست. هلت، مثل همیشه، مجسمه ای سرد بود. ویل برگه را باز کرد و کلماتی را خواند که هلت بر روی کاغذ نوشته بود.

این پسر، ویل، پتانسیل این را دارد که به عنوان یک رنجر آموزش ببیند.

او را به عنوان کارآموزم می پذیرم.





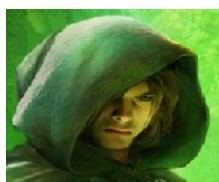
ویل با سردرگمی مطلق به کلمات روی کاغذ زل زد.

اولین واکنشش آسودگی بود. او به زندگی دائمی در مزارع محکوم نشده بود. و قرار نبود برای اقداماتش در اتاق مطالعه بارون تنبیه شود. ناگهان حس آسودگی ابتدایی، با شکی سرزنشگر و ناگهانی به کناری زده شد. او در مورد رنجرها هیچ نمی دانست، نه چیزی بیشتر از افسانه و خرافه. او هیچ چیزی در مورد هلت نمی دانست - جدا از این حقیقت که هر وقتی این انسان عبوس شل خاکستری دور و برش بود، او را مضطرب و عصبی می کرد. حالا، به نظر می رسید، مقرر شده همه ی وقتش را با او بگذرانند. و او مطمئن نبود که از این ایده اصلاً خوشش آمده باشد.

او به هر دو مرد نگاه کرد. بارون، او می توانست ببیند، که داشت منتظرانه لبخند می زد. ظاهراً احساس می کرد ویل باید مثل خبری عالی از تصمیمش استقبال کند. او نمی توانست صورت هلت را به وضوح ببیند. کلاه بزرگ شنش بر روی صورتش سایه انداخته بود. لبخند بارون به آرامی از روی صورتش محو شد. کمی به خاطر واکنش ویل به خبرها - یا بهتر، نداشتن واکنشی آشکار، سردرگم شده بود. او با لحنی مشوقانه پرسید:

- خب، چی می گی ویل؟

ویل نفس عمیقی کشید. او با حالتی نامطمئن گفت:





- ممنون، قربان... سرورم.

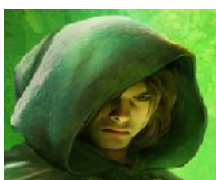
چی می شد اگه شوخی بارون در مورد این که یادداشت حاوی تنبیه اوست بیشتر از آن چیزی که ویل تصور می کرد جدی باشد؟ شاید منصوب شدن به عنوان کارآموز هلت خیلی بدتر از چیزی بود که او می توانست انتخاب کند. اما مطمئناً حالا، حالت بارون آن گونه به نظر نمی رسید مثل این که آن گونه فکر می کند. به نظر می رسید خیلی به خاطر این ایده خرسند است، و ویل می دانست او مرد نامهربانی نیست. بارون همین طور که خودش را در صندلی دسته دار فرو می برد آهی کوتاهی از روی خرسندی کشید. او به رنجر نگاه کرد و به سمت در اشاره کرد. او گفت:

- هلت، شاید بهتر باشه تو یه چند دقیقه ای ما رو تنها بذاری؟ دوست دارم یه چند کلمه ای با ویل خصوصی صحبت کنم.
هلت موقرانه تعظیمی کرد. او گفت:
- مطمئناً، سرورم.

صدایش از جایی در زیر شنل بیرون می آمد. او حرکت کرد، به آرامی همیشه، از کنار ویل گذشت و از میان دری که به راهروی بیرونی می رسید، بیرون رفت. در با صدای خیلی کوتاهی در پشت سرش بسته شد، و ویل بر خود لرزید. آن مرد عجیب غریب بود!
- بشین ویل.

بارون به یکی از صندلی های دسته دار کوتاه که در مقابلش بود اشاره کرد. ویل با حالتی عصبی بر لبه ی صندلی نشست، مثل این بود که آماده است تا فرار کند. بارون به رفتار و حالاتش دقت کرد و آهی کشید. او با صدایی که ناامیدانه بود گفت:
- به نظر می رسه خیلی از تصمیم من خوشحال نیستی.

واکنش ویل را گیج کرد. ویل فکر نکرده بود که شخص مهمی مثل بارون باید این طوری یا طور دیگری مراقب باشد که یک تحت الحمایه ی ناچیز در مورد تصمیماتش چه فکری می کند. او نمی دانست چه جوابی دهد، برای همین ساکت ماند و بالاخره بارون ادامه داد. او پرسید:
- کار به عنوان یه کارگر مزرعه رو ترجیح می دی؟





بارون نمی توانست باور کند که پسری این چنین با انرژی و پرنشاط ممکن است آن زندگی ملال آور و یکنواخت را ترجیح دهد، اما شاید او در اشتباه بود. ویل با دستپاچگی او را از این شک رها کرد. او باشتاب گفت:

– نه، قربان!

بارون اشاره ای سوالی و کوتاه با دستانش انجام داد.

– خب پس، ترجیح می دی که من به نحو دیگه ای تو رو به خاطر اون کاری که کردی تنبیه کنم؟

ویل شروع به صحبت کرد، بعد متوجه شد که جوابش ممکن است توهین آمیز باشد و تردید کرد. بارون اشاره ای کرد تا او ادامه دهد. ویل گفت:

– موضوع فقط اینه که ... مطمئن نیستم که شما مجبور باشید، قربان!

بعد وقتی که او این کلمات را به زبان آورد، متوجه شد که اخمی بر روی پیشانی بارون رشد کرد. او با عجله اضافه کرد:

– من ... من چیز زیادی در مورد رنجرها نمی دونم، قربان. و مردم می گن....

او اجازه نداد که کلمات از دهانش بیرون آیند. واضح بود که بارون احترامی برای هلت قائل است و ویل فکر نمی کرد این به مصلحتش باشد که اشاره کند مردم عادی از رنجرها می ترسن و فکر می کنن که آنها جادوگر هستند. او دید که بارون به موافقت سری تکان می دهد، نگاهی از روی درک جایگزین حالت سردرگمی که داشت او را در بر می گرفت شد. او گفت:

– البته، مردم می گن که اونها جادوگرهای سیاه هستن، مگه نه؟

و ویل با تکان دادن سرش موافقت کرد، در حالی که متوجه نبود در حال انجام چه کاریست.

– بهم بگو ویل، آیا تو هلت رو به فرد وحشت انگیز می بینی؟

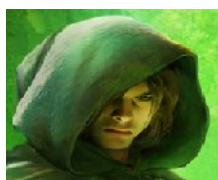
ویل با عجله گفت:

– نه، قربان!

بعد وقتی که بارون به چشمانش چشم دوخت با اکراه اضافه کرد:

– خب... شاید یه ذره.

بارون به پشتی صندلی اش تکیه داد و انگشتانش را در هم فرو برد. حالا او دلایل اکراه پسرک را متوجه می شد، او خودش را برای این که آنها را از قبل پیش بینی نکرده بود سرزنش می





کرد. بعد از همه ی اینها، او شناخت بیشتری از دسته ی رنجرها داشت، بیشتر از آن که می توانست انتظار داشته باشد یک پسر جوان که تازه پانزده ساله شده، داشته باشد، کسی که در معرض پیچ و پیچ های خرافی معمول کارمندان قصر بوده است. او گفت:

– رنجرها دسته ای از افراد اسرارآمیز هستند، اما چیز وحشت انگیزی در مورد اونها وجود نداره – مگه اینکه تو یکی از دشمنان پادشاهی باشی.

بارون می توانست ببیند که پسر به هر کلمه اش چنگ می زند و با شوخ طبعی اضافه کرد:

– تو که دشمن پادشاهی نیستی، مگه نه، ویل؟

ویل با وحشتی ناگهانی گفت:

– نه، قربان!

و بارون دوباره آه کشید.

او از لحظه ای که مردم متوجه نمی شدند او در حال شوخی ست، متنفر بود. بدبختانه به عنوان بالاترین رتبه در قصر کلماتش با جدیت زیادی توسط اکثر افراد دنبال می شد. او به نرمی گفت:

– خیلی خب، خیلی خب. می دونم که نیستی. اما باور کن، فکر کردم تو از این موقعیت خوشحال میشی – به عنوان یه پسر بچه ی ماجراجو، مثل تو، داشتن یه زندگی مثل رنجرها مانند آب برای اردک می مونه. این فرصت خیلی بزرگیه برات، ویل.

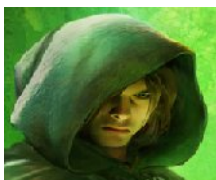
او مکث کرد، از نزدیک در حال ارزیابی پسر بود، تا متوجه شود که آیا او هنوز در مورد کل ماجرا نامطمئن است.

– تو می دونی که، پسرای کمی انتخاب میشن تا کارآموز رنجرها باشن. این فرصت خیلی خیلی به ندرت پیش میاد.

ویل سری به موافقت تکان داد. اما هنوز کاملاً متقاعد نشده بود. او فکر کرد که این را به رویاهایش بدهکار است تا آخرین تلاش را برای مدرسه نظامی بکند. بعد از همه ی این ماجراها، به نظر می رسید بارون این غروب در حالت خوبی ست، علی رغم این که ویل بدون اجازه به اتاق کارش وارد شده بود. او تند گفت:

– من می خوام یه جنگاور بشم، قربان.

اما بارون به سرعت سرش را به علامت مخالفت تکان داد.





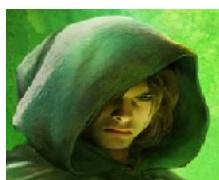
– متاسفم، استعدادهای تو به سمت دیگه ای اشاره داره. هلت وقتی که اولین بار تو رو دید این رو می دونست. برای همین تو رو درخواست کرد.
ویل گفت:
– اُه.

چیز بیشتری وجود نداشت تا بتواند بگوید. ویل احساس کرد که باید به تمام آنچه که بارون گفته است اعتماد کند، و صرفاً به عنوان درجه ای از اطمینان، او به آن درجه رسیده بود. اما فکر کرد، هنوز چیزهای خیلی زیادی نامشخص بودند. او گفت:
– فقط به نظر می رسه هلت همیشه عبوسه.
بارون موافقت کرد:

– او مشخصاً هیچ باریکه ای از حس شوخ طبعی نداره.
و بعد وقتی که ویل با نگاهی خالی به او خیره شد، چیزی زیر لب زمزمه کرد. ویل مطمئن نبود که چه کاری انجام داده که او را ناراحت کرده. برای همین فکر کرد که بهترین کار این است که موضوع را عوض کند. او پرسید:
– اما ... واقعاً رنجرها کارشون چیه، سرورم؟
و دوباره بارون سرش را تکان داد.

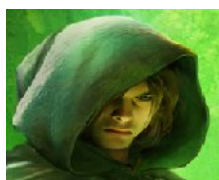
– این وظیفه ی هلته که خودش بهت بگه. اونها گروه عجیب غریبی هستن و دوست ندارن که بقیه ی مردم در موردشون زیاد صحبت کنن. حالا، فکر کنم بهتره به بخش خودت برگردی و کمی بخوابی. تو باید ساعت شش صبح به کلبه هلت گزارش بدی.
ویل در حالی که از نشیمنگاه نامساعدش بر لبه ی صندلی بر می خاست، گفت:
– بله، سرورم.

او مطمئن نبود که از زندگی اش به عنوان کارآموز رنجر لذت ببرد، اما ظاهراً هیچ حق انتخابی در این مورد وجود نداشت. او به بارون تعظیم کرد که او هم در جواب آن به طور کوتاه سری تکان داد، بعد برگشت تا به سمت در رود. صدای بارون او را متوقف کرد.
– ویل؟ این بار از پله ها استفاده کن.
ویل با حالتی جدی پاسخ داد:
– بله، سرورم.





و وقتی که بارون چشمانش را تاب داد و دوباره با خودش زیر لبی غرغر کرد، کمی گیج شد. این بار، او توانست چندین کلمه را تشخیص داد. او فکر کرد کلمات در مورد چیزی مثل شوخی بود. او از میان در گذشت و بیرون رفت. نگهبان ها هنوز در روی پاگرد بالای پله ها بر سر پستشان بودند، اما هلت رفته بود. یا حداقل، در ظاهر رفته بود. در مورد رنجرها، شما هرگز نمی توانید کاملاً مطمئن باشید.

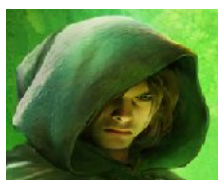




احساس خیلی عجیبی بود که بعد از این همه سال در حال ترک قصر بود. ویل در دامنه ی تپه برگشت، بقچه ی دارایی هایش بر روی شانه اش آویزان بود و او به آن دیوارهای عظیم خیره شد.

قصر ردمونت بر کل چشم انداز چیره بود. بر بالای تپه ی کوچکی ساخته شده بود، یک بنای سه گوشه ی عظیم که تقریباً رو به غرب داشت و در هر گوشه اش یک برج وجود داشت. در مرکز، که به وسیله سه دیوار محافظت می شد، حیاط قصر و دژ، و چهارمین برج قصر سر به آسمان برده و از همه بالاتر رفته بود، و منزلگاه بخش های اداری بارون و آپارتمان های خصوصی اش بود، و همه ی آن صاحب منصب های ارشدش.

قصر با سنگ آهن ساخته شده بود- صخره ای که تقریباً نابودنشده بود، و در زمانی که خورشید پایین بود، در ساعات اولیه صبح و شامگاهان، به نظر می رسید که با نور قرمز خفیفی می درخشد. این مشخصه ای بود که به قصر نامش را عطا کرده بود- ردمونت یا کوههای قرمز.





در دامنه ی تپه و در طرف دیگر رودخانه ی تارباس^۱، دهکده ی ونزلی^۲ گسترده شده بود، دسته ای از خانه های پراکنده و شاد، با یک کاروانسرا و تعدادی از مغازه های پیشه وری که لازم بود تا نیازهای روزانه ی روستا را برطرف کنند- یک خمره ساز، یک چرخ ساز، یک آهنگر، و یک ابزار اسب فروشی.

تمام زمین های دورتادور تا دورها صاف شده بودند، هم برای این که مزارعی برای روستایی ها پدید آید تا محصولات کشاورزی پرورش دهند، و هم برای مانع شدن از این که دشمنان قادر باشند بدون این که دیده شوند نزدیک روستا شوند. در زمان های خطر، روستایی ها از روی پل چوبی، که بر روی تارباس گسترده شده بود، عبور می کردند، و جایگاه پشت سرشان را رها می کردند و پشت دیوارهای آهنی قصر پناه می گرفتند، که توسط سربازان بارون و شوالیه هایی که در مدرسه ی نظامی ردمونت آموزش می دیدند، محافظت می شد.

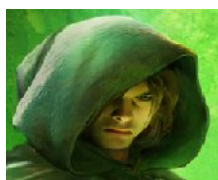
کلبه ی هلت به یک فاصله از روستا و قصر قرار داشت، و در زیر پناه درختان آشیان کرده بود. وقتی که ویل به کابین چوبی رسید، خورشید تازه بر بالای درخت ها رسیده بود. دود پیچان ظریفی از دودکش بالا می رفت، برای همین ویل نتیجه گرفت که هلت بیدار شده و آماده است. او به روی بالکن، که به دور یکی از کناره های خانه کشیده شده بود پا گذاشت، لحظه ای مکث کرد، بعد نفس عمیقی کشید، و با حالتی مصمم بر روی در کوبید.

صدایی از داخل گفت:

- بیا تو.

ویل در را باز کرد و به داخل کلبه رفت. کوچک بود، اما به طرز شگفت آوری مرتب و راحت به نظر می رسید. او خودش را در اتاق اصلی یافت، ترکیبی از اتاق پذیرایی و اتاق نهارخوری، با آشپزخانه ای کوچک در یک گوشه اش، که با استفاده از یک نیمکت کاج از بخش اصلی جدا می شد. صندلی های راحتی به دور آتش گرد آمده بودند، یک میز چوبی بسیار صاف و کتری ها و ظروف آشپزخانه از تمیز و صافی زیاد می درخشیدند. حتی کوزه ای از گل های وحشی خوش رنگ بر روی تاقچه بالای بخاری وجود داشت، و نور صبحگاهی با شادی از میان پنجره بزرگ

¹ - Tarbus
² - Wensley





به داخل می تابید. دو اتاق دیگر به اتاق اصلی ختم می شدند. هلت بر روی یکی از صندلی ها نشسته بود، پاهای چکمه پوشش بر روی میز استراحت می کرد. او با ترشروی گفت:

- حداقل وقت شناسی. صبحونه خوردی؟

ویل گفت:

- بله، قربان.

در حالی که با شیفتگی به رنجر خیره شده بود. این اولین بار بود که هلت را بدون شنل سبز خاکستری و کلاهش می دید. رنجر لباس های پشمی خاکستری و قهوه ای ساده، و چکمه های چرمی که به نظر نرم می رسید، پوشیده بود. او بیشتر از چیزی که ویل متوجه اش شده بود پیر بود. موی و ریشش کوتاه و تیره بودند، اما با رگه های خاکستری. هم مو و هم ریشش کاملاً مرتب بودند و ویل فکر کرد که طوری به نظر می آیند مثل این که هلت خودش آنها را با چاقوی شکارش کوتاه کرده باشد.

رنجر بلند شد. او به طور شگفت آوری ریز نقش بود. این هم چیزی بود که ویل هرگز متوجه آن نشده بود. شنل خاکستری چیزهای زیادی را در مورد هلت پنهان کرده بود. او لاغر اندام بود، اما نه بلند قامت. در حقیقت او به طور قابل توجهی کوتاهتر از اندازه قامت متوسط بود. اما حسی از قدرت و مقاومت راسخ در موردش وجود داشت، برای همین فقدان قد و حجم عضله به هیچ وجه او را به فردی بی جرات و ترسان مبدل نمی کرد. ناگهان رنجر پرسید:

- زل زدنت تموم شد؟

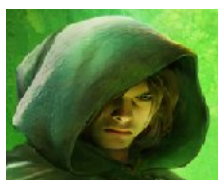
ویل با دستپاچگی از جا پرید. او گفت:

- بله، قربان. متاسفم، قربان!

هلت غرغری کرد. او به یکی از اتاق های کوچک، که ویل وقت واردشدنش متوجه شان شده بود، اشاره کرد.

- اون اتاق توه. می تونی چیز میزات رو اون جا بذاری.

او به سمت اجاق چوبی در آشپزخانه رفت و ویل مرددانه وارد اتاقی شد که او نشانش داده بود. کوچک بود، اما مثل بقیه ی کلبه تمیز و راحت به نظر می رسید. یک تختخواب کوچک در کنار یکی از دیوارها قرار گرفته بود. یک کمد لباس و یک میز زمخت با یک کاسه و پارچ برای شستشو بر روی آن وجود داشت. همین طور، ویل متوجه شد، گلدان دیگری از گل های وحشی





چیده شده ی تازه، نقطه ی رنگی روشنی به اتاق اضافه کرده بود. او بقچه ی کوچک لباس و دارایی هایش را بر روی تختخواب گذاشت و به اتاق اصلی برگشت. هلت هنوز سرش به اجاق گرم بود، و پشتش به ویل بود. ویل عذرخواهانه سرفه ای کرد تا توجه او را به خودش جلب کند. هلت به ریختن قهوه ی جوش به داخل کتری روی اجاق ادامه داد. ویل دوباره سرفه کرد.

رنجر بدون اینکه برگردد پرسید:

- سرما خوردی، پسر؟

- ار... نه، قربان.

هلت در حالی که برگشت تا روبروی ویل شود، پرسید:

- پس برای چی سرفه می کنی؟

ویل تردید کرد. او با حالتی نامطمئن شروع به صحبت کرد:

- خب، قربان، من فقط می خواستم ازتون بپرسم... رنجرها واقعاً کارشون چیه؟ هلت گفت:

- اون سوالای بی مورد نمی کنه، پسر! اون چشمها و گوشه اش رو باز نگه می داره، و می بینه و می شنوه، و سرانجام، اگه خیلی پنبه توی گوشه اش نچپونده باشه، یاد می گیره! ویل گفت:

- اه، فهمیدم.

که نفهمیده بود و حتی با این که متوجه شده بود که احتمالاً زمان مناسبی برای پرسیدن سوال بیشتر نیست، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و کمی سرکشانه تکرار کرد:

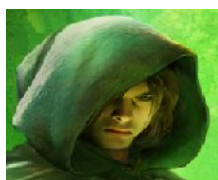
- فقط کنجکاو بودم بدونم که کار رنجرها چیه، همش همین.

هلت تُنی در صدایش انداخت و به سمت او چرخید، با نور غریبی در چشمانش. او گفت:

- خب پس فکر کنم بهتره بهت بگم. اون چه رنجرها انجام می دن، یا درستتر بگم، اونچه کارآموزای رنجر انجام می دن، خونه داریه.

ته دل ویل فرو ریخت وقتی که بدگمانی به درونش رخنه کرد که او اشتباهی اساسی انجام داده است. او تکرار کرد:

- خو... خونه داری؟





هلت سری به موافقت تکان داد و کاملاً آشکارا از خودش راضی و خرسند بود.

- درسته، یه نگاهی به این دور و بر بکن.

او مکشی کرد و اشاره ای به دور و اطراف داخل کابین کرد تا ویل آنچه را او پیشنهاد کرده انجام دهد، بعد ادامه داد:

- هیچ خدمتکاری می بینی؟

ویل به آرامی گفت:

- نه، قربان.

هلت گفت:

- نه قربان، حقیقتاً. چون این جا یه قصر بزرگ با انبوهی از خدمتکار نیست. این جا یه کابین کوچیکه. و باید آب آورده بشه و هیزم ها شکسته بشه و کف اتاق ها ساییده بشه و قالیچه ها تکونده بشه. و کی باید همه ی اونها رو انجام بده، پسر؟

ویل سعی کرد به جوابی فکر کند، به غیر از آن جوابی که به نظر بدیهی بود. هیچ چیزی به ذهنش خطور نکرد، برای همین بالاخره با صدایی شکست خورده گفت:

- من باید انجامشون بدم، قربان؟

رنجر به او گفت:

- فکر کنم همین طور باشه.

بعد به خشکی لیستی از دستورها را قطار کرد.

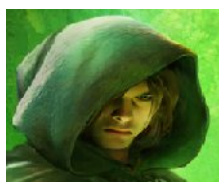
- سطل اونجاست. بشکه ی آب، بیرون در. آب توی رودخونه. تبر توی انباری، هیزم ها پشت کابین. جارو کنار در و فکر کنم می تونی احتمالاً ببینی که کف اتاق کجاست؟

ویل، در حالی که شروع کرده بود به بالا زدن آستین هایش، گفت:

- بله، قربان.

وقتی به آنجا می آمد متوجه بشکه ی آب شده بود، که مشخصاً حاوی آب روزانه ای بود که مورد مصرف کابین قرار می گرفت. او تخمین زد که آن بشکه با بیست یا سی سطل آب پر شود. با یک آه، او متوجه شد که صبح شلوغی را در پیش رو دارد.

وقتی با سطلی خالی در یک دستش، به سمت بیرون می رفت، صدای رنجر را، که داشت برای خودش یک لیوان قهوه می ریخت و دوباره می نشست، شنید که با رضایت مندی می گفت:





- فراموش کرده بودم داشتن یه کارآموز چقدر می تونه عالی باشه. ویل نمی توانست باور کند که آن کلبه کوچک، که مرتب به نظر می رسید، می توانست این قدر تمیزکاری و کارای تاسیساتی کلی داشته باشد. بعد از این که بشکه آب را با آب تازه رودخانه پر کرد (سی و یک سطل آب پر)، از دسته ای از الوار جمع شده در پشت کابین هیزم شکست، و هیزم های شکسته را مرتب بر روی هم کپه کرد. او کابین را جارو کرد، بعد از آن هلت تصمیم گرفت که قالیچه ی اتاق پذیرایی به تکاندن نیاز دارد، او آن را لوله کرد و بیرون برد و بر روی طنابی که بین دو درخت بسته شده بود، پهن کرد و چنان بیرحمانه با چوب به جان آن افتاد که ابری از گرد و غبار به هوا برخاست. گاه بی گاه، هلت سرش را از پنجره بیرون می آورد و به او دلگرمی می داد، که معمولاً شامل نظراتی اجمالی مثل: "یک کمی اونطرف تر، قسمت چپ رو جا گذاشتی" یا "یک کمی انرژی خرج کن، پسر" بود. وقتی که قالیچه بر روی کف اتاق پهن شد، هلت تصمیم گرفت که تعدادی از ظروف آشپزی اش به اندازه ی کافی نمی درخشند. او گفت:

- ما باید اونها رو یکی یکی بساییم.

کم و بیش با خودش بود. اما ویل حالا می توانست آن جمله را ترجمه کند: "تو مجبوری که یک کمی اونها رو بسابی."

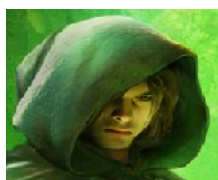
به همین خاطر بدون هیچ حرفی، ظروف را به لبه ی رودخانه برد و آنها را تا نیمه از آب و شن نرم پر کرد و مشغول ساییدن و برق انداختن فلز شد تا وقتی که آنها می درخشیدند. هلت در همین حال به صندلی پارچه ای بر روی بالکن نقل مکان کرده بود و آن جا در حال خواندن کوهی از اوراق بود که به نظر نامه های اداری بودند. بعد از یکی دو بار سرکشی کردن، ویل متوجه شد که چند تا از برگه ها با نشان و علامت های خانوادگی پوشیده شده، در حالی که اکثر آنها تنها در بالا نشان یک طرح ساده از یک برگ بلوط قرار داشت.

وقتی که ویل دوباره از ساحل رودخانه برگشت، قابلمه ها را برای نظارت هلت بالا نگه داشت. رنجر برای انعکاسش در سطح مسی برق انداخته شده ادا اصولی در آورد. او گفت:

- اهووووووم. بد نیست. می تونم صورتم رو توش ببینم.

بعد بدون هیچ ردی از یک لبخند اضافه کرد:

- شاید چیز خیلی خوبی هم نباشه.





ویل هیچ نگفت. اگر کس دیگری بود، او ممکن بود شک کند که آن جمله یک شوخی است، اما در مورد هلت، شما به این راحتی نمی توانستید چنین چیزی را بگویید. هلت او را برای یکی دو ثانیه بررسی کرد، بعد شانه هایش را برای این که مطلبی را بفهماند بالا برد و بعد به ویل اشاره کرد که قابلمه ها را به آشپزخانه ببرد. ویل در نیمه راه عبور از در بود وقتی که شنید هلت در پشت سرش گفت:

- اهووم. عجیبه.

با این پندار که رنجر در حال صحبت با اوست، در کنار در توقف کرد. او با بدگمانی پرسید:

- ببخشید؟

هر زمان که هلت کار طاقت فرسایی برای او می یافت تا به آن بپردازد، به نظر می رسید ساختار جمله اش این گونه باشد، "چقدر غیرعادی. فرش اتاق پذیرایی پر از گرد و خاکه" یا "فکر کنم اجاق بی چاره نیاز به هیزم جدید داره."

این تظاهری بود که ویل بیشتر از هر چیزی در طول آن روز از آن بدش آمده بود. اگر چه، به نظر می رسید هلت از انجام آن کاملاً احساس خرسندی می کند. اما، این بار ویل متوجه شد، به نظر هلت حقیقتاً غرق در افکار خودش است، و در حال خواندن یک گزارش جدید بود، یکی از آن گزارش های نشان دار برگ بلوطی. حالا، رنجر نگاهش را بالا آورد، و از این که ویل او را خطاب قرار داده بود متعجب بود. او گفت:

- چی شده؟

ویل شانه بالا انداخت.

- متاسفم، وقتی گفتین "عجیبه" فکر کردم دارین با من حرف می زنین.

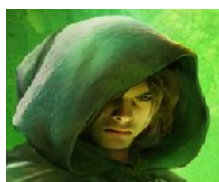
هلت چندین بار سرش را به علامت نه تکان داد، و هنوز به گزارشی که در دستش بود اخم کرده بود. او با حیرتی سرسری گفت:

- نه، نه. فقط داشتم این رو می خوندم...

صدایش به آرامی محو شد و او متفکرانه اخم کرد. ویل، که کنجکاوی اش بیدار شده بود، چشم انتظار منتظر ایستاد. او سرانجام ریسک کرد تا بپرسد.

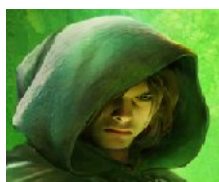
- اون چیه؟

هلت یکی دو ثانیه ای به او نگاه کرد. او بالاخره پرسید:





- کنجکاوی، مگه نه؟
و وقتی ویل با حالتی معذب سری به موافقت تکان داد، لحن صدای هلت با حالتی غیرمنتظره نرم شد.
- خب، فکر کنم این برای یه کارآموز رنجر خصیصه ی خوبیه. برای همین، ما تو رو با اون کاغذ توی اتاق بارون امتحان کردیم.
- شما من رو امتحان کردین؟
ویل یک کتری مسی را کنار در رها کرد.
- شما انتظار داشتن که من برای که ببینم روی اون برگه چی نوشته شده، سعی ام رو بکنم؟
هلت سری به موافقت تکان داد.
- اگه این کار رو نمی کردی، ناامید می شدم. همین طور می خواستم ببینم که چطوری انجامش می دی.
بعد برای ممانعت از طوفانی از سوال، که همین حالا هم در حال فوران از دهان ویل بود، دستش را بالا آورد. او گفت:
- بعداً در این باره بحث می کنیم.
در حالی که نگاه بامعنایی به کتری و بقیه ی ظروف انداخت. ویل خم شد تا آنها را جمع کند، و یک بار دیگر برگشت تا به داخل خانه رود. اما کنجکاوی هنوز درونش را می سوزاند و او دوباره به سمت رنجر برگشت و در حالی که با سر به گزارش اشاره می کرد، پرسید:
- خب، روی اون چی نوشته؟
دوباره، وقتی که هلت او را نگاه می کرد و احتمالاً در حال ارزیابی او بود، سکوتی به وجود آمد.
بعد او گفت:
- لرد نورثلت مرده. ظاهراً توسط یه خرس کشته شده، هفته گذشته در طول یه شکار.
ویل پرسید:
- لرد نورثلت؟
این نام به طور مبهمی برایش آشنا بود، اما نمی توانست آن را به جا آورد. هلت به او گفت:
- فرمانده ی ارشد سابق ارتش پادشاه.

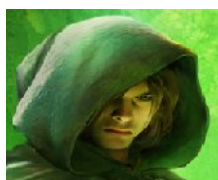




و ویل سری به موافقت تکان داد، مثل این که این را می دانست. اما چون به نظر می رسید هلت روی مُد جواب دادن به سوالاتش است، جسورانه ادامه داد:
- چی در رابطه به این ماجرا غریبه؟ خرسها گهگاه مردم رو می کشن.
هلت سری به موافقت تکان داد.

- درسته. اما فکر کردم که برای خرس ها، بخش گُردم^۱ یکی کمی زیادی به سمت غربه. و فکر کنم نورثلت توی شکار خیلی باتجربه تر از اون بود که به تنهایی به دنبال این یکی بره.
او شانه ای بالا انداخت، مثل این که استدلال هایش را کنار می گذاشت.
- اما دوباره، زندگی پر از عجایبه و آدم ها همیشه اشتباه می کنن.
او دوباره به سمت آشپزخانه اشاره کرد، در حالی که آشکار بود که آن مکالمه به اتمام رسیده است. او گفت:

- وقتی اونها رو سر جاشون قرار دادی، ممکنه دوست داشته باشی شومینه رو تمیز کنی.
ویل رفت تا آن چه را که او گفته است، انجام دهد. اما چند دقیقه بعد وقتی که از کنار یکی از پنجره ها، که بخش اعظمی از دیوار اتاق پذیرایی را اشغال کرده بود، به سمت شومینه ی بزرگ می رفت، نگاه کوتاهی به بیرون انداخت، و رنجر را دید که با حالتی متفکرانه بر روی چانه اش می زد و به طور واضحی افکارش در جایی بسیار دورتر سیر می کرد.





اواخر عصر، سرانجام کارتراشی هلت برای ویل به انتها رسید. او به دور و اطراف کابین نگاهی انداخت، در حالی که به اسباب درخشان آشپزخانه، شومینه ی بی لکه، کف کاملاً جاروب شده، و قالیچه ی کاملاً بی گرد و خاک توجه می کرد. دسته ای هیزم در کنار شومینه مرتب چیده شده و دسته ای دیگر، بریده شده به ابعاد کوچکتر، سبد حصیری در کنار اجاق آشپزخانه را پر کرده بود. او گفت:

– اهوووم. بد نیست. در کل بد نیست.

ویل از آن تحسین ناچیز موجی از خرسندی در خود احساس کرد، اما قبل از این که خیلی بیشتر از خودش خرسند شود، هلت افزود:

– می تونی آشپزی کنی، پسر؟

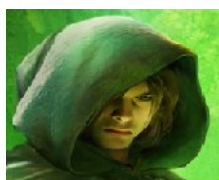
ویل با حالتی نامطمئن پرسید:

– آشپزی، قربان؟

هلت چشمانش را چرخ داد. او پرسید:

– چرا جوونا همیشه یه سوال رو با سوال دیگه ای جواب می دن؟

بعد وقتی هیچ جوابی دریافت نکرد، ادامه داد:





- بله، آشپزی. آماده کردن غذا برای این که کسی بتونه بخورتش. آماده کردن وعده های غذایی. فکر کنم می دونی غذا چیه؟ یا وعده های غذایی چی ان؟
ویل در حالی که مراقب بود تا هیچ نوع لحن سوالی به کلماتش ندهد جواب داد:
- بل...بله.

هلت به او گفت:

- خب، همون طور که امروز صبح بهت گفتم، اینجا قصری مجلل نیست. اگه می خوایم اینجا غذا بخوریم، مجبوریم که غذا بپزیم.
ویل با خودش فکر کرد، دوباره کلمه ی ما تکرار شد. هر وقتی که هلت می گفت، "ما مجبوریم"، به نظر می رسید که ترجمه و معنی اش این باشد: "تو مجبوری".
ویل تایید کرد:

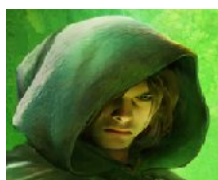
- من نمی تونم آشپزی کنم.

و هلت دستانش را به هم کوبید و آنها را به هم مالید.

- البته که نمی تونی! اکثر پسرها نمی تونن. برای همین باید بهت راهش رو نشون بدم. یالا.
او به سمت آشپزخانه به راه افتاد و ویل را با اسرار آشپزی آشنا کرد: پوست کندن و ریز کردن پیاز، انتخاب تکه ای از گوشت گاو از روی قفسه ی گوشت، پاک کردن و ریز کردن آن به قطعات کوچک و مربعی، بعد ریز کردن سبزی جات، سرخ کردن گوشت در تابه و سرانجام اضافه کردن چند قطره ای شراب قرمز و چیزی که هلت آن را افزودنی اسرار آمیز می خواند. نتیجه همه ی اینها تاس کباب خوش بو و مطبوعی بود، در حال جوشیدن بر روی اجاق.
حالا، در مدتی که منتظر بودند تا شام آماده شود، در اوایل غروب، در بالکن نشستند و به آرامی مشغول صحبت شدند.

- رنجرها در حدود 150 سال قبل در دوره ی شاه هربرت¹ به وجود اومدند. چیزی در مورد شاه هربرت می دونی؟
هلت از پهلوی به پسری که در کنارش نشسته بود نگاه کرد، سوالش را سریع پرسید تا واکنشش را ببیند.

¹ Herbert -





کارآموز رنجر / جلد اول: ویرانه های گرلان / مترجم: Pioneer

ویل مکشی کرد. او به طور مبهمی آن اسم را از درس های تاریخ در ساختمان تحت الحمایه ها به یاد می آورد، اما هیچ جزئیاتی را نمی توانست در موردش به یاد آورد. با این حال، تصمیم گرفت تا بلوفی در مورد آن بزند. او نمی خواست تا در اولین روزش با رئیس جدیدش خیلی نادان به نظر آید. او گفت:

– اُه ... بله. شاه هربرت. ما در موردش خواندیم.

رنجر با بی قیدی گفت:

– واقعاً؟ شاید بتونی یه کمی در موردش برام بگی؟

او به پشت تکیه داد و پاهایش را به روی هم انداخته، و خودش را در وضعیت راحتی قرار داد. ویل با ناامیدی به میان خاطراتش حمله برد، در حالی که سعی می کرد حتی قسمتی هر چند اندک از جزئیات مربوط به شاه هربرت را به خاطر آورد. او کاری انجام داده بود... چیزی، اما چه کاری؟

– اون

ویل مکث کرد، در حالی که تظاهر می کرد که در حال جمع آوری افکارش است.

– اون شاه بود.

حداقل چیزی بود که از آن مطمئن بود، و نگاه کوتاهی به هلت کرد تا ببیند آیا حالا می تواند ادامه ندهد. هلت لبخند خشکی زد و با دستش اشاره ای چرخان کرد، بدین معنی که ادامه دهد.

ویل، در حالی که سعی می کرد صدایش مطمئن باشد، گفت:

– اون پادشاه بود ... 150 سال قبل.

رنجر به او لبخند زد و دوباره اشاره کرد که ادامه دهد.

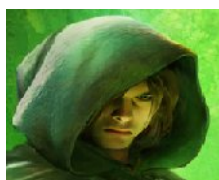
ویل با امیدواری گفت:

– اووووم.... خب، یادم میاد که اون کسی بود که دسته ی رنجرها رو پایه ریزی کرد.

هلت با حیرتی ساختگی ابروهایش را بالا برد. او گفت:

– واقعاً این طوری یادت میاد، آره؟

و ویل دلش هُری ریخت چون به یاد آورد که هلت فقط گفته بود که رنجرها در زمان حکومت او به وجود آمدند، نه لزوماً توسط او. ویل گفت:





- آه ه ه ه، خب، وقتی می گم اون دسته ی رنجرها رو به وجود آورد، در حقیقت منظورم اینه که وقتی دسته ی رنجرها پایه ریزی شد، اون شاه بود.
هلت فوری گفت:

- 150 سال قبل؟

ویل با قطعیت سری به موافقت تکان داد.
- درسته.

رنجر، در حالی که ابروهایش شبیه ابرهای صاعقه زا بر روی چشمانش فرود می آمدند، گفت:
- خب، خیلی چشم گیره وقتی می بینم چطور این حقایق رو من یکی دو دقیقه قبل خودم بهت گفتم.

ویل فکر کرد بهتر است چیزی نگوید. سر انجام رنجر با لحنی آرام گفت:
- پسر، اگه چیزی رو نمی دونی، سعی نکن که با بلوف زدن راحت رو باز کنی. خیلی ساده بگو، نمی دونم. واضحه؟

ویل با چشمانی فرو افتاده گفت:
- بله، هلت.

سکوتی به وجود آمد و بعد ویل گفت:
- هلت؟

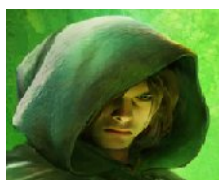
- بله؟

ویل تایید کرد:

- در مورد شاه هربرت... واقعاً چیزی نمی دونم.
رنجر خرناس کوچکی کشید. او گفت:

- خب، هرگز نمی تونستم اون رو حدس بزنم، اما مطمئنم که وقتی بهت بگم اون کسی بود که قبایل شمالی رو به پشت مرزهای های لند¹ عقب روند یادت میاد.

و البته، وقتی که هلت این موضوع را یادآوری کرد، ویل به خاطر آورد. شاه هربرت به عنوان "پدر آرالوئن مدرن" شناخته می شد. او پنجاه بخش پادشاهی را با اتحادی قدرتمند به گرد هم

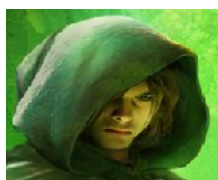




آورد تا قبایل شمالی را شکست دهد. ویل می توانست حالا راهی را جلوی رویش ببیند تا اندکی اعتبار در مقابل هلت بدست آورد. اگر او لقب پدر آرالوئن مدرن را یادآوری می کرد شاید رنجر ... - اون گاهی با عنوان پدر آرالوئن مدرن شناخته می شه. هلت داشت می گفت و ویل متوجه شد که دیگر خیلی دیر شده است. - اون اتحاد بین پنجاه بخش پادشاهی رو ایجاد کرد که هنوز ساختار پادشاهی مون همونه. ویل وارد حرفش شد. - حالا یه چیزایی یادم میاد. او فکر کرد که اضافه کردن عبارت "یه چیزایی" کمک می کند که جمله اش مثل این نباشد که حالا که معما حل شده، او باهوش شده است^۱. هلت به او نگاه کرد و یکی از ابروهایش بالا رفت، بعد ادامه داد: - اون موقع، شاه هربرت احساس کرد که برای پایداری امنیت، پادشاهی نیاز به یه نیروی موثر جاسوسی داره. ویل گفت: - یه نیروی باهوش^۲؟ - باهوش نه. هوشیار. اگر چه خیلی به درد می خوره اگه نیروی جاسوسی تون باهوش هم باشن. جاسوسی دانشیه برای این که بدونی دشمنانت، یا دشمنای بالقوه ات، در چه حالی هستن. اونها در حال طرح ریزی چه نقشه هایی هستن. اونها در چه موردی فکر می کنن. اگه این چیزها رو کامل بدونی، معمولاً می تونی نقشه ای بریزی تا اونها رو متوقف کنی. به خاطر همین، اون دسته ی رنجرها رو پایه ریزی کرد- برای این که پادشاهی رو آگاه نگه داره. برای این که اونها به عنوان گوش ها و چشم های پادشاهی عمل کنن. ویل، در حالی که حالا علاقه اش برانگیخته شده بود، پرسید: - چطوری این کار رو می کنین؟ هلت متوجه تغییر تن صدای ویل شد و پرتویی آنی از رضایت در چشمانش درخشید.

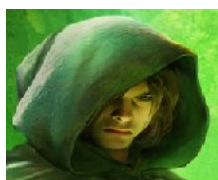
^۱ - to be wise after the event به معنی این که بعد از حل مسئله و یا معمایی کسی ادعا کند که جواب را می دانسته. همون ضرب المثل خودمون: معما چو حل گشت آسان شود.

^۲ - بازی با کلمات intelligent به معنی باهوش و Intelligence به معنی هوشیار که در اینجا معنی جاسوسی دارد.





- ما چشم ها و گوش هامون رو باز نگه می داریم. در کل پادشاهی و دورتر از اون گشت زنی می کنیم. گوش می کنیم. می بینیم. گزارش می دیم.
ویل متفکرانه برای خودش سری تکان داد. بعد پرسید:
- برای همین می تونین خودتون رو نامرئی کنین؟
دوباره، رنجر لحظه ای از رضایت و خرسندی را حس کرد. اما مطمئن شد که پسر متوجه آن نشود. او گفت:
- ما نمی تونیم خودمون رو نامرئی کنیم. مردم فقط فکر می کنن که ما می تونیم. کاری که ما می کنیم اینه که دیده شدنمون رو خیلی سخت می کنیم. این کار به سال ها یادگیری و تمرین نیاز داره- اما تو همین حالا هم بعضی از مهارت های مورد نیاز رو داری.
ویل با حیرت سرش را بلند کرد.
- دارم؟
- وقتی شب پیش از حیات قصر رد شدی، از سایه ها و حرکت باد استفاده کردی تا خودت رو پنهون کنی، مگه نه؟
ویل سری به موافقت تکان داد.
- بله.
او هرگز قبلاً کسی را ندیده بود که حقیقتاً مهارتش در حرکت کردن بدون این که دیده شود، را درک کرده باشد. هلت ادامه داد:
- ما از همون اصول اولیه استفاده می کنیم: در آمیختن با پشت زمینه ها. استفاده کردن از اون برای پنهان کردن خودمون. جزئی از اون شدن.
ویل به آرامی گفت:
- فهمیدم.
- حقه اش اینه که مطمئن بشی که هیچ کسی دیگه ای نمی فهمه.
برای یک لحظه، ویل فکر کرد که رنجر در حال شوخی ست. اما وقتی که سر بلند کرد، هلت همان ترشروی همیشگی بود. ویل پرسید:
- چند تا رنجر وجود دارن؟





هلت و بارون بیشتر از یک بار به دسته ی رنجرها اشاره کرده بودند، اما ویل فقط یکی از آنها را دیده بود- و آن فرد هلت بود.

- شاه هربرت یک دسته ی پنجاه تایی ایجاد کرد. یکی برای هر یک از بخش های پادشاهی. من این جا مستقر شدم. همکارانم در هر یک از چهل و نه قصر دیگر در اطراف پادشاهی مستقر شده اند. علاوه بر جمع آوری اطلاعات در مورد دشمنان بالقوه، رنجرها ضامن اجرای قوانین هم هستن. ما در بخشی که بهمون واگذار شده گشت زنی می کنیم و مطمئن می شیم که قوانین در حال اجرا شدن.

ویل به میان حرفش پرید:

- فکر می کردم بارون اون کار رو می کنه.

هلت به علامت نه سرش را تکان داد.

- بارون قاضیه. مردم شکایاتشون رو پیش اون می برن، برای همین اون می تونه اونها رو حل کنه. رنجرها قانون رو اجرا می کنن. ما قانون رو به مردم عرضه می کنیم. اگه یه جرمی رخ بده، به دنبال مدارک و شواهد می گردیم. ما مخصوصاً برای این نقش مناسبیم چون مردم اغلب نمی دونن اون دور و اطراف هستیم. تجسس می کنیم تا ببینیم چه کسی مسئوله.

ویل پرسید:

- بعدش چی میشه؟

هلت شانه ای کوتاه بالا انداخت.

- گاهی به بارون اون بخش گزارش می دیم و بارون اون فرد رو دستگیر و متهم می کنه. گاهی اگه موقعیت اضطراری باشه، ما ... خودمون بهش رسیدگی می کنیم. ویل، قبل از این که بتواند جلوی خودش را بگیرد، پرسید:

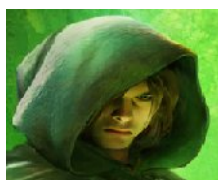
- چی کار می کنین؟

هلت نگاهی متفکرانه و طولانی به او کرد. او جواب داد:

- کار زیادی نیست اگه فقط یه کارآموز چند ساعته باشیم. اونهایی از ما که بیست سال یا بیشتر رنجر هستن می دونن که باید چه کاری انجام بدن، بدون این که پرسن.

ویل، که کاملاً شسته شده و به کناری گذاشته شده بود، گفت:

- اُه.





هلت ادامه داد:

- بعدش، در مواقع جنگ، نقش های خاصی رو بر عهده داریم - هدایت کردن ارتش ها، قبل از اونها دیده بانی کردن، به پشت خطوط دشمن می ریم تا موجب آشفته گی خطوط دشمن بشیم و بقیه چیزا.

او به پسرک نگاه کوتاهی کرد.

- یک کمی بیشتر از کار کردن بر روی مزارع هیجان داره.

ویل به موافقت سری تکان داد. شاید زندگی به عنوان کارآموز رنجر، بعد از همه ی این ماجراها، جاذبه ی خودش را داشت. او پرسید:

- چه دشمنایی؟

بعد از همه ی این حرفها، تا جایی که به یاد می آورد قلعه ردمونت همیشه در صلح و آرامش بود.

هلت به او گفت:

- دشمن های داخلی و خارجی. افرادی مثل مهاجم های دریایی اسکاندی و مرگارت و ورگال هاش.

ویل بر خود لرزید، در حالی که تعدادی از آن داستان های فراموش شده در مورد مرگارت، لرد کوهستان های باران و شب، را به یاد می آورد. هلت، وقتی واکنش ویل را دید، با نگاهی محزون سری به موافقت تکان داد. او گفت:

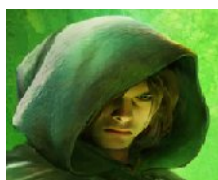
- بله، مرگارت و ورگالهاش دقیقاً همون افرادی هستن که باید نگرانمون باشیم. به همین خاطر رنجرها همیشه یه چشمشون روی اونهاست. ما دوست داریم بدونیم: اگه که در حال جمع شدن به دور هم هستن، اگه دارن برای جنگ آماده میشن.

ویل گفت:

- با این حال آخرین باری که اونها حمله کردن، ارتش بارون اکثرشون رو قلع و قمع کرد. که بیشتر از هر دلیلی در حال قوت قلب دادن به خودش بود.

هلت موافق بود:

- درسته، اما اونم به این خاطر بود که کسی بهشون در مورد حمله اونها هشدار داده بود... او مکثی کرد و با حالتی معنی دار به ویل نگاه کرد.





پسر پرسید:

– یه رنجر؟

– درسته. اون یه رنجر بود که این خبر، که ورگال های مرگارت تو راهن، رو آورد... بعد سواره نظام رو از یه گذار مخفی کم عمق در رودخانه عبور داد، برای همین اونها تونستن از جناحین به دشمن حمله کنن.

ویل گفت:

– اون یه پیروزی بزرگ بود.

– مطمئناً بود. و همه ی اونها وابسته به مهارت و هوشیاری یک رنجر، و دانش ردگیری و پیدا کردن راه های مخفی ست.

ویل با صدایی آرام تر اضافه کرد:

– پدرم توی اون جنگ مرد.

و هلت نگاهی غریب به او کرد. او گفت:

– این طوری بوده؟

ویل ادامه داد:

– اون یه قهرمان بود. یه سوالیه ی قدرتمند.

رنجر مکشی کرد، تقریباً مثل این بود که در حال تصمیم گیری ست که چیزی را بگوید یا نه. بعد به طور ساده ای جواب داد:

– نمی دونستم.

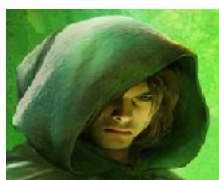
حسی از ناامیدی ویل را در برگرفت. برای لحظه ای احساس کرده بود که هلت چیزی در مورد پدرش می داند، این که او می تواند برای ویل داستان مرگ قهرمانانه اش را بگوید. او برای خودش شانه ای بالا انداخت. بالاخره گفت:

– برای همین این قدر مشتاق بودم که به مدرسه ی نظامی برم. برای این که راهش رو ادامه بدم.

هلت به او گفت:

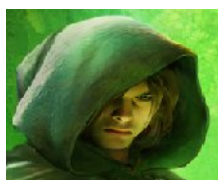
– تو استعدادهای دیگه ای داری.

و ویل به خاطر آورد که بارون چیزی خیلی شبیه به این را شب قبل به او گفته است. او گفت:





- هلت....
- رنجر سری تکان داد تا او ادامه دهد.
- یه جورایی کنجکاو بودم بارون گفت تو من رو انتخاب کردی؟
- هلت دوباره سری تکان داد و چیزی نگفت.
- و هر دوی شما گفتین که من قابلیت های دیگه ای دارم- قابلیت هایی که من رو برای کارآموز رنجر شدن مناسب می کنه....
- هلت گفت:
- درسته.
- خب... اونها چی ان؟
- هلت به عقب تکیه داد و دستانش را پشت سرش در هم گره کرد. او شروع کرد:
- تو فرزی. این برای یه رنجر خوبه. و همین طور که در موردش بحث کردیم، تو می تونی به آرومی حرکت کنی. این خیلی مهمه. تو خیلی فرز و چابک می دوی. و فضولی... ویل پرسید:
- فضول؟ منظورت چیه؟
- هلت با حالتی عبوس به او نگاه کرد. او توضیح داد:
- همیشه در حال پرسشی. همیشه می خوای جواب ها رو بدونی. برای همین می خواستم بارون تو رو با اون تکه کاغذ امتحان کنه.
- اما کی برای اولین بار متوجه من شدی؟ منظورم وقتی که برای اولین بار فکر کردی من رو انتخاب کنی؟
- ویل می خواست بداند.
- هلت گفت:
- اُه، فکر کنم وقتی بود که دیدم اون کیک ها رو از آشپزخونه ی استاد چاب دزدیدی.
- فک ویل از حیرت افتاد.
- تو من رو دیدی؟ اما اون مال سال ها قبله!
- فکری ناگهانی به ذهنش خطور کرد:
- کجا بودی؟





هلت گفت:

- توی آشپزخونه. وقتی داخل شدی، خیلی سرت شلوغ بود تا متوجه من بشی. ویل با حیرت سرش را به علامت نه تکان داد. او مطمئن بود که هیچ کسی در آشپزخانه نبوده. بعد دوباره به یاد آورد که هلت چطور خودش را در شنلش می پیچید و می توانست به معنای واقعی نامرئی شود. او متوجه شد که چیزهای زیادی برای رنجر شدن وجود دارد، بیشتر از این که بداند چطور آشپزی یا تمیزکاری کند.

هلت گفت:

- من با مهارتت تحت تاثیر قرار گرفتم. اما چیز دیگه ای هم بود که من رو بیشتر از پیش تحت تاثیر قرار داد.

ویل پرسید:

- اون چی بود؟

- بعدش، وقتی استاد چاب ازت سوال کرد، دیدم مکث کردی. می خواستی دزدیدن کیک ها رو انکار کنی. بعدش دیدم که اون کار رو تایید کردی، یادته؟ اون با اون قاشق چوبیش تو سرت کوفت.

ویل نیشش باز شد و سرش را با تفکر مالید. او هنوز می توانست آن صدای ترق را که از خوردن قاشق به سرش ایجاد شده بود بشنود. او تایید کرد:

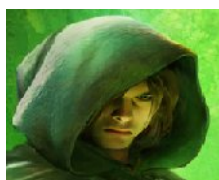
- مگه نباید راستش رو می گفتم؟

هلت سرش را به آرامی به علامت نفی تکان داد.

- آه، نه، ویل. اگه دروغ می گفتمی، هرگز شاگردم نمی شدی.

هلت ایستاد و بدنش را کشید، بعد به داخل رفت، به سمت تاس کباب جوشان بر روی اجاق. او گفت:

- حال وقتشه که شام بخوریم.



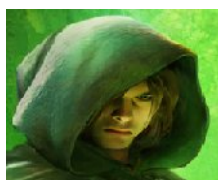


هوراس کوله اش را بر روی کف خوابگاه انداخت و بر روی تختخوابش فرو افتاد، در حالی که برای تسکین دردش زیر لب ناله می کرد.

هر عضله در بدنش تیر می کشید. او هیچ گاه فکر نمی کرد که می تواند این قدر احساس خستگی و کوفتگی در بدنش داشته باشد. او هیچ گاه فکر نمی کرد که این همه عضله در بدن انسان وجود داشته باشد که بتوانند این احساس را به انسان منتقل کنند.

این اولین بار نبود، کنجکاو بود که آیا می تواند سه سال آموزشی در مدرسه نظامی را پشت سر بگذارد. او یک تازه سرباز بود، آن هم تنها برای کمتر از یک هفته، و همین حالا هم از نظر جسمی کاملاً خرد و متلاشی شده بود.

وقتی برای مدرسه نظامی درخواست داده بود، تصور مبهمی از شوالیه هایی در زره درخشان در ذهن داشت که می جنگیدند، وقتی که افراد طبقه ی پایین تر می ایستادند و آنها را با حالتی از تایید و شیفتگی نظاره می کردند. در تصویر ذهنی اش، دقیقاً، دسته ای کوچک از این افراد طبقه ی پایین تر، دختران جذاب بودند، که جانی هم دوره اش در میان تحت الحمایه ها، در میان آنها برجسته بود. برای او، مدرسه نظامی مکانی فریبنده و پر از ماجرا بود، تازه سربازان کسانی بودند که دیگران آنها را می دیدند و حسادت می کردند.





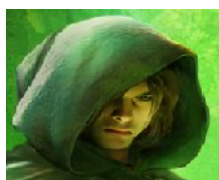
واقعیت چیز دیگری بود. خیلی دورتر از ذهنیاتش، تازه سربازان مدرسه نظامی، افرادی بودند که باید قبل از سپیده دم بیدار می شدند و یک ساعت قبل از صبحانه را در حال انجام دوره ای سخت از تمرینات بدنی بودند: دویدن، وزن برداری، ایستادن در صف های ده نفره یا بیشتر برای بلند کردن و نگه داشتن الوار چوبی بر بالای سرشان. خسته و وامانده از تمام این کارها، بعد به بخش هایشان برمی گشتند، جایی که فقط فرصت آن را داشتند که دوشی کوتاه بگیرند- با آبی که سرد بود- و قبل از آن مطمئن شوند که خوابگاه شان و بخش های شستشویشان کاملاً تمیز هستند.

بعد از آن بارزس بخششان می آمد، که بخش درد آوری بود. سر کارل^۱ شوالیه ی پیر لاغرمردنی، کسی که بازرسی را انجام می داد، هر حقه ی نانوشته ای را، که شامل میان برهای تمیز کردن خوابگاه، مرتب کردن تختخواب و جمع کردن وسایل می شد، می دانست. کوچکترین نقص در هر جزیی از وسایل یک نفر از بیست پسر ساکن در خوابگاه، معنی اش این بود که همه ی کوله هایشان بر روی کف اتاق پخش می شد، رختخواب هایشان واژگون می شد، سطل های آشغال شان بر روی کف اتاق خالی می شد، و آنها مجبور بودند که برگردند و دوباره شروع کنند- درست در وقتی که می بایست در حال خوردن صبحانه یشان می بودند. در نتیجه، تازه سربازان جدید فقط یک بار سعی می کردند که سرِ سرِ کارل شیره بمالند. صبحانه چیز خاصی نبود. در حقیقت، به نظر هوراس، خیلی هم ابتدایی بود. اما اگر آن را از دست می دادید، آن صبح، صبحی سخت و طاقت فرسا تا ساعت ناهار بود، که با توجه به زندگی اسپارتی^۲ در مدرسه نظامی، تنها بیست دقیقه دوام می آورد.

بعد از صبحانه، به مدت دو ساعت کلاس هایی در مورد تاریخ ارتش و نظریه استراتژی های جنگی و چیزهای دیگر وجود داشت، بعد از آن، تازه سربازان معمولاً مستلزم بودند که واحد پرش از روی مانع را بگذرانند- یک سری از موانع که طراحی شده بود تا سرعت، چابکی، تعادل و قدرتشان را محک بزند. زمان استاندارد می نیممی برای انجام آن وجود داشت. مجبور بودند آن کار را زیر پنج دقیقه تمام کنند و هر تازه سربازی که نمی توانست آن کار را انجام دهد، فوراً به نقطه شروع برگردانده می شد تا دوباره سعی کند. خیلی به ندرت رخ می داد که کسی آن مسیر

^۱ Sir Karel -

^۲ - اسپارت ها ساکنان شهری در یونان باستان به نظم و انضباط و زندگی نظامی وار معروفند.





را بدون حداقل یک بار افتادن تمام کند، و محوطه ی پرش، این جا و آنجا پر بود از چاله های گل، حوضچه های خطرناک آب، و چاله هایی پر شده از چیزی نامشخص اما با بویی نامطبوع، که روح و درون هوراس اصلاً نمی خواست حتی در مورد آن فکر کند.

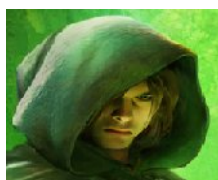
ناهار درست بعد از واحد پرش از مانع بود، اما اگر شما در طول دویدن افتاده بودید مجبور بودید که خودتان را قبل از ورود به سرسرای غذاخوری تمیز کنید- یکی دیگر از آن دوش های آب سرد معروف- و آن کار معمولاً نیمی از وقتی را که برای غذاخوردن در نظر گرفته شده بود می گرفت. در نتیجه، خاطرات هفته ی اول مدرسه نظامی، که هوراس را در خودش غرق کرده بود، ترکیبی بود از عضلاتی دردناک و گرسنگی تحلیل برنده.

کلاس های بیشتری بعد از ناهار برقرار بود، بعد تمرینات ورزشی که در حیاط قلعه زیر نظر یکی از سربازان سال بالاتر انجام می شد. بعد از آن کلاس صف تشکیل می داد و تا انتهای روز تمرینات دسته جمعی را انجام می دادند، بعد از آن، آن ها دو ساعت به اختیار خودشان بودند، برای نظافت و تعمیر ادواتشان و آماده سازی دروس کلاس های روز بعد.

البته، مگر اینکه کسی در آن روز در کلاسی تخلفی کرده بود، یا یک جورایی باعث دلخوری یکی از مربی ها و یا ناظران شده بود. در این صورت آنها همگی به پر کردن کوله هایشان با سنگ و عازم شدن برای دویدن یک مسیر دوازده کیلومتری مهمان می شدند، مسیری که به دور حومه ی روستا کشیده شده بود. مطلقاً، آن مسیر اصلاً نزدیک به مکانی مثل آن راه های صاف و یا خطوط سطح بندی شدی در محوطه نبود. این معنی اش دویدن در میان زمین های ناهموار و ترک برداشته بود، یا بالا رفتن از تپه ها و عبور از چشمه ها، همچنین عبور از میان آن بیشه زارهای انبوه که تاک های پیچان و آویزان و بوته های ضخیم به شما چنگ می انداختند و سعی می کردند شما را پایین بکشند.

هوراس، دقیقاً همین حالا، یکی از آن دویدن ها را کامل کرده بود. در اولین ساعات روز، یکی از همکلاسی هایش در کلاس "تاکتیک 1" در حال رد کردن یک یادداشت به دوستش گیر افتاد. بدبختانه یادداشت یکی از آن یادداشت های متنی نبود، بلکه یک کاریکاتور مبالغه آمیز از مربی بینی درازی بود که کلاس را آموزش می داد.

بدبختی پشت بدبختی آن که آن پسر مهارت قابل توجهی به عنوان کاریکاتوریست داشت و نقاشی اش فوراً قابل تشخیص بود.





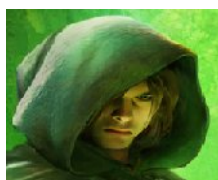
بنابراین، هوراس و هم کلاسی هایش به پر کردن کوله ها و شروع دو مهمان شدند. وقتی که آنها تقلا کنان از اولین تپه بالا می رفتند، او کم کم احساس کرده بود که دارد خودش را از بقیه ی پسرها جدا می کند. حتی بعد از گذشت چند روز، پرهیز غذایی محض مدرسه نظامی، داشت نتایجش را به هوراس نشان می داد. او بیشتر از هر زمانی در زندگی اش در حالت مناسب بود. البته باید این حقیقت را هم اضافه کرد که او استعداد طبیعی یک ورزشکار را دارا بود. اگرچه از آن ناآگاه بود. جایی که به نظر می رسید بقیه تقلا می کنند و دست و پا می زنند، او با ظرافت و تعادل می دوید. در فرآیند دویدن، او خودش را در حالی یافت که خیلی جلوتر از دیگران است. قلبش منظم می تپید، سرش بالا بود و به طور نرمالی از میان سوراخ های بینی اش تنفس می کرد.

او تا کنون شانس زیادی برای شناختن هم کلاسی های جدیدش به دست نیاورده بود، اما او در تمام این سالها اکثرشان را در دور و اطراف قصر یا دهکده دیده بود، البته، بزرگ شدن در ساختمان تحت الحمایه ها، او را به گوشه گیری از زندگی روزانه و نرمال قصر و دهکده مایل کرده بود. بچه های تحت الحمایه نمی توانستند از این جلوگیری کنند، اما آنها احساس متفاوتی از بقیه آدمها داشتند. و این یک حس بود که پسرها و دخترهایی که پدر و مادر داشتند هنوز در ارتباط با والدینشان زندگی می کردند.

مراسم روز انتخاب تنها مخصوص اعضای ساختمان تحت الحمایه بود. هوراس یکی از بیست نیروی تازه ای بود که آن سال گرفته شده بود، 19 نفر دیگر طوری انتخاب می شدند که فرآیند نرمال خوانده می شد- تحت تاثیر نفوذ والدینشان، یا تحت حمایت و توصیه ی یکی از معلم هایشان. در نتیجه، او با چیزی مثل کنجکاوی نظاره می شد، دیگر پسرها اصلاً برای پیشنهاد دوستی و یا حتی تلاشی برای شناخت او پیش قدم نمی شدند. او در حالی که با خرسندی عاری از احساس لبخند می زد، فکر کرد: با این حال، او همه ی آنها را در طول دویدن شکست داده بود. هیچ کدام از آنها هنوز برنگشته بود. درسته، او به آنها نشان داده بود.

در انتهای خوابگاه با صدای بلندی بر روی لولاهایش عقب رفت و صدای چکمه هایی سنگین بر روی کف برهنه ی اتاق انعکاس کرد. هوراس خودش را بر روی یکی از آرنج هایش بلند کرد و در درون نالید. برین^۱، اُلدا^۲ و جرُم^۳ از میان ردیف تختخواب های کاملاً مرتب و تمیز به سمت

¹ Bryn -





او رژه می رفتند. آنها سربازان سال دومی بودند و به نظر می رسید در این مورد تصمیم قاطع گرفته اند، که یکی از کارهایی که ملزم هستند در طول زندگی شان انجام دهند، تیره روز ساختن هوراس است. به سرعت، هوراس پاهایش را بر روی کنار تخت آویزان کرد و خبردار ایستاد، اما نه به اندازه کافی سریع.

الدا بر سرش فریاد کشید:

- توی رختخوابت چی کار می کنی؟ کی بهت گفته که زمان خاموشیه؟
برین و جرم نیش شان باز شد. آنها از حرف های سریع و زیرکانه ی الدا لذت می بردند. آنها اصلاً حتی یک ذره هم به نکته ای بدیع و بکر نزدیک نبودند. اما آنها کمبود ابتکار کلامی شان را با اتکا بر جنبه ی فیزیکی چیزها می پوشاندند. برین دستور داد:

- بیست تا شنا! حالا!

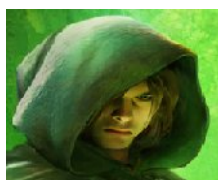
هوراس لحظه ای تردید کرد. در حقیقت او بزرگتر از هر کدامشان بود. اگر این یک مقابله فیزیکی بود، او مطمئناً می توانست هر کدامشان را شکست دهد. اما آنها سه نفر بودند. و به علاوه، آنها حمایت متداول سربازخانه را پشت سرشان داشتند. تا جایی که او می دانست، این یک تمرین طبیعی برای سال دومی ها بود که سربازان سال اولی، مثل او را تنبیه کنند، و او می توانست تحقیر هم کلاسی هایش را تصور کند اگر در این مورد به سرپرستان شکایت می برد. هیچ کسی نی نی کوچولوها را دوست نداشت، او وقتی که خودش را بر روی زمین انداخت، این را به خودش گفت. اما برین تردید را و شاید نوری آنی از تمرّد را در چشمان هوراس دیده بود. او فریاد زد:

- سی تا شنا! همین حالا انجامش بده!

هر عضله ی هوراس اعتراض می کرد، هوراس به طور کامل بر روی کف اتاق فرو افتاد و شروع کرد به شنا رفتن. فوراً، پایی را بر پشتش احساس کرد، که وقتی سعی می کرد خودش را از کف اتاق بالا بکشد او را به پایین هل می داد.

- یالا، نی نی کوچولو!

جرم بود.





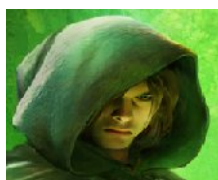
- یک کمی بیشتر انرژی خرج کن!
هوراس برای انجام یک حرکت شنا تقلا کرد. جرم پشتیبانی اش را با افزودن مقدار فشار بیشتر کرد. دیگر بیشتر از این هوراس هرگز قادر نبود که شنا را کامل کند. اما وقتی که هوراس دوباره شروع به پایین رفتن کرد، سرباز سال دومی همچنان به فشار رو پایین ادامه داد، که این کار حرکت شنایش را سخت تر کرد. او مجبور بود همان مقدار فشار که برای بالا رفتن تحمل می کرد را، وقتی به سمت پایین می رفت، تحمل کند، در غیر این صورت به سختی بر روی کف اتاق پخش می شد. با ناله ای، او اولی را کامل کرد و بعدی را شروع کرد.
الدا بر سرش فریاد کشید:

- از گریه کردن دست بردار، نی نی کوچولو!
بعد به سمت رختخواب هوراس رفت. او فریاد زد:
- امروز صبح این رختخواب رو مرتب نکردی؟
هوراس که در حال تقلایی برای دوباره بالا آمدن در زیر فشار پاهای جرم بود، تنها توانست برای جواب ناله ای کند. الدا خم شد، به طوری که صورتش فقط تنها چند سانتی متر از صورت هوراس فاصله داشت.

- چی؟ چی؟ چی گفتی، نی نی کوچولو؟ بلند صحبت کن!
هوراس سعی اش را برای حرفی زدن پچ پچ گونه کرد:
- بله ... قربان.
الدا سرش را با حرکتی مبالغه آمیز تکان داد. او، در حالی که دوباره راست می شد، گفت:
- فکر کنم، نه قربان! به این رختخواب نگاه کن. این یه خوکدونیه!

طبعاً، وقتی که هوراس خودش را بر روی رختخواب انداخته بود، ملحفه ها کمی چین خورده بودند. اما این فقط یکی دو ثانیه طول می کشید تا آنها را صاف کند. با نیشخندی بر لب، برین نقشه ی الدا را گرفته بود. او گامی به جلو برداشت و رختخواب را بر روی یک طرفش واژگون کرد، و ملحفه ها، پتو ها و بالشت ها را بر روی کف اتاق پرت می کرد. الدا به او پیوست، با پاهایش پتو ها را روی کف اتاق پراکنده می کرد.
او فریاد زد:

- رختخوابت رو دوباره مرتب کن!





دوباره نوری در میان چشمانش درخشید و او به سمت رختخواب بعدی در آن ردیف حرکت کرد، آن را هم همین طوری واژگون کرد، ملحفه ها و پتو ها و بالشت ها را، درست همان طوری که با مال هوراس کرده داده بود، پراکنده کرد. او، در حالی که از ایده اش محظوظ بود، فریاد زد:

– همه شون رو دوباره مرتب کن!

برین به او پیوست، و نیشش تا بنا گوش باز بود، تا وقتی که آنها بیست رختخواب را واژگون کرده، پتو ها، ملحفه ها و بالشت ها را به دور و بر اتاق پخش و پلا کرده بودند. هوراس، که هنوز در زیر آن سی تا شنا تقلا می کرد، دندان هایش را بر هم سایید. عرق بدنش به داخل چشمانش می رفت، آنها را سوزانده و به اشک انداخته و دیدش را تار می کرد.

او شنید که جرم فریاد می زد:

– داری گریه می کنی، آره، نی نی کوچولو؟ پس برو خونه و تو دامن مامانت گریه کن! پایش با شرارت بر روی پشت هوراس فرود آمد و او را روی کف اتاق پهن کرد.

الدا گفت:

– نی نی کوچولو مامان نداره. نی نی کوچولو یه بچه منفور تحت الحمایه ست. مامانش با یه ملوان ساده فرار کرده.

جرم دوباره بر روی او خم شد. او هیس هیس کنان گفت:

– مگه نه، نی نی کوچولو؟ مامانت فرار کرده و تو رو ترک کرده؟

هوراس با خشم به آنها نگاه کرد.

– مادرم مرده.

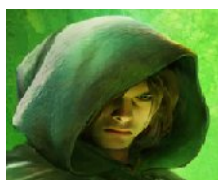
با عصبانیت، شروع کرد به بلند شدن، اما پای جرمی، که همچنان بر پشت گردنش بود، صورتش را به سمت تخته های سخت کف اتاق پایین راند. هوراس از تلاش کردن دست برداشت.

الدا گفت:

– خیلی غمناکه.

و دوتای دیگر خندیدند.

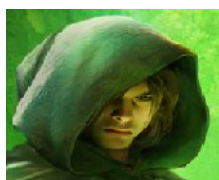
– حالا یا این آشفته بازار رو مرتب کن، نی نی کوچولو، یا ما دوباره برای دویدن می فرستیمت. هوراس دراز کشید، از پا افتاده، وقتی که سه پسر بزرگتر با تکبر از اتاق بیرون رفتند، و در مسیر رفتنشان چمدان ها را پرت می کردند، و متعلقات هم اتاقی هایش را بر روی کف اتاق پخش و



کارآموز رنجر / جلد اول: ویرانه های گرلان / مترجم: Pioneer



پلا می کردند. او وقتی که دوباره عرق شور مسیرش را به درون چشمانش می سوزاند،
چشمانش را بست. او گفت:
- از این جا متنفرم.
صدایش بر روی الوارهای زبرکف اتاق منعکس شد.



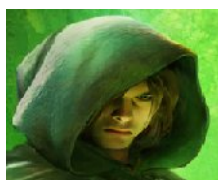


هلت گفت:

- وقتشه در مورد اسلحه هایی که باید ازشون استفاده کنی، آموزش ببینی.

آنها قبل از این که آفتاب بالا بیاید صبحانه خورده بودند، و ویل داشت هلت را به سمت جنگل دنبال می کرد. نزدیک به نیم ساعتی راه رفتند، و رنجر داشت به ویل نشان می داد چطور، تا اندازه ی ممکن بدون هیچ سر و صدایی، از یک بخش از سایه های در هم تنیده به سمت بخش دیگری رود. همان طور که قبلاً هلت خاطر نشان کرده بود، ویل دانش آموز خوبی در هنر "حرکت، بدون دیده شدن" بود، اما قبل از این که بتواند به استاندارد های یک رنجر برسد راه درازی برای یادگیری در پیش رویش داشت. با این حال، هلت از پیشرفتش خرسند بود. آن پسر برای یادگیری مشتاق بود- به خصوص وقتی که درسش مربوط به دروس عملی مثل این بود.

این موضوع کمی متفاوت تر از وقتی بود که به کارهایی می پرداخت که هیجان کمتری داشتند، مثل خواندن نقشه ها و یا کشیدن طرح ها و جداول. ویل مایل بود جزئیاتی را که کم اهمیت تر می دید دور زند تا وقتی که هلت با کمی تندی به او یادآوری کرد:





- متوجه می شی که این مهارت ها یه کمی با اهمیت ترن وقتی که داری یه مسیر رو برای گروهی از سواره نظام سنگین می کشی و فراموش می کنی به اونها بگی که رودخانه ای در سر راهشون وجود داره.

حالا آنها در محوطه ی خلوتی در جنگل توقف کرده بودند و هلت بقچه ای را، که در زیر شنلش پنهان کرده بود، به زمین گذاشت. ویل بقچه را با حالت شک و تردید بررسی کرد. وقتی به اسلحه ها فکر می کرد، افکارش در مورد شمشیرها و تبرهای جنگی و گرزهای رزمی بود- اسلحه هایی که توسط شوالیه ها حمل می شد. واضح بود که آن بقچه ی کوچک شامل هیچ کدام از آنها نمی شد. ویل، که چشمانش بر روی بقچه خیره مانده بود، پرسید:

- چه اسلحه هایی؟ ما شمشیر هم داریم؟

هلت گفت:

- اسلحه های اصلی یه رنجر حرکت پنهانی و بی سر و صداسه، و توانایی در اجتناب از دیده شدن. اما اگه اونها در این کار شکست خوردند، اونوقت شاید مجبور بشن بجنگن.

ویل با امیدواری گفت:

- خب پس ما شمشیر داریم؟

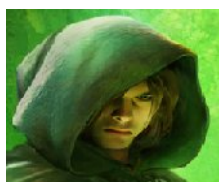
هلت زانو زد و بقچه را باز کرد. او گفت:

- نه. برای همین، ما کمان داریم.

و آن را بر روی پاهای ویل قرار داد. اولین واکنش ویل ناامیدی بود. او فکر کرد، یک کمان چیزیه که مردم برای شکار استفاده می کنند. هر کسی یک کمان داشت. یک کمان، بیشتر از این که یک اسلحه باشد، یک ابزار بود. در دوران بچگی اش، او در حالی که یک شاخه از یک درخت انعطاف پذیر را به آن شکل و قالب خم می کرد، خودش تعداد زیاد و نسبتاً خوبی از کمان ها را ساخته بود. بعد، چون هلت چیزی نگفت؛ او نگاه بادقت تری به کمان کرد. و متوجه شد، این یک کمان ساده یک خم نبود.

این کمان، اصلاً شبیه هیچ کدام از کمان هایی که ویل قبلاً دیده بود، نبود. قسمت اعظم کمان یک خم منحنی شکل خیلی بلند، مثل یک کمان بزرگ نرمال، بود، اما هر انتهای آن در جهت مخالف به عقب خم شده بود.

ویل، مثل اکثر مردم در سرتاسر پادشاهی، به استفاده از کمان های بلند استاندارد عادت داشت-





که قطعه بلندی از چوب منحنی شکل بودند که تبدیل به یک خم پیوسته شده بودند. این یکی به مقدار قابل توجهی کوتاهتر بود.

هلت، در حالی که سردرگمی ویل را حس کرده بود، گفت:

- این یه کمان دوبل^۱ است، تو هنوز به اندازه ی کافی قوی نیستی تا بتونی با یک کمان بلند کار کنی. برای همین یک کمان دوبل، با یک کشش خیلی کوتاه زه، بهت سرعت و قدرت بیشتری می ده. من از تمجای^۲ ها یاد گرفتم که چطوری یکی از اینها را بسازم. ویل، در حالی که نگاهش را از کمان برمی گرفت و به بالا نگاه می کرد، پرسید:

- تمجای ها کی ان؟

هلت گفت:

- مردان جنگجوی تندخوی شرقی و احتمالاً بهترین کمانداران دنیا.

- تو مقابل اونها جنگیدی؟

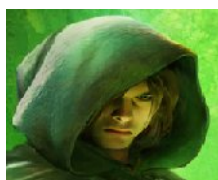
هلت گفت:

- مقابلشون ... و یه بار هم، باهاشون. از پرسیدن سوالاتی بیشتر دست بردار. ویل دوباره نگاهش را به پایین، به کمان داخل دستانش، انداخت. حالا که داشت به شکل غیرعادی اش عادت می کرد، می توانست ببیند که اسحله ای خوش ساخت است. چندین نوار چوبی شکل داده شده به هم چسبیده بودند، که در دو انتها در جهات متفاوت حرکت می کردند. آنها ضخامت های متفاوتی ایجاد کرده بودند و به همین خاطر دو خم شدن کمان را ایجاد می کرد، مثل این که دو نیروی فشار متفاوت بر علیه هم باعث ایجاد این تغییر شکل

^۱ - می خواهید یک کمان دوبل ببینید، برید صفحه اول، همون کمانیه که ویل در دست داره. و همین طور یک کمان معمولی استاندارد که ویل داره در موردش حرف می زنه این شکلیه:



Temujai - ^۲





شده بودند، و دو انتهای کمان را با یک الگوی با دقت طراحی شده خم می کردند. او فکر کرد، شاید، بعد از همه ی اینها، این واقعاً یه اسلحه خوب باشه. او پرسید:

– می تونم تیر اندازی کنم؟

هلت سری به موافقت تکان داد. او گفت:

– اگه فکر می کنی ایده ی خوبیه، بفرما.

به سرعت، ویل پیکانی از داخل تیردان انتخاب کرد، که در بقچه در کنار کمان قرار داشت، و آن را در زه کمان جا گذاری کرد. او پیکان را با انگشت شصت و سبابه اش به عقب کشید، تنه ی یک درخت در حدود بیست متری را هدف گرفت و شلیک کرد.

شترق!

زه سنگین کمان بر روی گوشت صاف قسمت داخلی بازویش کشیده شد، و دردی مثل شلاق ایجاد کرد. ویل از درد فریاد کشید و کمان را انداخت، مثل این که از آهن داغ باشد، و نوار متورم قرمز رنگ ضخیمی بر روی بازویش ایجاد شد. از درد می لرزید. ویل هیچ ایده ای در مورد این که پیکان به کدام سمت رفته است نداشت. حتی برایش اهمیت نداشت. او، در حالی که با نگاهی اتهام آمیز به رنجر خیره شده بود، گفت:

– اون زخمیم کرد!

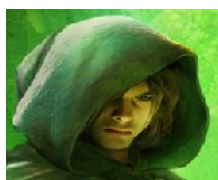
هلت شانه ای بالا انداخت. او گفت:

– تو همیشه عجولی، بچه جون، این ممکنه بهت یاد بده که دفعه بعدی یه کمی صبر داشته باشی.

او بر روی بقچه خم شد و ساق بند بلندی را، که از چرم سختس ساخته شده بود، بیرون کشید. آن را به آرامی به داخل بازوی چپ ویل سراند که این گونه می توانست ویل را از زه کمان محافظت کند. با درد، ویل متوجه شد که هلت هم ساق بند مشابهی پوشیده است. حتی بدتر از آن، او متوجه شد که قبلاً متوجه وجود آن شده است، اما هرگز در مورد سبب وجودش کنجکاو نشده بود. هلت گفت:

– حالا دوباره امتحانش کن.

ویل پیکان دیگری برداشت و آن را در زه کمان قرار داد. وقتی که زه را به عقب می کشید هلت او را متوقف کرد. او گفت:





- نه با شصت و انگشتت. هزار پیکان بین اولین و دومین انگشتت بر روی زه قرار بگیره... مثل این.

او به ویل نشان داد که چطور انتهای پیکان را در زه قرار دهد و نگه دارد- در حقیقت زه را محکم گرفت و پیکان را در مکانش قرار داد. به او نشان داد که چطور اجازه دهد که زه کمان در اولین اتصالش از اولین، دومین و سومین انگشتش قرار گیرد، اولین انگشتش بر نوک آخرین شیار پیکان و بقیه در زیر آن. در نهایت، او نشانش داد که چطور زه را شل کند تا پیکان از چله ی کمان رها شود. او گفت:

- حالا بهتر شد.

وقتی که ویل پیکان را عقب کشید، ادامه داد:

- سعی کن از عضلات پشتت هم استفاده کنی، نه فقط از عضلات بازوت. یه چیزی مثل این که لبه ی کتف هات رو به هم فشار می دی ...

ویل آن کار را انجام داد و به نظرش کمان کمی راحتتر کشیده شد. او متوجه شد که حالا می تواند آن را استوارتر از قبل نگه دارد. او دوباره شلیک کرد. این بار، او فقط تنه ی درختی را که هدف قرار داده بود از دست داد.

هلت گفت:

- تو به تمرین نیاز داری. حالا اون رو کنار بذار.

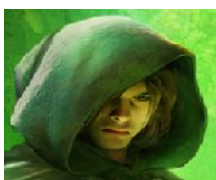
با دقت، ویل کمان را بر روی زمین قرار داد. او حالا مشتاق بود که ببیند هلت چه چیزی از بچه بیرون خواهد کشید. هلت گفت:

- اینها چاقوهای رنجر هستن.

او یک غلاف دوگانه، مثل همانی که خودش در سمت چپ کمر بندش داشت، به دست ویل داد. ویل غلاف دو گانه را گرفت و آن را امتحان کرد. چاقوها بر بالای یکدیگر قرار گرفته بودند. چاقوی بالایی کوتاهتر بود. آن چاقو یک قبضه ی سنگین و ضخیم ساخته شده از یک سری دیسک دایره وار چرمی، که بر روی هم سوار شده بودند، داشت. یک قبضه ی صلیبی برنجی بین دسته و تیغه وجود داشت و چاقو یک قبه برنجی تطبیقی داشت.

هلت گفت:

- بیرون بپارش. این کار رو با دقت بکن.





ویل چاقوی کوتاه را از غلاف بیرون کشید. یک شکل غیر معمول داشت. با دسته ی باریکش، به تندی باریک تر می شد، در حالی که در سه چهارم طولش ضخیم تر و پهن تر می شد تا یک تیغه پهن را تشکیل دهد، با وزنی که به سمت نوکش جمع شده بود، بعد دوباره چنان باریک می شد که یک نوک تیز برنده ایجاد می کرد. او با کنجکاوی به هلت نگاه کرد. رنجر گفت:

- این برای پرتاب کردنه. پهنی زیادش در نوک، تعادل دسته رو حفظ می کنه. و وزن ترکیبی این دو تا کمک می کنه که چاقو وقتی پرتابش می کنی در مکان مورد نظر جا بگیره. نگاه کن. دستش با آرامی و چابکی به سمت چاقوی پهن در کمر خودش حرکت کرد. با ضربه ی سریع و آرامی آن را از غلافش آزاد کرد و با حرکت آرامی آن را، چرخان به سمت نزدیکترین درخت پرت کرد. چاقو با صدای رضایت بخش و خفه ی تاپ ماندی در چوب نشست. ویل به هلت نگاه کرد، در حالی که از مهارت و سرعت رنجر حیرت کرده بود. او پرسید:

- چطوری یاد گرفتی این کار رو انجام بدی؟

هلت به او نگاه کرد.

- تمرین.

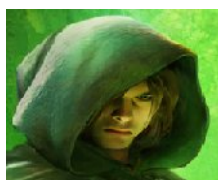
او به ویل اشاره ای کرد تا دومین چاقو را بررسی کند. این یکی بلندتر بود. دسته اش همان ساختار دایره ای چرمی را داشت، و یک قبه ی کوتاه و ستبر. تیغه اش سنگین و راست بود و در یک طرف تیز و برنده و در لبه ی دیگر سنگین و ضخیم بود. هلت گفت:

- این برای وقتی که دشمنت خیلی بهت نزدیک شده باشه. اگر چه، اگه تو یک کمان دار با هر مهارتی باشی، اون هرگز نمی تونه بهت نزدیک بشه. این برای پرتاب هم مناسبه، اما تو همین طور می تونی باهاش ضربه یک شمشیر رو دفع کنی. این به وسیله بهترین اسلحه سازهای پادشاهی درست شده. مراقبش باش و تیز نگهش دار.

کارآموز، در حالی که چاقوی میان دستانش را با ستایش نگاه می کرد، به آرامی گفت:

- همین کار رو می کنم.

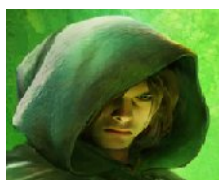
هلت به او گفت:





- این شبیه اون چیزیه که اسکاندی ها چاقوی ساکس^۱ بهش می گن.
- ویل به خاطر این نام عجیب اخم کرد و هلت به صحبت ادامه داد تا بیشتر توضیح دهد. او اضافه کرد.
- این چاقو در اصل هم یه اسلحه است، هم یه ابزار. یه تبرزین دریایی^۲. اما با گذشت سالها، دو کلمه با هم ادغام شدند تا کلمه ساکس رو بسازند. دقت کن. کیفیت فولاد در چاقوهای ما، خیلی خیلی بهتر از چاقوهای اسکاندی هاست.
ویل از نزدیک چاقو را بررسی کرد، در حالی که ته رنگ آبی ضعیفی را در تیغه اش می دید، و تعادل عالی اش را حس می کرد. با دسته ی چرمی و برنجی اش، چاقو، در ظاهر، ساده و ابتدایی به نظر می رسید. اما اسلحه ای عالی بود و ویل فهمید در مقایسه با شمشیرهای بدترکیبی که جنگجویان قلعه ی ردمونت استفاده می کردند، فولادش خیلی بهتر بود.
هلت به او نشان داد که چه طور غلاف دو گانه را بر روی کمر بندش ببندد، که طبعاً بتواند دسته ی چاقو ها را حس کند. او گفت:
- حالا، همه ی چیزی که باید انجام بدی اینه که یاد بگیری چه طوری ازشون استفاده کنی. و می دونی که این حرف چه معنی می ده، مگه نه؟
ویل سری به موافقت تکان داد، در حالی که نیشش باز بود. او گفت:
- یه عالمه تمرین.

saxe knife - ¹
Sea ax - ²



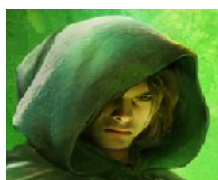


سر ردنی بر روی حصار چوبی، که به دور محوطه ی تمرین کشیده شده بود، خم شده و مشغول تماشای تازه سربازان مدرسه نظامی بود، که ببیند در تمرینات شان با اسحله چه می کنند. او متفکرانه چانه اش را مالید، چشمانش در حال مرور اجمالی بیست تازه سرباز بود، اما همیشه نگاهی بر روی یک فرد خاص برمی گشت- پسر چهار شانه از ساختمان تحت الحمایه ها، کسی که ردنی در روز انتخاب پذیرفته بود. او برای لحظه ای فکر کرد، در حالی که ذهنش را به دنبال اسم پسر جستجو می کرد. هوراس. همین بود.

تمرین در حالت استاندارد بود. هر پسر، یک زره زنجیرباف و کلاه پوشیده و با سپری در دست در پشت یک تیرک چوبی پر شده، به بلندی یک مرد، ایستاده بود.

ردنی معتقد بود، هیچ مزیتی در تمرینات با شمشیر وجود ندارد، مگر این که با سپر، کلاه، و زره همراه باشد، درست مثل موقعی که در یک جنگ هستید. او فکر می کرد که بهتر است پسرها به محدودیت های زره و وزن تجهیزات جنگی درست از همان ابتدا عادت کنند.

علاوه بر سپر، کلاه و زره زنجیرباف، هر پسر یک شمشیر تمرینی که توسط اسحله خانه توزیع شده بود، داشت. شمشیرهای تمرینی از چوب ساخته شده بودند و اندکی شبیه شمشیر حقیقی بودند، جدا از دسته ی چرم پوش و قبضه ی صلیبی شکلشان. در حقیقت آنها باتوم های بلندی





بودند که از چوب گردوی سخت و خشک تولید می شدند. اما وزنشان خیلی نزدیک به وزن تیغه های فولادی نهایی بود و دسته ی شمشیرها سنگین انتخاب شده بودند تا وزن ثقیل و تعادل شمشیر حقیقی را تقریب زنند.

سرانجام، نوسربازان پیشرفت کرده و به زمان تمرین با شمشیرهای حقیقی می رسیدند- البته با لبه های ضخیم و نوک های گرد. اما آن زمان، چند ماه دیگر می رسید، وقتی که نوسربازان نامناسب و غیر مطلوب وجین می شدند. این کاملاً نرمال بود که حداقل یک سوم داوطلبین مدرسه نظامی به خاطر سختی تمرینات در سه ماهه ی اول حذف می شدند. گاهی این انتخاب خود پسرها بود. برای بقیه هم، این نظر و صلاح دید آموزش دهنده ها و یا در موارد خاص، نظر خود سر ردنی بود. مدرسه ی نظامی خشن، و استانداردهایش صریح و محکم بودند.

محوطه ی تمرین با صدای برخورد چوب بر روی جایگاه های تمرینی ضخیم خورشید خورده و چرمی پر شده بود. در راس محوطه، استاد تمرینات سر کارل ضربات استاندارد، که باید تمرین می شد، را فریاد می زد.

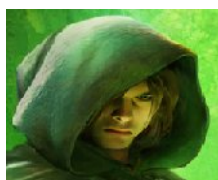
پنج سرباز سال سومی زیر نظر سر مُرتن^۱، دستیار آموزش دهنده ی تمرینات، در میان پسرها حرکت می کردند، و به جزئیات ضربات شمشیر پایه رسیدگی می کردند: درست کردن یک حرکت اشتباه اینجا، تغییر زاویه ی ضربه آنجا، و مطمئن می شدند که سپر پسر دیگری، وقتی که ضربه می زند به دوردست ها پرت نشود.

این کاری خسته کننده و تکراری در زیر آفتاب داغ بعد از ظهر بود. اما این کار لازم بود. این حرکات، حرکات پایه ای بودند که این پسرها را در زمان آینده، به فردی زنده یا مرده تبدیل می کردند و حیاتی بود که آنها این حرکات را آن قدر تکرار کنند تا کاملاً در ذهنشان بنشیند، به طوری که بتوانند آن را به طور غیرارادی انجام دهند.

این فکر بود که دوباره سر ردنی را به تماشای هوراس برد. وقتی کارل ضربات پایه ای را پشت سر هم فریاد می کرد، ردنی متوجه شد که هوراس یک ضربه ی تصادفی به آن فرم از ضربات اضافه می کند، و هنوز می تواند کارش را بدون این که عقب بیفتد انجام دهد.

کارل در همان موقع فرم دیگری از ضربات را شروع کرد و سر ردنی با دقت به جلو خم شد، در حالی که چشمانش بر روی هوراس ثابت مانده بود.

^۱ Sir Morton -





استاد تمرینات فریاد زد^۱:

– تراست^۲! شاید کات^۳! یک هند ساید^۴! اور هند^۵! اور هد یک هند^۶!

و دوباره آن اتفاق افتاد! وقتی که کارل برای ضربه ی اور هد یک هند فریاد می زد، هوراس آن حرکت را انجام داد، اما بعد دوباره به همان خوبی، فوراً به وضعیت یک هند ساید کات تغییر وضعیت داد، در حالی که اجازه می داد اولین برشش ستون را از جا بجهاند و او را برای ثانیه ی بعدی مجهز کند. ضربه با چنان سرعت و قدرت گیج کننده ای زده شده بود، که اگر به یک جنگجوی حقیقی وارد می شد، نتیجه اش ویران کننده بود.

سپر حریفش که بلند می شد تا ضربه ی اورهد کات را سد کند، هرگز نمی توانست واکنشی، به اندازه کافی سریع، برای ممانعت از وارد شدن ضربه به دنده های بی دفاعش توسط ضربه ی ساید کات سریعی، که به دنبال ضربه ی اورهد یک هند می آمد، انجام دهد. ردنی چند دقیقه قبل آگاه شده بود که کارآموز داشت ضربه های بیشتری به ضربات روتین اضافه می کرد. او، در حالی که متوجه یک نوسان ظریف در الگوی تمرین دسته جمعی شده بود، ابتدا آن را از گوشه ی چشمانش دیده بود، یک حرکت اضافه ی سریع سوسوزن، که آنجا بود و بعد به همان سرعتی که متوجه آن شده بود رفته بود.

کارل حالا فریاد زد:

– آزاد باش!

و ردنی متوجه آن شد: وقتی که اکثر آنها اسلحه هایشان را می انداختند و ناآماده می ایستادند، هوراس موقعیت آماده باشش را حفظ می کرد، نوک شمشیرش کمی بالاتر از کمرش بود، و در

^۱ – در ادامه یک سری ضربات با شمشیر ذکر می شود که همین طور که می دانید رسم نیست که این گونه کلمات ترجمه شوند. مثلاً فردی که کاراته و یا تکواندو آموزش می بیند ضربات را با همان نام اصلی ضربه می آموزد. اما در پاورقی توضیحاتی هر چند اندک در مورد استایل ضربه (تا جایی که در موردش می دانستم) آورده ام تا ضربات برای خواننده مفهوم باشند.

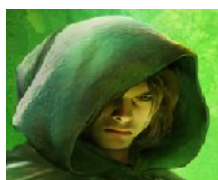
^۲ Thrust – ضربه ی سریع و مستقیم شمشیر رو به جلو، در حالی که بدن فرد شمشیر باز در حالتی ست که یک پا جلو و یک پا عقب با فاصله ی نسبتاً زیادی قرار دارد.

^۳ Side cut – برش از پهلو

^۴ Backhand side – ضربه های یک هند ضربه های مهمی در چند رشته ی ورزشی بخصوص شمشیربازی و تنیس هستند. مثلاً یک شمشیر باز در این استایل شمشیر را طوری در دست گرفته که پشت دستش رو به جلوست و بازویش رو به جلو حرکت می کند.

^۵ Overhand – ضربه شمشیر از پایین رو به بالا.

^۶ Overhead backhand – ضربه یک هند از بالای سر.





طول استراحت بر روی پاهایش حرکت می کرد، برای همین ریتم طبیعی اش را از دست نمی داد.

ظاهراً کس دیگری هم متوجه ضربات اضافه ی هوراس شده بود. سر مرتن به یکی از سربازان ارشد اشاره و با او صحبت کرد، در حالی که به سرعت به هوراس اشاره می کرد. دانش آموز سال اولی، توجه اش هنوز بر روی تیرک آموزشی اش، که دشمنش بود، قرار داشت، و آن تبادل را ندید. وقتی که سرباز ارشد به او رسید و بر سرش فریاد کشید، سر بلند کرد، و با وحشت از جا پرید.

- تو که اونجایی! توی موقعیت چهارده! فکر می کنی داری چی کار می کنی؟ نگاه نقش بسته بر صورت هوراس، آشفته، گیج و نگران بود. هیچ نوسرباز سال اولی از کسب توجه هیچ کدام از مربی ها و دستیارانش لذت نمی برد. همه آن تازه سربازان، نسبت به آن سی درصد ریزش نیروی های جدید در سه ماهه اول، بسیار هوشیار بودند. هوراس، با دلواپسی و حالت گنگی از متوجه نشدن سوال، گفت:

- قربان؟

سرباز ارشد ادامه داد:

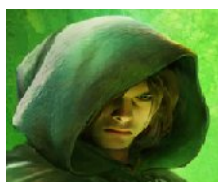
- تو حرکت جمعی رو دنبال نمی کنی. اون چیزی رو که سر کارل می گه انجام بده، می فهمی؟

ردنی که با دقت تماشا می کرد، مطمئن شده بود که حالت گیجی هوراس حقیقی است. پسر بلند قامت یک حرکت کوچک با شانه هایش انجام داد، یک چیزی شبیه شانه بالا انداختن، اما نه دقیقاً همان. او حالا خبردار ایستاده بود، شمشیر بر بالای شانه ی راستش قرار داشت و سپرش بالا، در دید کامل. او دوباره نامطمئن گفت:

- قربان؟

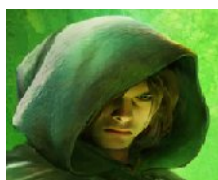
حالا سرباز ارشد عصبانی شده بود. او خودش متوجه حرکات اضافه ی هوراس نشده بود و مشخصاً فکر کرده بود که پسر جوانتر به سادگی فرمی تصادفی از حرکات ساختگی خودش را دنبال می کرده است. او به جلو خم شد، صورتش تنها چند سانتی متر از صورت هوراس فاصله داشت، و با صدایی چنان بلند برای آن دسته ی کوچک تفکیک شده، گفت:

- سر کارل یه سری حرکات رو می گه که می خواد تو اجراش کنی. اون رو اجرا کن! فهمیدی؟





هوراس، که حالا صورتش خیلی قرمز شده بود، گفت:
- قربان، من ... همون کار رو کردم.
هوراس می دانست که بحث کردن با یکی از مربی ها اشتباه است، اما او می دانست که هر ضربه ای را که سر کارل گفته، اجرا کرده است.
ردنی متوجه شد سرباز ارشد، حالا در یک وضعیت نامساعد است. او خودش واقعاً ندیده بود که هوراس چه کاری انجام داده است. او عدم اطمینانش را با بالا بردن صدایش پوشاند.
- اِه، انجامش دادی؟ پس انجامش دادی؟ خب، شاید بتونی آخرین فرم رو برام اجرا کنی. سر کارل چه فرمی رو می گفت؟
هوراس، بدون تردید، جواب داد:
- فرم شماره پنج قربان. تراست. شاید کات. بک هند ساید. اور هند. اورهد بک هند.
سرباز ارشد مکث کرد. او فکر کرده بود که واقعاً هوراس در هیپروت به سر می برده است، و هر طوری که می خواسته به تیرک ضربه می زده است؛ اما تا جایی که می توانست به یاد آورد، هوراس کاملاً فرم قبلی را تکرار کرده بود. حداقل او این گونه فکر می کرد. در مجموع، سرباز ارشد خودش از فرم مطمئن نبود، اما کارآموز بدون هیچ تردیدی جوابش را داده بود. او می دانست که بقیه ی دانش آموزان با علاقه ی ویژه ای در حال تماشای آنها هستند. این واکنشی طبیعی بود. کارآموزان همیشه از این که ببینند کس دیگری برای اشتباهی در حال سرزنش است، لذت می برند. این موجب می شد که توجه مربی ها از زوم بر روی اشتباهات خودشان پرت شود. سر مرتن، دستیار استاد تمرینات دسته جمعی، هیچ از آن همه بحث خوشحال نبود.
- اونجا چه خبره، پُل؟
او در اصل دستور داده بود که سرباز ارشد کارآموز را برای کم توجهی اش بازخواست کند. این بازخواست باید تا حالا انجام شده و موضوع پایان یافته بود. به جای آن، کلاس در حال آشفته شدن بود. سرباز ارشد پل خبردار ایستاد.
- قربان، کارآموز می گه فرم رو اجرا کرده.
هوراس می خواست به تاکید آشکاری که سرباز ارشد بر روی کلمه "می گه" قرار داده بود، اعتراض کند. بعد فکر بهتری کرد و دهانش را راسخانه بست.
- یه لحظه.





سر مرتن و پل با کمی حیرت به اطراف نگاه کردند. آنها نزدیک شدن سر ردنی را ندیده بودند. به دور آنها، بقیه کارآموزان به حالت خبردار ایستادند. با سر ردنی، توسط همه ی اعضا، به خصوص افراد تازه وارد، با ترس و احترام رفتار می شد. مرتن کاملاً خبردار نایستاده بود، اما او کمی راست شده و شانه هایش را صاف کرده بود.

هوراس با نگرانی مرگبار لبش را گزید. او می توانست نمای اخراجش از مدرسه ی نظامی را ببیند که در مقابلش جلوه گری می کرد. به نظرش، اول به سه سال دومی، که زندگی اش را جهنم کرده بودند، واگذار شده بود. بعد به زیر ذره بین غیر دوستانه ی سرباز ارشد پل و سر مرتن رفته بود. و حالا، در این لحظه، خود رئیس مدرسه نظامی. و چیزی که این موضوع را بدتر می کرد این بود که او نمی دانست چه کار اشتباهی انجام داده است. او در میان خاطراتش گشت و به طور واضحی به یاد می آورد که وقتی که فرم گفته می شد، دقیقاً در حال اجرای آن فرم بوده.

رئیس مدرسه نظامی گفت:

– آیا اون فرم رو به یاد می آری، سرباز هوراس؟

تازه سرباز موکداً سری به موافقت تکان داد، بعد متوجه شد که این کار، به عنوان جواب مثبت به یک سوال یک افسر ارشد، مودبانه نیست، برای همین گفت:

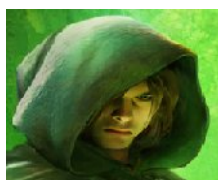
– بله قربان. فرم شماره پنج، قربان.

ردنی متوجه شد که این بار دوم است که هوراس آن فرم را تعیین می کرد. او می توانست شرط ببندد که هیچ کدام از تازه سربازان دیگر نمی توانند بگویند که کدام فرم از تمرینات دسته جمعی را کامل کرده اند. او شک داشت که حتی سربازان ارشد هم اطلاع بهتری داشته باشند. سر مرتن می خواست که چیزی بگوید، اما سر ردنی یکی از دستانش را بالا آورد تا او را متوقف کند. او گفت:

– شاید حالا بتونی اون رو برای ما تکرار کنی؟

در صدای محکمش، هیچ نشانه ای حاکی از این که احساس علاقه اش در مورد این سرباز در حال افزایش است، وجود نداشت. او به تیرک تمرین اشاره کرد.

– برو به موقعیت. ضربات فرم رو بگو ... شروع کن!





هوراس فرم را بدون هیچ نقصی اجرا کرد، در حالی که نام ضربات را، وقتی که انجامشان می داد، فریاد می زد.

– تراست! سایید کات! بک هند سایید! اورهند! اورهد بک هند!

شمشیر تمرینی صدای خفه ای بر روی تیرک چرمی، وقتی مورد ضربه واقع می شد، ایجاد می کرد. ریتم حرکت عالی بود. ضربات انجام شده بی عیب بودند. اما این بار، ردنی متوجه شد که هیچ ضربه ی اضافی وجود ندارد. ضربه ی بک هند سایید کات سریع و سبک ظاهر نشد. او فکر کرد، دلیلش را می داند. هوراس این بار تمام حواسش را، برای این که فرم را درست انجام دهد، جمع کرده بود. او قبلاً غریزی عمل می کرد.

سر کارل، که به خاطر دخالت سر ردنی، در یکی از قسمت های تمرین دسته جمعی معمول توجهش جلب شده بود، قدم زنان به درون صف کارآموزان، که کنار جایگاه تمریناتشان خبردار ایستاده بودند، وارد شد. ابروهایش با حالتی سوالی رو به سر ردنی بالا رفته بود. به عنوان یک شوالیه ارشد، او اجازه ی چنین رفتار غیر رسمی را داشت. رئیس مدرسه نظامی دوباره دستش را بالا آورد. او نمی خواست در این لحظه هیچ چیزی توجه هوراس را به هم ریزد. اما خوشحال بود که کارل این جاست تا شاهد آن چیزی باشد که او مطمئن بود اتفاق افتاده است. با همان صدای محکم گفت:

– دوباره.

و یک بار دیگر هوراس فرم را انجام داد. وقتی کارش تمام شد، ردنی با صدایی شلاق وار گفت:

– دوباره!

و دوباره هوراس پنجمین فرم را انجام داد. این بار وقتی که کارش تمام شد، ردنی فریاد زد:

– فرم شماره سه!

هوراس وقتی که حرکات را اجرا می کرد فریاد زد:

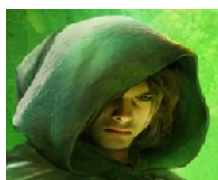
– تراست! تراست! بک استپ! کراس پری! شیلد بلاک! سایید کات!

حالا سر ردنی می توانست ببیند که آن پسر به سبکی بر روی انگشتان پایش حرکت می کند، شمشیرش زبانه ای درخشان بود که به خارج، داخل و این سو و آن سو می رقصید. بدون این

¹ – Backstep گام برداشتن به عقب.

² – Cross parry دفع حمله

³ – Shield block سد کردن ضربه با سپر.





کارآموز رنجر / جلد اول: ویرانه های گرلان / مترجم: Pioneer

که متوجه آن شود، هوراس داشت ضربات را، تقریباً به همان سرعتی که استاد تمرینات برای ضربات فریاد می کرد، اجرا می کرد. کارل نگاه ردنی را جلب کرد. او با قدردانی سری به موافقت تکان داد. اما ردنی هنوز کارش تمام نشده بود. قبل از این که هوراس وقتی برای فکر کردن داشته باشد، او دوباره فرم شماره پنج را درخواست کرد و پسر جواب داد:

- تراست! ساید کات! بک هند ساید! اورهند! اورهد بک هند!

سر ردنی بی درنگ فریاد زد:

- بک هند ساید!

و در جواب آن، شمشیر هوراس، تقریباً با میل خودش، سوسو زنان آن حرکت مرگبار و اضافه را اجرا کرد. سر ردنی صداهای کوتاهی از حیرت از جانب مرتن و کارل شنید. آنها مفهوم آن چه را که دیده بودند درک کردند. سرباز ارشد پل، آنقدر سریع نبود که متوجه آن شود، که احتمالاً قابل درک بود. نهایت چیزی که فهمیده بود این بود که کارآموز به یک دستور اضافه ی رئیس مدرسه نظامی پاسخ داده است. مسلماً او آن را خوب انجام داده بود، و مطمئناً او این گونه به نظر می رسید: "آه، بین پایان کار یک شمشیر چیه." اما این همه ی چیزی بود که آن سرباز دیده بود.

سر ردنی دستور داد:

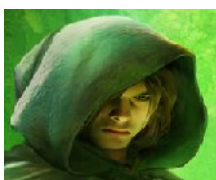
- آزاد باش!

و هوراس اجازه داد که نوک شمشیر به داخل خاک فرو رود، با دستی بر روی قبضه اش، با پاهایی که با دسته شمشیر، که در مقابل سگگ کمربندش جای گرفته بود، جدا شده بودند، در موقعیت آزاد باش رژه.

رئیس مدرسه نظامی به آرامی گفت:

- حالا، هوراس، یادت میاد که اولین بار ضربه بک هند ساید کات رو به فرم اضافه کردی؟ هوراس اخم کرد، بعد با حالت پذیرش چشمانش را به زیر انداخت. او مطمئن نبود، اما حالا که رئیس مدرسه نظامی حافظه اش را به فعالیت واداشته بود، فکر کرد که ممکن است این کار را کرده باشد.

- آه... بله، قربان. فکر کنم. متاسفم، قربان. منظوری نداشتم. یه جورایی ... خودش اتفاق افتاد.





ردنی نگاه کوتاه و سریعی به روسای تمریناتش انداخت. او می توانست ببیند که آنها مفهوم آنچه را که در اینجا اتفاق افتاده بود درک کرده اند. او سری به موافقت برای آنها تکان داد، در حالی که پیامی بی آوا را منتقل می کرد، این که او نمی خواهد هیچ چیزی از این ماجرا بروز دهند- هنوز.

- خب، هیچ اتفاقی نیافتاده. اما بعد از این بیشتر دقت کن و فقط اون ضرباتی که سر کارل میگه رو اجرا کن، خیلی خب؟
هوراس خبر دار ایستاد:
- بله، قربان!

او چشمانش را بر روی استاد تمرینات انداخت و اضافه کرد:
- متاسفم قربان.

و کارل موضوع را با حرکت دستش بخشید.
- در آینده بیشتر دقت کن.

کارل سری به موافقت به ردنی تکان داد، در حالی که احساس می کرد که رئیس مدرسه نظامی می خواهد که او مراقب هوراس باشد.

- ممنون، قربان. اجازه می دین ادامه بدیم؟
سر ردنی به تصدیق سری تکان داد:

- ادامه بدین، استاد.

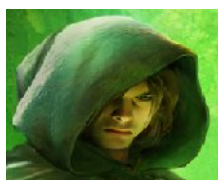
او شروع کرد به برگشتن، بعد مثل این که چیز دیگری به خاطر می آورد برگشت، و با لحنی غیر رسمی اضافه کرد:

- اِه، ضمناً، می توانم شما رو در بخشم ببینم، بعد از این که غروب کلاس هاتون تموم شد؟
کارل گفت:

- البته قربان.

با همان لحن غیر رسمی، در حالی که می دانست سر ردنی می خواهد در مورد این پدیده صحبت کند، اما نمی خواهد که هوراس از توجه نظرش آگاه شود.

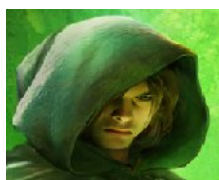
سر ردنی با گام هایی آهسته به قسمت ریاست مدرسه نظامی برگشت. پشت سرش، او دستورات مقدماتی کارل را می شنید، و بعد بار دیگر تکرار صدای تامپ، تامپ، تامپ، تامپ- تامپ، تامپ



کارآموز رنجر / جلد اول: ویرانه های گرلاند / مترجم: Pioneer



بر روی تیرک های پر شده ی چرمی شروع شد.



Percy3.mihanblog.com



فصل دوازدهم

هلت هدفی را که ویل به آن تیراندازی می کرد، از نظر گذراند و سری به موافقت تکان داد. او گفت:

- بدک نیست، هدف گیریت کاملاً پیشرفت کرده.

ویل نتوانست جلوی نیشخند زدنش را بگیرد. در حقیقت، این تایید و تمجیدِ باارزشی از طرف هلت بود. هلت حالتش را دید و فوراً اضافه کرد:

- با تمرین بیشتر - خیلی بیشتر - حتی ممکنه به حد متوسط برسی.

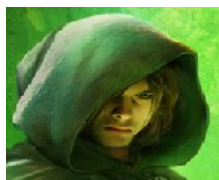
ویل کاملاً مطمئن نبود که حد متوسط چیست، اما حس کرد که چیز خوبی نیست، و نیشش بسته شد و هلت موضوع را با حرکت دستش عوض کرد. او گفت:

- برای حالا تیراندازی کافیه. بیا بریم.

بلند شد و با گام هایی بلند، به سمت مسیر باریکی در جنگل رهسپار شد. ویل پرسید:

- داریم کجا می ریم؟

تقریباً داشت می دوید تا بتواند هم پای گام های بلند رنجر قدم بردارد. هلت به درختان بالای سرش نگاه کرد. او از آنها پرسید:





- چرا این پسر این قدر سوال می پرسه؟

طبیعتاً، درختها جوابی ندادند.

آنها یک ساعتی راه رفتند تا این که به مجموعه ی کوچکی از ساختمان های پنهان در دل جنگل رسیدند. ویل داشت در درد پرسیدن سوال های بیشتر می سوخت. اما، حالا یاد گرفته بود که هلت قصد پاسخ گویی به سوال هایش را ندارد، برای همین جلوی زبانش را گرفت و برای لحظه ی مناسب چشم انتظار ماند. او می دانست، دیر یا زود، خواهد فهمید چرا به این جا آمده اند. هلت راهش را به سمت بزرگترین کلبه ی مخروبه ادامه داد، بعد ایستاد، در حالی که به ویل علامت می داد همان کار را انجام دهد. او فریاد زد:

- سلام، باب پیر!

ویل شنید که کسی در داخل کلبه حرکت کرد، بعد پیکر چروکیده و خمیده ای در میان درگاه ورودی کلبه پدیدار شد. ریشش دراز، پر از لکه و به رنگ سفید مات بود. سرش تقریباً طاس طاس بود. وقتی به سمتشان حرکت کرد، در حالی که نیشش باز بود و سری به علامت خوشآمدگویی برای هلت تکان می داد، ویل نفسش را گرفت. باب پیر بویی شبیه به یک اصطبل داشت، یکی از آن اصطبل هایی که خیلی تمیز نبود. باب پیر گفت:

- صبحت بخیر رنجر! این کیه که برای دیدن من با خودت آوردی؟

او با نگاهی مشتاقانه به ویل خیره شد. نگاه درون چشمانش، هشیار و زیرکانه بود، علی رغم ظاهر کثیف و شانه نخورده اش. هلت گفت:

- این ویله، کارآموز جدیدم. ویل این باب پیره.

ویل مودبانه گفت:

- صبح بخیر، قربان.

باب پیر قهقهه زد.

- من رو قربان صدا کرد! شنیدی رنجر، من رو قربان صدا کرد! اگه یه رنجر خوب توی دنیا باشه، همین پسره.





ویل به او لبخند زد. علی رغم کثیفی اش، یک چیز دوست داشتنی در مورد باب پیر وجود داشت - شاید این حقیقت که او به هیچ وجه از وجود هلت وحشت نکرده بود. ویل نمی توانست زمانی را به یاد آورد، که کسی را دیده باشد که قبلاً با لحنی شبیه این، با رنجر عبوس و ترشرو صحبت کرده باشد. هلت با ناشکیبایی غرغر کرد. او پرسید:

- اونها آماده ان؟

پیرمرد دوباره قهقهه زد و چندین بار به علامت بله سرش را تکان داد. او گفت:

- حقیقتاً آماده ان! اینوری بیا و اونها رو ببین.

او آنها را به پشت کلبه برد، جایی که یک محوطه ی کوچک تمرین اسب حصار بندی شده بود. در انتهای آن، یک آلونک سرپوشیده وجود داشت. فقط یک سقف و ستون های نگه دارنده اش. دیواری در کار نبود. باب پیر سوت تیزی زد که ویل را از جا پراند. او در حالی که به آلونک اشاره می کرد، گفت:

- اونها اونجان، می بینی؟

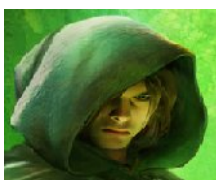
ویل نگاه کرد و دو اسب کوچک را دید که در میان محوطه یورتمه می آمدند تا به پیرمرد سلام کنند.

وقتی نزدیک تر آمدند، ویل متوجه شد که یکی از آنها یک اسب و دیگری یک پونی ست. اما هر دو کوچک و پشمالو بودند، اصلاً شبیه آن اسب های جنگی براق و درنده خو، که بارون و شوالیه هایش در جنگ می راندند، نبودند.

اسب بزرگتر فوراً به سمت هلت یورتمه رفت. هلت گردنش را نوازش کرد و از سطلی نزدیک حصار سیبی به او داد. اسب با خوشی آن را زیر دندانهایش خرد کرد. هلت به جلو خم شد و کلماتی را در گوش اسب گفت. اسب سرش را تکان داد و شیهه کشید، مثل این که در حال رد و بدل کردن لطیفه ای خصوصی با رنجر بود.

پونی در کنار باب پیر منتظر شد تا وقتی که باب پیر به او سیبی برای خوردن داد. بعد چشمان باهوش و بزرگش را بر روی ویل چرخاند. پیرمرد گفت:

- این یکی اسمش تاگ^۱ه. به نظر اندازته، مگه نه؟





او بند افسار را به دست ویل داد، که آن را گرفت و به چشمان اسب خیره شد. تاگ حیوان چهارپای کوچولوی پشمالویی بود. پاهایش کوتاه، اما قوی بودند. بدنش گرد و تنومند، یال و دمش درهم و شانه نشده بود. ویل با خودش فکر کرد، روی هم رفته، به عنوان یک اسب، اصلاً قیافه پر ابهتی ندارد.

ویل همیشه در مورد اسبی که روزی به میانه ی میدان جنگ خواهد راند، رویابافی کرده بود: در آن خیال پردازی ها، اسب بلند و شاهانه بود. درنده خو، و به سیاهی شب، دم و یال شانه شده، و پوستش برس کشیده شده بود، آن قدر که مثل یک زره سیاه رنگ می درخشید. به نظر می رسید آن اسب، آنچه را که ویل در حال فکر کردن به آن بود، حس کرده است، او سرش را به آرامی به روی شانه ویل زد. به نظر می رسید چشمانش چنین می گفتند: "شاید خیلی بزرگ نباشم، اما ممکنه باعث حیرت بشم." هلت گفت:

- خب، در موردش چی فکر می کنی؟

او در حال نوازش بینی نرم اسب دیگر بود. آنها مشخصاً دوستان قدیمی بودند. ویل مکثی کرد. نمی خواست کسی را برنجاند. سرانجام گفت:

- اون یه کمی ... کوچیکه.

هلت یادآور شد:

- خب تو هم کوچیکی.

ویل جوابی برای آن نداشت. باب پیر با خنده اش خس خس کرد. او پرسید:

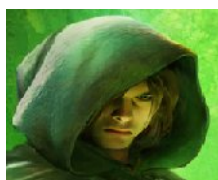
- اون یه اسب جنگی نیست، مگه نه، پسر؟

ویل با صدای ضعیفی گفت:

- خب ... نه، نیست.

او باب را دوست داشت و احساس می کرد که هر عیب گذاری بر روی پونی را ممکن است به خودش بگیرد. اما باب پیر دوباره به سادگی خندید. او با افتخار گفت:

- اما اون هر کدام از اون اسب های خوش تیپ و خوب رو از میدون به در می کنه! این یکی از اون قدرتمندهاست، این کوچولو. اون می تونه تمام روز به راهش ادامه بده، خیلی خیلی بعدتر از اون که اون اسب های شاهونه دراز کشیدند و مردند.





ویل با شک و تردید به حیوان کوچک پشمالو خیره شد. او مودبانه گفت:
- مطمئنم می تونه.

هلت بر روی حصار محوطه خم شد. او پیشنهاد کرد:

- چرا خودت امتحانش نمی کنی؟ تو خیلی فرزند دوی. رهاس کن و ببین که می تونی دوباره بگیریش.

ویل مبارزه طلبی را در صدای هلت حس کرد. او بند افسار را رها کرد. اسب، مثل این که متوجه شده بود این قسمتی از یک آزمایش است، به آرامی، جست زنان به مرکز محوطه حصار کشی شده رفت. ویل زیر گاردهای حصار خم شد و به آرامی به سمت پونی رفت. او با حالتی دعوت کننده دستش را کشید. او گفت:

- یالا پسر، همون جا بمون.

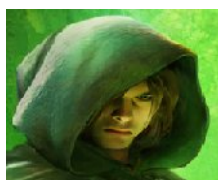
بعد، دستش را برای گرفتن افسار کشید و اسب کوچک ناگهان به عقب چرخید. او از یک طرف، و بعد از طرف دیگر می جست، برای همین از پهلوی به آهستگی به دور ویل حرکت می کرد و با حالتی رقص کنان به سمت عقب، از دسترس ویل دور می شد.

ویل دوباره امتحان کرد. دوباره، اسب به آسانی از دستش در رفت. ویل کم کم داشت احساس حماقت می کرد. به سرعت به سمت اسب رفت و اسب عقب کشید، و به یکی از گوشه های محوطه نزدیک و نزدیکتر شد. ناگهان، درست وقتی که ویل فکر می کرد او را گرفته است، اسب با چابکی رقص کنان به یک طرفش چرخیده و دوباره دور شده بود.

حالا، ویل عصبانی شده و به دنبالش دوید. اسب با سرخوشی شیهه ای کشید و با داد و فریاد به آسانی از دسترسش دور شد. او از این بازی لذت می برد.

و همین طور ادامه داشت. ویل نزدیک می شد، اسب خم می شد، جاخالی می داد و فرار می کرد. حتی در نزدیکی مرزهای محوطه ی کوچک، او نتوانست آن اسب را بگیرد.

ویل ایستاد. از این حقیقت آگاه بود که هلت با دقت در حال تماشای اوست. برای یکی دو دقیقه فکر کرد. باید راهی برای انجام این کار باشد. او هرگز نمی توانست یک اسب مانند این را، که این قدر بر روی پاهایش فرزند بود و با سرعت می دوید، بگیرد. باید راه دیگری وجود داشته باشد ... نگاهی بر روی سطل سیب ها در بیرون حصار افتاد. به سرعت، از زیر گارد حصار رد شد و





یک سیب از درون سطل قاپید. بعد دوباره به داخل محوطه برگشت و راست و محکم ایستاد، در حالی که سیب را بر روی دست کشیده اش نگه داشته بود. او گفت:

- یالا، پسر.

گوش های تاگ راست ایستاد. او سیب دوست داشت. همین طور فکر می کرد که این پسر را هم دوست دارد- او این بازی را خیلی خوب انجام داده بود. سرش را با موافقت تکان داد، به جلو یورتمه رفت و به ظرافت سیب را برداشت. ویل گیره ی افسار را قاپید و پونی سیب را در میان دندان هایش خرد کرد. اگه بشه این حرف رو گفت که یه اسب می تونه خوشحال به نظر بیاد، می تونیم بگیم که این اسب هم خوشحال به نظر می رسید.

ویل به بالا نگاه کرد و دید هلت با تایید سری تکان می دهد. رنجر گفت:

- نقشه خوبی بود.

باب پیر با آرنج به دنده های مرد شنل خاکستری ضربه ای زد. او با قهقهه گفت:

- اون، پسر باهوشیه! باهوش و مودب! این پسر به تاگ تیم خوبی می سازن، مگه نه؟

ویل گردن پشمالوی پونی را نوازش کرد و گوش هایش را خاراند. او حالا به پیرمرد خیره شده بود. او پرسید:

- چرا اون رو تاگ¹ صدا می کنین؟

در همان لحظه، وقتی که پونی سرش را عقب کشید، نزدیک بود که بازوی ویل از جایش در رود. ویل تکانی خورد، بعد دوباره تعادلش را به دست آورد. صدای خنده ی بلند باب پیر به وضوح به دور محوطه پیچید. او با خرسندی گفت:

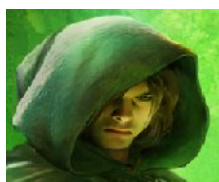
- فکر کنم خودت بتونی حدس بزنی!

خنده اش واگیر داشت و ویل نتوانست جلوی لبخند زدنش را بگیرد. هلت به خورشید نگاه کوتاهی انداخت، که داشت به سرعت پشت درخت هایی که در حاشیه محوطه ی کلبه ی باب پیر قرار داشتند، و در بیشه زارهای پشت سر آنها، ناپدید می شد. او گفت:

- اون رو به اون آلونک ببر و باب می تونه بهت نشون بده که چطوری اون رو تیمار کنی و خوراکش رو بدی.

بعد رو به پیرمرد اضافه کرد:

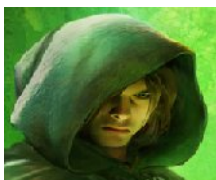
¹ - تاگ در لغت به معنی یدک کش است.





- ما امشب پیشت می مونیم باب، اگه مشکلی نباشه؟
مربی اسب پیر، سرش را با خشنودی تکان داد.
- از این با هم بودن خوشحال می شم، رنجر. گاهی اون قدر با اسب ها وقت می گذرونم که شروع می کنم به فکر در مورد این که، یکی از اونها هستم.
ناخودآگاه با دستش در سطل سیب شیرجه رفت و یکی از آنها را انتخاب کرد، و با شگفتی آن را لای دندان هایش خرد کرد، خیلی شبیه به کاری که تاگ چند دقیقه قبل کرده بود.
هلت او را نگاه کرد، یکی از ابروهایش بالا رفته بود. او به خشکی اظهار نظر کرد که:
- احتمالاً درست به موقع اومدیم. پس، فردا، می بینیم که آیا ویل می تونه به همون خوبی که تاگ رو گرفت از اون سواری بگیره.
در حالی که حدس می زد آنچه گفته است باعث شود که کارآموزش آن شب خیلی کم بخوابد. حق با او بود.

کابین کوچک باب پیر فقط دو اتاق داشت، برای همین بعد از شام، هلت بر روی کف اتاق کنار شومینه دراز کشید و ویل جایش را در کاه تمیز و گرم اصطبل پهن کرد، در حالی که به صدای تنفس آرام آن دو اسب گوش فرا داده بود. ماه بالا آمد و فرو رفت، و او کاملاً بیدار دراز کشیده بود، کنجکاو و نگران، در مورد آنچه که روز بعد ممکن بود به همراه داشته باشد. آیا می توانست از تاگ سواری بگیرد؟ او هرگز سوار اسب نشده بود. آیا همان دقیقه ی اول که این کار را انجام می داد از اسب فرو می افتاد؟ آیا صدمه می دید؟ بدتر از آن، آیا خودش را شرمنده می کرد؟ او باب پیر را دوست داشت و نمی خواست در مقابلش احمق به نظر آید. با اندکی تحیر متوجه شد، که نمی خواهد جلوی هلت هم احمق به نظر آید. وقتی که سرانجام به خواب فرو رفت، هنوز در شگفت بود که چقدر تاییدات و تحسینات هلت برایش بالارزش هستند.





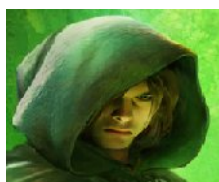
سر ردنی پرسید:

- اون رو دیدی. در موردش چی فکر می کنی؟

کارل دستش را دراز کرد و برای خودش از شیشه ی شراب، که در روی میز بین شان قرار داشت، جام بزرگ دیگری ریخت. بخش های سر ردنی خیلی ساده بودند- حتی اسپارتی تر از آن به نظر می رسیدند وقتی که متوجه می شدی سر ردنی رئیس مدرسه نظامی ست. روسای مدارس نظامی در دیگر بخش ها، از موقعیتشان بهره می بردند تا خودشان را در تله تجملات گیر بیاندازند، اما این سبک ردنی نبود. اتاقش به طور ساده ای مبله شده بود، با یک میز از چوب کاج، به عنوان میز کارش، و شش صندلی پشت صاف از چوب کاج به دور آن.

البته در گوشه اتاق یک شومینه قرار داشت. شاید ردنی ترجیح می داد که به روشی ساده زندگی کند اما معنی اش این نبود که از سختی لذت می برد، و زمستان ها در قصر ردمونت خیلی سرد بودند. همین حالا، که اواخر تابستان بود، دیوارهای ضخیم سنگی ساختمان های قصر، درون قصر را سرد نگه می داشتند. وقتی هوا سرد می شد، همان دیوارهای ضخیم گرمای آتش را حفظ می کردند.

بر روی یک دیوار، یک پنجره مشرف بزرگ قرار داشت که به روی محوطه ی تمرین مدرسه نظامی باز می شد. در مقابل پنجره، بر روی دیوار مقابل، در ورودی بود که با پرده ای ضخیم پوشانده شده بود، و به بخش خوابگاه ردنی می رسید- یک تختخواب ساده سربازی و تعدادی





مبلمان چوبی. وقتی که همسر ردنی، آنتونیت^۱، هنوز زنده بود، آنجا کمی آراسته تر بود، اما او چند سال قبل مرده بود و واضح بود که طبیعتاً اتاق ها حالا ظاهری مردانه داشته باشند، بدون هیچ وسیله ی غیرضروری و با کمترین دکوراسیون ممکن.

کارل موافق بود:

- دیدمش. مطمئن نیستم که باورم شده باشه، اما دیدمش.

ردنی گفت:

- تو فقط یه بار دیدیش، اون داشت دائماً در طول تمرین انجامش می داد و من مطمئن هستم که اون کار رو ناخودآگاه انجام می داد.

کارل پرسید:

- به همون سرعت اولین ضربه ای که من دیدم؟

ردنی با تاکید سری به موافقت تکان داد.

- حتی، سریعتر. اون داشت یه ضربه ی اضافی به ضربات روتین اضافه می کرد، اما هنوز با ریتم ضربات هماهنگ بود.

او مکشی کرد و سرانجام آنچه را که هر دو داشتند به آن فکر می کردند را به زبان آورد.

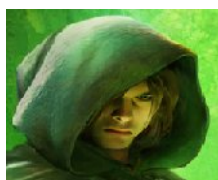
- اون پسر یه نچرال^۲.

کارل سرش را متفکرانه کج کرد. بر اساس آنچه که دیده بود، آماده نبود تا حقیقت را انکار کند. و او می دانست رئیس مدرسه نظامی برای چندین بار پسر را در طول تمرین تماشا کرده است. اما نچرال ها تعدادشان کم بود و به ندرت دیده می شدند. آنها افراد بی نظیری بودند که مهارت شمشیرزنی شان به سطح بسیار بالا و متفاوتی می رسید. این مهارت بیشتر از این که استعدادشان باشد، یکی از غرایزشان بود.

آنها کسانی بودند که تبدیل به قهرمان می شدند. به استاد های شمشیرزن. جنگاور های باتجربه مثل سر ردنی و سر کارل شمشیرزان خبره ای بودند، اما نچرال ها این مهارت را در سطح بالاتری دارا بودند. این مثل آن بود که شمشیر، نه فقط امتدادی حقیقی از بدن هایشان، بلکه قسمتی از هویت و شخصیتشان بود. به نظر می رسید که شمشیر با هماهنگی و ارتباطی عمیق

^۱ - Antoinette

^۲ - natural به فردی اطلاق می شود که دارای مهارت و استعدادی ذاتی ست. نتونستم کلمه ی معادل خوبی براش توی زبان فارسی پیدا کنم، برای همین خود کلمه رو بدون ترجمه آوردم.





با ذهن شخص عمل می کند، حتی سریع تر از افکار آگاهانه ی شخص. نچرال ها با مهارت های به موقع، متعادل و هماهنگ تسخیر شده بودند. به همین سبب آنها مسئولیتی سنگین بر گردن کسانی بودند که مسئولیت آموزششان به ایشان محول شده بود. برای این که باید مهارت و توانایی های شخص نچرال به درستی پرورش داده می شد و در برنامه آموزش بلند مدتی پیشرفت و توسعه می یافت، و این گونه به جنگاور اجازه دهند تا قبل از زمان معینی، مهارت بالایش را در قالب تمرین کسب کند، تا با استفاده از آن بتواند پتانسیل حقیقی ذاتی اش را بالفعل کند.

سرانجام کارل گفت:

– مطمئنی؟

و ردنی، که نگاهی به بیرون از پنجره خیره مانده بود، دوباره سری به موافقت تکان داد. در ذهنش داشت تمرین پسر را می دید، آن حرکات سریع و سبک و سوسوزن اضافه را. او به طور ساده ای گفت:

– مطمئنم. باید به والاس^۱ اطلاع بدیم که ترم بعدی شاگرد دیگه ای خواهد داشت.

والاس، استاد شمشیر زنی در مدرسه نظامی ردمنت بود. او کسی بود که مسئولیت پرورش نهایی مهارت های پایه ای، که کارل و دیگران می آموختند، را به عهده داشت. در صورت برجسته بودن یک کارآموز – که هوراس مشخصاً یکی از آنها بود – او به آنها آموزش های خصوصی و تکنیک های پیشرفته ای را ارائه می کرد. کارل، وقتی که داشت به زمان مورد نظر، که ردنی پیشنهاد داده بود، فکر می کرد، لب پایش را متفکرانه تاب داد. او گفت:

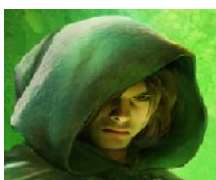
– نه تا اون موقع؟

ترم بعدی تقریباً سه ماه دیگر بود.

– چرا اون از اول به اونجا نره؟ با چیزی که من دیدم، اون همین حالا هم توی حرکات پایه ای استاده.

اما ردنی سرش را به مخالفت تکان داد. او گفت:

¹ Wallace -





- ما حقیقتاً هنوز شخصیتش رو ارزیابی نکردیم. به نظر، پسر خوبی میاد، اما ما هرگز نمی دونیم. اگه اون یه جورایی نخاله از آب در بیاد، نمی خوام بهش فرصت آموزش های پیشرفته ای رو که والاس می تونه براش فراهم کنه، بدم.

با فکر کردن در مورد آن، کارل با رئیس مدرسه نظامی موافق بود. بعد از همه ی اینها، اگر مشخص می شد که هوراس باید به خاطر بعضی نقطه ضعف ها از مدرسه نظامی اخراج شود، از دست دادن او، ممکن بود باعث تاسف باشد، اما تبدیل به خطری قابل ملاحظه نمی شد، که اگر در مسیر آموزش شمشیرزنی سطح بالا قرار می گرفت، این امکان به وجود می آمد. چون کارآموزهای اخراج شده، اغلب واکنششان با خشم همراه بود. ردنی اضافه کرد:

- و یه چیز دیگه، بذارین این حرفها بین خودمون بمونه- و به مرتن هم همین رو بگو. نمی خوام هنوز پسرک هیچ کلمه ای در این مورد بشنوه. این ممکنه مغرورش کنه، که می تونه براش خطرناک باشه.

کارل موافق بود:

- کاملاً درسته.

او شرابش را در دو جرعه سریع تمام کرد، لیوان بزرگش را بر روی میز قرار داد و ایستاد.

- خب، بهتره برم. یه سری گزارش دارم که باید تموم کنم.

- کی نداره؟

رئیس مدرسه نظامی با همان حس این جمله را گفت و دو دوست قدیمی نیشخندهایی اندوه بار رد و بدل کردند.

- هرگز نمی دونستم این قدر کاغذبازی در سلسله مراتب یه مدرسه نظامی پیچیده شده باشه. کارل با خنده خرناسی کشید.

- گاهی فکر می کنم که باید اسلحه هامون رو فراموش کنیم و فقط کافیه اون همه کاغذ رو بر سر دشمنون بریزم تا در اونها دفن بشن.

او ادای احترام غیر رسمی انجام داد، که فقط یکی از انگشتانش پیشانی اش را لمس کرد- این کار مطابق با رتبه اش بود. بعد برگشت و به سمت در رفت. او، وقتی که ردنی آخرین نکته را به بحث شان افزود، مکث کرد. ردنی گفت:

- البته، مراقب اون پسر باش، اما نذار از ماجرا بویی ببره.





کارل جواب داد:

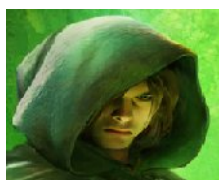
– البته. ما نمی‌خوایم که اون شروع کنه به فکر، که چیز خاصی در موردش وجود داره.

در آن لحظه، اصلاً هیچ امکانی وجود نداشت که هوراس فکر کند چیز خارق العاده ای در موردش وجود دارد- حداقل، نه چیزی مثبت. آنچه حس می‌کرد این بود: چیزی در او وجود دارد که بدبختی را به سمتش جذب می‌کند.

حرف آن صحنه ی عجیب در محوطه آموزش، در همه جا پیچیده بود. هم کلاسی هایش، که متوجه نشده بودند چه اتفاقی افتاده است، همگی فرض را بر این گذاشته بودند که هوراس به طریقی باعث رنجش خاطر رئیس مدرسه نظامی شده است، و حالا همگی برای مجازاتی حتمی منتظر نشسته بودند. آنها می‌دانستند که قانون جاری در ترم اول این است که اگر یکی از افراد کلاس مرتکب اشتباهی شود، کل کلاس بهایش را خواهند پرداخت. بنابراین، حداقل می‌شود گفت، جو خوابگاهشان خفقان آور بود.

هوراس سرانجام از اتاق خارج شد، در حالی که قصد داشت به سمت رودخانه رود تا از تمام آن سرزنش‌ها و اعتراض‌هایی که می‌توانست از جانب بقیه حس کند، رها شود. بدبختانه، وقتی که از اتاق خارج شد، درست به آغوش منتظر الداء، برین و جرم فرو رفت. سه پسر بزرگتر، تفسیر مبهمی از صحنه ی محوطه تمرین را شنیده بودند. آنها فکر کرده بودند که هوراس برای شمشیرزنی اش نکوهش شده و تصمیم داشتند او را به خاطر آن سرزنش کنند.

اگر چه، آنها می‌دانستند که اخطارشان لزوماً با تصدیق کارکنان مدرسه نظامی روبرو نخواهد شد. هوراس، به عنوان یک تازه وارد، اصلاً نمی‌دانست که این گونه قلدرمایی‌های سیستماتیک کاملاً از نظر سر ردنی و دیگر مربی‌ها رد شده است. هوراس به سادگی پذیرفته بود که کارها باید این گونه باشد و بدتر از آن نمی‌دانست، همراهی کردن با آن باعث می‌شود که خودش را خوار و حقیر کند. برای همین آن سه سرباز سال دومی، هوراس را به کناره ی رودخانه رژه بردند، جایی که او به هر حال قصد رفتن به آن جا را داشت، و از جلوی دید مربی‌ها دور کردند. آنجا، آنها تا ران به داخل رودخانه رفتند و خبردار ایستادند.





الدا گفت:

- نی نی کوچولو نمی تونه درست از شمشیرش استفاده کنه.
برین با هم آوایی ادامه داد:

- نی نی کوچولو رئیس مدرسه نظامی رو عصبانی کرده. نی نی کوچولو به درد مدرسه نظامی نمی خوره. به نی نی کوچولوها نباید شمشیر برای بازی کردن بدن.
جرم آن موعظه دست جمعی طعنه آمیز را به پایان رساند.

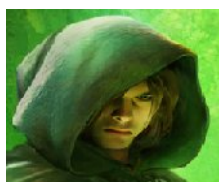
- نی نی کوچولو به جاش باید سنگ پرت کنه. یه سنگ بردار، نی نی کوچولو.
هوراس مکشی کرد، بعد نگاهی به دور و برش انداخت. بستر رودخانه پر از سنگ بود و او خم شد تا یکی را بردارد. وقتی این کار را انجام داد، آستین ها و قسمت بالایی ژاکتش خیس شد.
الدا، در حالی که لبخندی شیطانی تحویلش می داد، گفت:

- نه یه سنگ کوچیک، نی نی کوچولو. تو یه نی نی کوچولوی درشت هیکلی، برای همین باید یه سنگ بزرگ برداری.
برین اضافه کرد:

- یه سنگ خیلی بزرگ.
در حالی که با دستش اندازه ی آنچه را که می خواست هوراس بردارد، تعیین می کرد، یه صخره بزرگ.

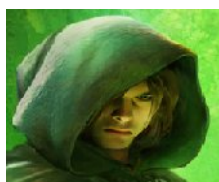
هوراس به دور و برش نگاه کرد و چند تا از تکه های بزرگ تر کریستال درخشان را در آب دید. او خم شد و یکی از آنها را برداشت. در حال انجام آن، اشتباهی کرد. تخته سنگی که انتخاب کرده بود خیلی راحت از زیر آب بالا آمد، اما همین که آن را به بالای سطح آب آورد، در زیر وزن آن نالید.
جرم گفت:

- بذار ببینمش، نی نی کوچولو. بالا نگهش دار.
هوراس محکم خودش را نگه داشت - جریان سریع رودخانه حفظ تعادلش را به همراه نگه داشتن هم زمان صخره ی سنگین مشکل کرده بود - بعد، سنگ را تا جلوی سینه اش بالا آورد، برای همین شنکجه گرانش می توانستند آن را ببینند.
الدا دستور داد:



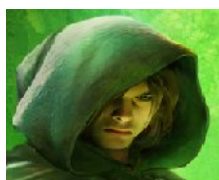


- بالاتر نی نی کوچولو. درست بالای سرت.
با درد، هوراس اطاعت کرد. هر لحظه آن سنگ، سنگین تر می شد، اما او آن را بر بالای سرش
نگه داشت و سه پسر راضی شدند.
جرم گفت:
- خوبه، نی نی کوچولو.
و هوراس با آهی از آسودگی، شروع کرد که دوباره سنگ را پایین بگذارد.
جرم با عصبانیت پرسید:
- داری چی کار می کنی؟ گفتم خوبه. برای همین اونجا جاییه که می خوام سنگ بمونه.
هوراس تقلا کرد و دوباره صخره را بر بالای سرش برد، در حالی که آن را در طول بازوهایش
نگه داشته بود. الدا، برین و جرم با تایید سری تکان دادند.
الدا به او گفت:
- حالا اونجا می مونی، تا وقتی که تا پونصد بشمری. بعد می تونی برگردی به خوابگاه.
برین، در حالی که از آن ایده نیشش باز شده بود، دستور داد:
- شروع کن به شمارش.
هوراس شروع کرد:
- یک، دو، سه ...
اما همه ی آنها به یک باره بر سرش فریاد کشیدند.
- نه این قدر سریع، نی نی کوچولو! آهسته و شمرده شمرده. دوباره شروع کن.
هوراس شمرده.
- یک ... دو ... سه ...
و آنها برای تایید سری تکان دادند. الدا به او گفت:
- بهتر شد. حالا یه شمارش آهسته و شمرده شمرده تا پونصد و بعد می تونی بری.
جرم تهدید کرد:
- سعی نکن سرهم بندی کنی، چون می فهمیم. و برت می گردونیم اینجا، اون وقت باید تا
هزار بشمری.





در حالی که می خندیدند، سه دانش آموز به سمت بخش هایشان برگشتند. هوراس در میانه ی رودخانه ماند، بازوهایش در زیر وزن سنگ می لرزیدند، اشک ها، از حس ناامیدی و تحقیر، چشمانش را پر کردند. یک بار، تعادلش را از دست داد و کامل داخل آب افتاد. بعد از آن، لباس های خیس و سنگینش، بالا نگه داشتن سنگ را حتی سخت تر کرد، اما او آن را نگه داشت. نمی توانست مطمئن باشد که آنها جایی، در حال تماشایش، مخفی نشده باشند، و اگر جایی پنهان بودند، کاری می کردند که به خاطر نافرمانی از دستوراتشان بهایش را بپردازد. او فکر کرد، اگر اوضاع این جوریه، پس همین جوریه. اما به خودش قول داد اولین شانس که برایش فراهم شود، بهای تحقیری را که داشت تحمل می کرد می پردازند. خیلی بعدتر، با لباس هایی خیس، بازوانی دردناک و حسی عمیق از خشم، که قلبش را می سوزاند، به بخش خودش رفت. برای خوردن شام خیلی دیر بود، اما برایش اهمیتی نداشت. او تیره روزتر از آن بود که بخواهد چیزی بخورد.





هلت گفت:

- یه کمی راهش ببر.

ویل نگاهی به پونی شمالو، که داشت با چشمان باهوشش او را تماشا می کرد، انداخت. او گفت:

- بجنب، پسر.

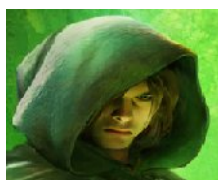
و افسار را کشید. فوراً تاگ پاهای جلویی اش را محکم کرده و از حرکت کردن امتناع کرد. ویل طناب را محکم تر کشید، و در همین حال، بر اثر نیرویی که برای حرکت پونی کوچک کله شق خرج می کرد، به عقب خم شده بود. باب پیر خنده ی قدقدمانندی کرد. او گفت:

- قوی تر از توه!

ویل احساس کرد که گوش هایش با شرمساری سرخ شدند. او افسار را محکم تر کشید. تاگ گوش هایش را جمع کرده بود و استقامت می کرد. کشیدنش، مثل این بود که سعی کند خانه ای را بکشد.

هلت به آرامی گفت:

- بهش نگاه نکن. فقط طناب رو بگیر و ازش دور شو. اون دنبالت میاد.





ویل آن روش را امتحان کرد. پشتش را به تاگ کرد، طناب را محکم گرفت و شروع کرد به راه رفتن. پونی به راحتی به دنبالش یورتمه رفت. ویل به هلت نگاه کرد و نیشش باز شد. رنجر سرش را به سمت آخرین گوشه ی محوطه تکان داد. ویل به آنجا نگاهی کرد و زین کوچکی را دید که بر روی نرده ی بالایی حصار قرار گرفته بود. رنجر گفت:

- زینش کن.

تاگ پیتیکو پیتیکو کنان، با رضایت به سمت حصار آمد. ویل طناب افسار را به دور نرده ی حصار گره زد و زین را بر روی پشت پونی قرار داد. او به پایین خم شد تا بندهای دور کمر زین را ببندد. باب پیر پیشنهاد کرد:

- اونها رو خوب بکش و محکم ببند.

سرانجام زین، محکم در سر جایش قرار داشت. ویل مشتاقانه به هلت نگاه کرد. او پرسید:

- حالا می تونم سوارش بشم؟

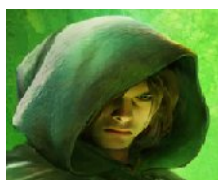
رنجر، ریش ناهموارش را قبل از این که جواب دهد با حالتی متفکرانه نوازش کرد. سرانجام گفت:

- اگه فکر می کنی ایده ی خوبیه، بفرما.

ویل برای لحظه ای مکث کرد. آن جمله خاطره ای مبهم را برایش تداعی می کرد. اما اشتیاق بر احتیاطش فائق آمد و او یکی از پاهایش را بر رکاب گذاشت و خودش را با چابکی بر روی پشت پونی تاب داد و سوار آن شد، در حالی که تاگ بدون حرکت ایستاده بود. ویل، در حالی که پاشنه هایش را به پهلوهای پونی می زد، گفت:

- برو!

برای لحظه ای، هیچ اتفاقی نیفتاد. بعد ویل لرزشی را در سرتاسر بدن پونی حس کرد. ناگهان، تاگ پشت کوچک قوی اش را کمان کرد و خودش را به هوا پرت کرد، در حالی که چهار پایش در یک لحظه زمین را ترک می کردند. او با خشم به یک پهلو پیچید، بعد روی پاهای جلویی اش پایین آمد و پاهای عقبی اش را به بالا پرت کرد. ویل به سرعت از روی گوش های تاگ سر خورد، یک معلق کامل در هوا زد، و بعد بر روی خاک، بر روی پشتش فرود آمد. او با سرعت خودش را جمع و جور کرد و خاک پشتش را تکاند.





تاگ نزدیکش ایستاده بود، با گوش هایی ایستاده، در حالی که با کنجکاوی نگاهش می کرد. به نظر چشمانش چنین می گفتند: حالا، چرا هوس کردی این کار/احمقانه رو/انجام بدی؟ باب پیر بر روی حصار خم شد، در حالی که پهلوهایش از شدت خنده بالا و پایین می شد. ویل به هلت خیره شد. او پرسید:

- چه اشتباهی کردم؟

هلت از زیر نرده ی حصار رد شد و قدم زنان به جایی که تاگ چشم انتظار ایستاده بود، آمد. او افسار را دوباره به دست ویل داد، بعد یکی از دستانش را بر روی شانه ویل گذاشت. او گفت:

- آگه این یه اسب معمولی بود، هیچی. اما تاگ مثل یه اسب رنجر آموزش دیده ... ویل با عصبانیت حرفش را قطع کرد.

- تفاوتش چیه؟

و هلت یکی از دستانش را بالا آورد تا او را ساکت کند. هلت گفت:

- تفاوتش اینه که هر اسب رنجری، قبل از این که هر فردی بخواد برای اولین بار سوارش بشه، باید ازش درخواست بشه. اونها این طوری آموزش می بینن که هرگز دزدیده نشن. ویل سرش را خاراند. او گفت:

- هیچ وقت همچین چیزی نشنیده بودم!

باب پیر وقتی که نزدیک آمد، لبخند زد. او گفت:

- آدمای خیلی زیادی نشنیدن. برای همین اسب های رنجرها هرگز دزدیده نمی شن. ویل گفت:

- خب، شما به یه اسب رنجر چی می گید وقتی که می خواید سوارش بشین؟ هلت شانه ای بالا انداخت.

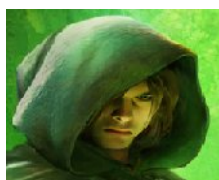
- از این اسب به اون اسب فرق می کنه. هر کدومشون به درخواست متفاوتی جواب می دن. او به سمت اسب بزرگتر اشاره کرد.

- مثلاً، اسب من، به جمله پرمیتی مای¹ جواب می ده.

ویل تکرار کرد:

- پرمیتی مای؟ این جمله به چه زبونی؟

¹ - Permettez moi





هلت توضیح داد:

– اون فرانسویه. معنیش اینه که "آیا بهم اجازه می دی؟" می دونی، پدر و مادرش اهل فرانسه بودند.

بعد رو به باب پیر کرد.

– کلمات مربوط به تاگ چی ان، باب؟

باب چشمانش را به سمت بالا چرخاند، در حالی که تظاهر می کرد به خاطر نمی آورد. بعد چهره اش از هم باز شد. او گفت:

– اُه، آره. یادم اومد! این کوچولو که اینجاست، قبل از این که سوارش بشی، لازمه ازش بپرسی که "اشکالی نداره؟"

ویل تکرار کرد:

– اشکالی نداره؟

و باب سرش را به علامت نه تکان داد.

– بچه جون، اون رو به من نگو! توی گوش اسبه بگو!

با اندکی احساس حماقت، و البته، نه کاملاً مطمئن از این که آنها در این موقعیت سرکارش نگذاشته اند، ویل گامی به جلو برداشت و به آرامی در گوش تاگ گفت:

– اشکالی نداره؟

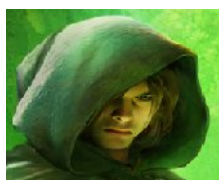
تاگ به نرمی شیهه ای کشید. ویل با تردید به دو مرد نگاه کرد، و باب با دلگرمی سری به موافقت تکان داد.

– برو! حالا سوارش شو! تاگ جوون حالا دیگه اذیت نمی کنه.

خیلی با دقت، ویل دوباره خودش را به روی پشت پشمالوی پونی تاب داد و سوارش شد. هنوز کمرش از تلاش قبلی اش درد می کرد. لحظه ای آنجا نشست. هیچ اتفاقی نیفتاد. بعد، به آرامی پاشنه هایش را به دنده های تاگ زد. او به آرامی گفت:

– یالا، پسر.

گوش های تاگ به یک باره سیخ شد و او به آرامی گامی به جلو برداشت.





ویل که هنوز محتاط بود، اجازه داد او یکی دوبار به دور محوطه محصور قدم زند، بعد دوباره با پاشنه هایش به دنده های اسب کوبید. تاگ به یورتمه ای آرام تغییر وضعیت داد. ویل به آسانی با ریتم حرکت اسب هماهنگ شد و هلت با تایید به او نگاه کرد. آن پسر یک اسب سوار مادرزاد بود. رنجر طناب کوتاهی، که ورودی محوطه را قفل می کرد، را کنار زد و در ورودی را کاملاً باز کرد. او داد زد:

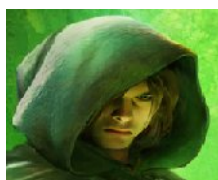
— اون رو بیرون ببر، ویل، و ببین واقعاً چه کارایی می تونه بکنه!
با فرمان برداری، ویل، تاگ را به سمت ورودی برد، وقتی که آنها از میان آن به سمت محوطه ی باز در دوردست ها می رفتند، بار دیگر پاشنه هایش را بر پهلوی تاگ زد. او احساس کرد که پونی کوچک تنومند در زیر پایش به یک باره خودش را جمع کرد، و ناگهان تاگ شروع کرد به یک چهار نعل سریع.

باد به سرعت از کنار گوش های ویل می گذشت، و او به سمت جلو، بر روی گردن پونی خم شد، در حالی که او را برای سرعت بیشتر ترغیب می کرد. گوش های تاگ در جواب آن سیخ ایستاد و حتی سریع تر از قبل به حرکتش ادامه داد. او باد را دوست داشت. پاهای کوتاهش وقتی آن پسر را با سرعت بیشتر به سمت حاشیه ی درخت ها می برد، به خاطر سرعت زیاد، محو به نظر می رسیدند. ویل به آرامی، در حالی که مطمئن نبود پونی چه واکنشی نشان خواهد داد، فشاری به سمت چپ افسار وارد کرد.

فوراً، تاگ به سمت چپ تغییر مسیر داد، در حالی که با زاویه از درخت ها دور می شد. ویل فشار آرام را بر روی افسار نگه داشت تا وقتی که تاگ دوباره رویش به سمت محوطه ی تمرین اسب بود. ویل از حیرت به نفس نفس افتاد، وقتی که دید چه مسافتی را طی کرده اند. هلت و باب پیر، حالا شبیه انگشتان کوچکی در دوردست ها بودند. اما آنها به سرعت بزرگتر شدند، وقتی که تاگ بر روی چمن زار ناهموار به سمت شان پرواز کرد.

یک الوار در مقابلشان افتاده بود و قبل از این که ویل بتواند واکنشی برای دوری از آن نشان دهد، تاگ خودش را جمع کرد، ایستاد و از روی مانع پرید. ویل جیغی از هیجان زد و پونی در جواب آن شبیه ی کوتاهی کشید.

آنها حالا تقریباً به محوطه رسیده بودند و ویل به آرامی هر دو دهنه را کشید و فوراً تاگ سرعتش را کاهش داد و اول چهار نعل، بعد یورتمه و سرانجام به قدم زدن آرام درآمد، در حالی





که ویل فشار را بر روی افسار حفظ می کرد. او پونی را در کنار هلت متوقف کرد. تاگ سر پشمالویش را تکان داد و دوباره شیهه کشید. ویل به جلو خم شد و گردن پونی را نوازش کرد. او مشتاقانه گفت:

– اون بی نظیره! به سرعت باد می تازه!

هلت موقرانه سری به موافقت تکان داد. او گفت:

– شاید نه کاملاً به سرعت باد، اما مطمئناً می تونه مسافت زیادی رو طی کنه. او به سمت پیرمرد چرخید.

– کارت رو خیلی خوب انجام دادی، باب.

باب پیر سرش را برای ادای احترام خم کرد و به جلو خم شد تا پونی پشمالوی کوچک را از سمت خودش نوازش کند. او همه ی زندگی اش را وقف پرورش، آموزش و آماده سازی اسب های دسته ی رنجرها کرده بود و این اسب، در میان بهترین هایی که او دیده بود قرار می گرفت. او با علاقه گفت:

– اون سرعتش رو در تمام طول روز حفظ می کنه. اگه یه اسب بتونه اون اسب های چاق جنگی رو از میدون به در کنه، این اسبه. این جوونک هم اون رو خوب روند، رنجر، مگه نه؟ هلت ریشش را دست کشید. او گفت:

– بدک نبود.

باب عصبانی شد.

– بدک نبود؟ تو مرد خیلی سختگیری هستی، رنجر! این جوونک تو اون پرش، به سبکی پر روی اسب نشست!

مرد به ویل نگاه کرد که بر روی پشت پونی نشسته بود، و با تایید زیادی سر تکان داد.

– همین طور من هرگز ندیدم کسی با افسار بتونه این کارا رو انجام بده. همین طور با یه تماس خیلی کوچیک با دهنه ی اسب.

ویل به خاطر تحسین مربی تمرین اسب پیر نیشش باز شد. او می خواست که از اسب پیاده شود، اما با عجله جلوی خودش را گرفت.

– آیا چیزی هست که قبل از پیاده شدن بهش بگم؟

باب خیلی بلند خندید.





- نه، بچه جون. یه بار به اون بگو و تاگ جوون همیشه یادش می مونه- تا وقتی که تو کسی باشی که سوارش می شی.

آسوده خاطر، ویل پایین آمد. او کنار پونی ایستاد و تاگ سرش را با مهربانی به او زد. ویل نگاهی به سطل سیب انداخت. او پرسید:

- می تونم یه سیب دیگه بهش بدم؟

هلت سری به موافقت تکان داد. او گفت:

- فقط یکی دیگه. یه کاری نکن که براش یه سرگرمی بشه. اگه همه وقت بخوای بهش غذا بدی برای دویدن خیلی چاق می شه.

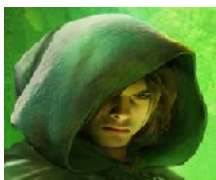
تاگ خیلی بلند خرخر کرد. ظاهراً او و هلت بر روی این که، یک پونی چند سیب می تواند در یک روز بخورد، اختلاف نظر داشتند.

ویل بقیه روز را در حال یاد گرفتن نکات و تکنیک های اسب سواری از باب پیر گذراند، و یاد گرفت که چطور مراقب تاگ باشد و زین و دهنه اش را تعمیر کند و همین طور نکات ریزی در مورد مراقبت از اسب کوچک.

او را برس کشید و پوست پشمالویش را قشو کرد تا وقتی که می درخشید و به نظر، تاگ قدردان کارهایش بود. سر انجام، خسته و کوفته، در حالی که بازوهایش از انجام آن کارها درد می کرد، بر روی یک تشکچه ی علوفه ای فرو افتاد. البته، آن کار دقیقاً مصادف بود با وقتی که هلت قدم زنان وارد اصطبل شد. او گفت:

- بلند شو، وقتی برای ول چرخیدن و علاف گشتن نداریم. اگه می خوایم قبل از تاریکی به خونه برسیم، بهتره راه بیفتیم.

و در حال گفتن آن، زینی بر روی پشت اسبش گذاشت. ویل خودش را برای اعتراض به این که در حال ول گشتن نبوده، آن طور که رنجر گفته بود، به زحمت نینداخت. اولاً، می دانست که فایده ای ندارد. و ثانیاً، او در مورد این که آنها می خواهند از حاشیه ی جنگل، سوار بر اسب به کلبه ی کوچک هلت برگردند، هیجان زده بود. به نظر می رسید که آن دو اسب بخشی دائمی از تشکیلاتشان خواهند شد. او حالا فهمیده بود که حتماً اسب هلت قبلاً پیشش بوده و رنجر فقط منتظر زمانی بوده که ویل توانایی اش در اسب سواری را نشان دهد و با تاگ رابطه برقرار کند، قبل از این که آنها تاگ را از قلمروش، از اصطبل باب پیر، باز پس گیرند.





وقتی که یورتمه کنان به میان جنگل سبزگون برمی گشتند، اسب ها گاه گاه برای هم شیهه می کشیدند، دقیقاً مثل این بود که مکالمه ای را بین خودشان ادامه می دادند. ویل برای سوالاتی که می خواست بپرسد در حال انفجار بود. اما، حالا، او در مورد بلبل زبانی زیاد در مقابل رنجر بسیار محتاط بود. سر انجام، نتوانست بیشتر از این خودش را نگه دارد. به طور آزمایشی گفت:

- هلت؟

رنجر خُر خُری کرد. ویل آن حرکت را نشانه ای برای این که می تواند ادامه دهد، در نظر گرفت. پسر پرسید:

- اسم اسبت چیه؟

هلت به پایین، به او نگاه کرد. اسبش کمی بزرگتر از تاگ بود، اگر چه اصلاً نزدیک به سایز آن اسب های جنگی غول پیکر، که در اصطبل بارون نگه می داشتند، نبود. او گفت:

- به گمونم اسمش ابلارد^۱ه.

ویل تکرار کرد:

- ابلارد؟ این چه جور اسمیه؟

رنجر گفت:

- فرانسویه.

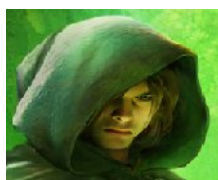
در حالی که تن صدایش، به وضوح پایانی بر آن مکالمه بود.

آنها چند کیلومتر در سکوت راندند. خورشید داشت بر روی درخت ها پایین می رفت و سایه هایشان بلند شده بود و بر روی زمین مقابلشان کج و کوله می شد. ویل سایه تاگ را بررسی کرد. به نظر می رسید پونی پاهای بسیار بزرگی دارد و به طرز خنده داری، بدنی کوتاه. او می خواست که توجه هلت را به آن جلب کند، اما فکر کرد که آن صحنه ی احمقانه، رنجر را تحت تاثیر قرار نخواهد داد. به جای آن، دل و جراتش را جمع کرد تا سوال دیگری بپرسد، سوالی که چند روز بود ذهنش را مشغول کرده بود.

او دوباره گفت:

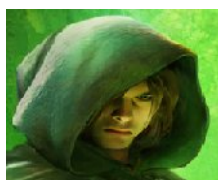
- هلت؟

^۱ - Abelard





رنجر آه کوتاهی کشید. او پرسید:
- حالا چیه؟
قطعاً لحن صدایش هیچ اشتیاقی برای ادامه مکالمه ایجاد نمی کرد، اگر چه ویل ادامه داد.
- یادت میاد بهم گفتم چطور به رنجر توی شکست دادن مرگارت نقش داشته؟
هلت خرخری کرد:
- اهوووم.
پسر پرسید:
- خب، فقط کنجکاو بودم که اسم اون رنجر چیه؟
هلت گفت:
- اسمها مهم نیستند. واقعاً نمی توونم به خاطر بیارم.
ویل ادامه داد:
- تو نبودی؟
در حالی که از آن مطمئن بود.
هلت به سمتش چرخید، دوباره آن نگاه سرد بر روی او بود. هلت تکرار کرد:
- گفتم که اسمها مهم نیستن.
چند ثانیه سکوتی بین شان برقرار شد، بعد رنجر گفت:
- می دونی چی مهمه؟
ویل سرش را به علامت نه تکان داد.
رنجر گفت:
- شام مهمه. و اگه عجله نکنیم دیر بهش می رسیم.
او پاشنه هایش را به پهلوی ابلارد کوبید و اسب، مثل پیکانی که از کمان هلت رها شده باشد، دور شد، در حالی که ویل و تاگ را در کسری از ثانیه پشت سر گذاشت.
ویل پهلوهای تاگ را با پاشنه هایش لمس کرد و پونی کوچک در تعقیب دوست بزرگترش به سرعت تاخت. ویل مصرانه گفت:
- یالا، تاگ! بذار بهشون نشون بدیم به اسب رنجر چطوری می تونه بتازه.



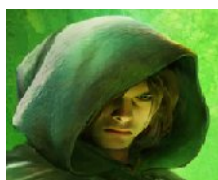


فصل پانزدهم

ویل تاگ را آهسته در میان نمایشگاه شلوغ، که در بیرون دیوارهای قصر برپا شده بود، می راند. به نظر می رسید تمام روستاییان و همه ی ساکنان قصر بیرون آمده اند و او مجبور بود که با دقت اسب سواری کند، تا مطمئن شود که تاگ بر روی پای کسی قدم نگذارد.

آن روز، روز جشن برداشت^۱ بود، روزی که همه ی محصولات کشاورزی درو شده و برای ماه های زمستان پیش رو، ذخیره شده بودند. بعد از یک ماه سخت برداشت محصول، بارون، به رسم سنت، اجازه ی یک روز تعطیلی را به رعایایش می داد. هر سال، در این زمان، سیرکی سیار به قصر می آمد و دکه ها و غرفه هایش را بر پا می کرد. آتش خور ها، شعبده باز ها، خواننده ها و نقال ها آنجا بودند. همچنین آنجا غرفه هایی بود که می توانستید با پرت کردن توپ های نرم چرمی به سمت هرم هایی که از تکه های بطری مانند چوبی ساخته شده بودند، یا پرتاب حلقه ها در میله های عمودی، جوایزی کسب کنید. ویل گاهی فکر می کرد که آن میله ها شاید کمی از حلقه هایی که به افراد داده می شد تا پرتاب کنند، بزرگترند و او هرگز واقعاً ندیده بود که کسی جایزه ای برده باشد. اما همه ی اینها جالب و سرگرم کننده بود و بارون از جیب خودش پول آنها را می پرداخت.

^۱ Harvest Day -





اگر چه، در این لحظه ویل دلواپس نمایشگاه و جاذبه اش نبود. زمان دیگری در طول روز برای پرداختن به آن گذاشته بود. در این لحظه، او در راه بود تا دوستان هم دوره ی سابقش را ببیند. طبق رسم و رسومات، همه ی روسای بخش ها در روز جشن برداشت به کارآموزانشان مرخصی می دادند، اگر چه کارآموزان خودشان هیچ نقش واقعی در برداشت محصول نداشتند. به نظر، رنجر هیچ اعتنایی به رسم و رسومات نداشت و راه و روش خودش را برای انجام کارها داشت. اما، دو شب قبل، تشویش ویل فرو کش کرده بود. هلت با صورتی عبوس به او گفته بود که می تواند تعطیلات داشته باشد، در حالی که اضافه کرده بود که احتمالاً همه ی آنچه را که در این سه ماه گذشته یاد گرفته، فراموش خواهد کرد.

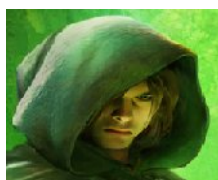
آن سه ماه، دوره ی تمرین دائمی اش با کمان و چاقوهایی بود که هلت به او داده بود. سه ماه خرامیدن در میان مزارع بیرون قصر، حرکت از یک تکه کوچک پوشش و استتار به تکه بعدی، در حالی که سعی می کرد خودش را در برابر چشمان عقاب وار هلت پنهان کند. سه ماه سواری کردن و مراقبت از تاگ، تا دوستی محکم و خاصی با پونی کوچک ایجاد شود، که ویل فکر می کرد لذت بخش ترین بخش آن دوره همین کار بوده است.

حالا، او برای یک تعطیلی آماده بود، و آماده بود تا از آن کمی لذت برد. حتی فکر این که هوراس آنجا خواهد بود، نمی توانست سرخوشی اش را تیره کند. او فکر کرد، شاید، چند ماه تمرین سخت در مدرسه نظامی رفتار سلطه جویانه ی هوراس را کمی تغییر داده باشد.

این جنی بود که آن ملاقات را برای روز تعطیل تدارک دیده بود، در حالی که دیگران را، با وعده ی تعدادی پای گوشت تازه که از آشپزخانه با خودش می آورد، تشویق کرده بود تا به او بپیوندند. او حالا، کارآموز سوگلی استاد چاب بود و استاد چاب در مورد هنر جنی برای هر کسی که گوش می کرد لاف می زد- البته با تاکید بسیار مناسب در مورد نقش حیاتی آموزشی اش در پروراندن مهارت جنی.

شکم ویل با فکر آن پای ها با خوشی قرقر کرد. او داشت از گرسنگی می مرد، چون عمداً صبحانه نخورده بود تا خانه ی معده اش را برای آنها خالی کند. پای های جنی همین حالا هم در کل قصر ردمونت معروف بودند.

او خیلی زود به نقطه ی ملاقاتشان رسید، برای همین پیاده شد و اجازه داد تاگ به سایه ی یک درخت سیب رود. پونی کوچک گردن کشید و با نگاهی مشتاق به سیب های بالای شاخه ها





خیره شد، که دور از دسترسش بودند. ویل لبخندی به او زد و به سرعت از درخت بالا رفت و سیبی چید و آن را به پونی داد. او گفت:

- این همه ی چیزیه که گیرت میاد. می دونی که هلت در مورد خوردن زیاد چی میگه. تاگ سرش را با بدخلقی تکان داد. هنوز نوعی اختلاف نظر بین او و رنجر وجود داشت. ویل به اطرافش نگاه کرد. هیچ نشانه ای از بقیه نبود، برای همین در سایه درخت نشست و منتظرانه پشتش را به تنه ی زبر و گره دار درخت تکیه داد. صدایی بم در پشت سرش گفت:

- چرا، اون ویل جوونه، مگه نه؟

ویل با تقلا و سرعت بر روی پاهایش بلند شد و ادای احترام نظامی کرد. آن مرد، خود بارون ارالد بود، که بر روی اسب جنگی اش نشسته بود، در معیت چند نفر از شوالیه های ارشدش. ویل به طور عصبی گفت:

- بله، قربان.

ویل، به این که توسط بارون مورد خطاب قرار گیرد، عادت نداشت.

- روز برداشت مبارک، قربان.

بارون برای تشکر سری تکان داد و به جلو خم شد، در حالی که به راحتی از زینش آویزان بود. ویل مجبور بود که گردن بکشد تا به او در آن بالا نگاه کند. بارون گفت:

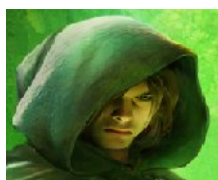
- باید بگم، مرد جوون، تو کاملاً بخشی از اونجا به نظر می رسیدی. به سختی تونستم تو رو در شئل خاکستری رنجر ها ببینم. آیا هلت همه ی اون حقه ها رو بهت یاد داده؟

ویل به شئل سبز- خاکستری که پوشیده بود، زل زد. هلت آن را چند هفته قبل به او داده بود. او به ویل نشان داده بود که چطور رنگ های درهم برهم سبز و خاکستری اندام پوشنده ی شئل را به هم می ریزد، و به او کمک می کند تا با پس زمینه ها در هم آمیزد. این یکی از دلایلی بود که او گفته بود، برای این که چرا رنجر ها می توانند به آن راحتی، بدون دیده شدن، حرکت کنند. ویل گفت:

- این شئه، قربان.

بارون سری به موافقت تکان داد.

- هلت بهش می گه مستتر کننده.





به وضوح با آن وسیله آشنا بود، در صورتی که این مفهوم جدیدی برای ویل بود. بارون با دقتی ساختگی گفت:

– فقط مطمئن شو که برای دزدی کیک های بیشتر ازش استفاده نکنی.

و ویل به سرعت سرش را به علامت نه تکان داد. او فوراً گفت:

– آه، نه، قربان. هلت گفته اگه یه کاری مثل اون رو انجام بدم پشتم رو سیاه و کب....

او به سرعت جمله اش را ناتمام گذاشت. مطمئن نبود که آیا کلمه ی پشتم کلمه ای مناسب است که بتوان آن را در مقابل فردی عالی رتبه مثل بارون به کار برد.

بارون دوباره سری به موافقت تکان داد، در حالی که سعی می کرد تا جلوی نشستن لبخند بزرگی بر روی صورتش را بگیرد. او گفت:

– مطمئنم این کار رو می کنه. و اوضاع احوالت با هلت چه جوریه، ویل؟ از یادگیری رنجر شدن لذت میبری؟

ویل مکثی کرد. به راستی، او وقتی برای فکر کردن در مورد این که آیا در حال لذت بردن ست یا نه، نداشت. روزهایش با یادگیری مهارت های جدید، تمرین با کمان و چاقوها، و کار با تاگ پر شده بود. این اولین بار، در این سه ماهه بود که لحظه ای را واقعاً برای فکر کردن در مورد آن بدست آورده بود. او با تردید گفت:

– فکر کنم. فقط ...

صدایش خاموش شد و بارون با دقت بیشتری به او نگاه کرد. او فوری پرسید:

– فقط چی؟

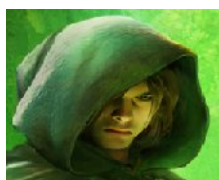
ویل بر روی پاهایش جا به جا شد، در حالی که آرزو می کرد که ای کاش زبانش پیوسته او را با زیاده گوئی در این موقعیت ها قرار نمی داد. کلمات با چنان سرعتی پدیدار می شد، که او زمانی برای فکر در مورد این که آنها را بگوید یا نه، نداشت. ویل به آرامی جمله اش را تمام کرد.

– فقط ... هلت هیچ وقت لبخند نمی زنه. اون همیشه در مورد همه چی جدیه.

ویل حس می کرد که بارون لبخند دیگری را عقب می راند. بارون ارالد گفت:

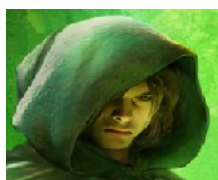
– خب، رنجر بودن یه شغل جدیه، می دونی که. مطمئنم که هلت همیشه این رو بهت یادآور میشه.

ویل با غم گفت:



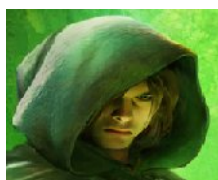


- همیشه.
- و این بار بارون نتوانست جلوی لبخند زدنش را بگیرد. او گفت:
- فقط به اون چیزایی که می گه توجه کن، جوون. تو داری شغل مهمی رو اونجا یاد می گیری.
- بله قربان.
- ویل کمی حیرت کرد وقتی متوجه شد با بارون موافق است. بارون ارالد به جلو اسب خم شد تا افسارش را جمع کند.
- ویل با تردید گفت:
- ببخشید، قربان.
- و بارون به سمت او برگشت. او پرسید:
- بله، ویل؟
- ویل دوباره بر روی پاهایش جابه جا شد، بعد ادامه داد.
- قربان، وقتی که با مرگارت جنگیدید رو یادتون میاد؟
- صورت بشاش بارون ارالد با اخمی متفکرانه درهم رفت. او گفت:
- اون ماجراها رو با این سرعت یادم نمی ره، پسر. چی شده؟
- قربان، هلت بهم گفته که یه رنجر به سواره نظام یه راه مخفی برای عبور از اسلیپساندر نشون داده، برای همین اونها تونستن که به جناحین دشمن حمله کنن...
- ارالد گفت:
- درسته.
- ویل حرفش را تمام کرد:
- یه جورایی کنجکاو بودم قربان، اسم اون رنجر چی بوده؟
- در حالی که احساس می کرد به خاطر جسارتش صورتش گلگون شده است.
- بارون پرسید:
- هلت بهت نگفته؟
- ویل شانه هایش را بالا انداخت.
- اون گفت اسم ها مهم نیستن. اون گفت که شام مهمه، اما اسم ها نه.
- بارون گفت:





- اما تو فکر می کنی که اسم ها مهمن، علی رغم اون چیزی که استادت بهت گفته؟
به نظر دوباره اخم کرد. ویل آب دهانش را فرو برد و ادامه داد. او گفت:
- فک میکنم اون رنجر خود هلت بوده، قربان. و متعجبم چرا برای مهارتش نشان و یا مدال
نجابتی دریافت نکرده؟
بارون لحظه ای فکر کرد و بعد دوباره صحبت کرد. او گفت:
- خب، حق با توه، ویل. اون رنجر هلت بود. و من می خواستم برای کارش، اون رو مفتخر کنم،
اما اون بهم اجازه نداد. اون بهم گفت که این روش رنجرها نیست.
ویل با لحنی حیرت زده گفت:
- اما....
اما بارون ارالد دستش را بالا آورد تا او را از ادامه حرفش منع کند.
- شما رنجرها، راه و روش خودتون رو دارین، ویل، که مطمئنم تو یادش می گیری. گاهی
بعضی مردم رنجرها رو درک نمی کنن. فقط به حرفهای هلت گوش کن و هر کاری که اون
می کنه رو انجام بده و من مطمئنم که تو زندگی پر از افتخاری رو در پیش روت داری.
- بله قربان.
وقتی بارون افسار را به آرامی بر گردن اسب زد و آن را به سمت نمایشگاه برگرداند، ویل دوباره
ادای احترام نظامی کرد. بارون گفت:
- حالا، بسه. ما نمی تونیم همه ی روز رو وراجی کنیم. من برای نمایش مرخصی دارم. شاید
امسال بتونم یه پرتاب بر روی اون میله های لعنتی داشته باشم.
بارون شروع کرد به دور شدن. بعد به نظر فکری به ذهنش هجوم آورد و او، به یکباره افسار را
کشید. او با صدای بلندی گفت:
- ویل؟
- بله قربان؟
- به هلت نگو که من گفتم اون سواره نظام رو راهنمایی کرده. نمی خوام از دستم عصبانی بشه.





جنی، الیس و جورج مدت کوتاهی بعد از آن رسیدند. و همین طور که قول داده بود، جنی تعداد زیادی پای تازه را، که در پارچه ای قرمز پیچیده بود، به همراه آورده بود. او آنها را با دقت بر زمین، در زیر درخت سیب گذاشت، و بقیه آن جا جمع شدند. حتی الیس، که معمولاً سنگین و با وقار بود، به نظر بسیار مشتاق بود تا یکی از آن شاهکارهای جنی را در دست بگیرد. جورج گفت:

– یالا! دارم از گشنگی می میرم!

جنی سرش را تکان داد. او گفت:

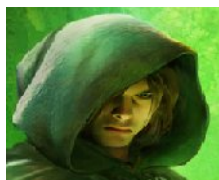
– باید منتظر هوراس بمونیم.

در حالی که برای دیدن او به اطراف سر می چرخاند، اما هوراس در میان جمعیتی که عبور می کردند، دیده نمی شد. جورج لابه کنان درخواست کرد:

– اُه، یالا، من همه ی صبح خیلی سخت روی یه شکایت بزرگ برای بارون کار می کردم.

الیس چشمانش را تاب داد. او گفت:

– شاید بهتر باشه شروع کنیم. در غیر این صورت، اون یه بحث حقوقی راه میندازه و همه ی روز رو باید این جا بمونیم. می تونیم یه کمی برای هوراس کنار بذاریم.





کارآموز رنجر / جلد اول: ویرانه های گرلان / مترجم: Pioneer

ویل لبخند زد. جورج حالا خیلی متفاوت تر از آن پسرک خجالتی روز انتخاب بود. مدرسه ی کاتبان به وضوح باعث شکوفایی استعدادهایش شده بود. جنی به هر کدامشان دو پای داد و دو پای هم برای هوراس کنار گذاشت. او گفت:

– برای شروع این کافیه.

بقیه با اشتیاق و اشتها شروع کردن به خوردن و به زودی همگی در حالا تعریف و تجمید از پای ها بودند. معروفیت جنی زبانزد خاص و عام بود. جورج، در حالی که بالای سرشان ایستاده بود و دستانش را چنان باز کرده بود مثل این که دادگاهی خیالی را خطاب قرار می دهد، گفت:

– این، تنها نمی تونه به عنوان یه پای صرف توصیف بشه، سرورم. با توصیف این به عنوان یه پای، ناعدالتی شرم آوری رخ خواهد داد، چیزی که شبیه آن را هرگز قبلاً این دادگاه ندیده باشد! ویل به سمت الیس برگشت. او پرسید:

– چه مدته اون این شکلی شده؟

الیس لبخند زد.

– اونها با یه چند ماه تمرین این شکلیش کردن. این روزا، مشکل اصلی مون با جورج اینه که چه جووری کاری کنیم خفه خون بگیره.

جنی گفت:

– اُه، بشین جورج.

در حالی که از تعریف او قرمز شده بود، اما با این وجود از آن لذت برده بود.

– تو یه احمق واقعی هستی.

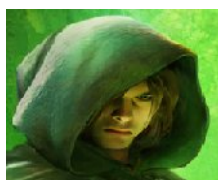
– شاید، بانوی زیبای من. اما این جادوی خالص کار هنری شماست که مغز مرا آشفته کرده. این ها پای نیستن، این ها هارمونی موادند!

او نیمه ی باقی مانده ی پایش را رو به بقیه بالا آورد، با تقلید حرکتی برای سلامت نوشی.

– من به شما عرضه می کنم ... **سمفونی پای بانو جنی** رو!

الیس و ویل در حالی که به هم و به جورج لبخند می زدند، پای هایشان در جواب بالا آوردند و جمله را تکرار کردند. بعد هر چهار کارآموز از خنده ترکیدند.

خیلی بد شد که هوراس دقیقاً همان لحظه را برای از راه رسیدن انتخاب کرد. تنها در میان آنها، او در موقعیت جدیدش تیره روز بود. کارش سخت و مداوم بود و نظم و انضباط در مدرسه



Percy3.mihanblog.com



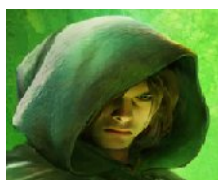
نظامی، محکم و سختگیرانه. البته، او انتظارش را داشت و در شرایط نرمال، می توانست از پشش برآید، اما، زیر نظر کینه توزانه ی برین، الدا و جرم بودن، زندگی اش را به معنای واقعی به کابوسی شبانه مبدل کرده بود. سه سرباز سال دومی، در هر ساعت از شبانگاه او را از رختخوابش بیرون می آوردند، و او را مجبور به انجام طاقت فرساترین و تحقیر کننده ترین کارها می کردند.

به علاوه کمبود خواب، و نگرانی در مورد این که هرگز نمی دانست چه وقت ظاهر می شوند تا شکنجه اش کنند، باعث شده بود در کارهای کلاسی اش هم عقب بیفتد. هم کلاسی هایش، در حالی که حس کرده بودند اگر هیچ همدردی برایش نشان دهند ممکن است به همراه او مورد هدف قرار گیرند، سرگردان رهایش کرده بودند، برای همین، او کاملاً در بیچارگی اش تنها بود. اولین چیزی که همیشه برایش مشتاق بود به سرعت در کامش تلخ شده بود. او از مدرسه نظامی متنفر بود، اما نمی توانست راهی برای رهایی از این مخمصه ببیند، بدون این که خودش را بیشتر از این شرمسار و حقیر کند.

حالا، در روزی که او می توانست از تمام آن محدودیت ها و کشمکش های مدرسه نظامی رها شود، از راه رسیده بود و دوستان هم دوره ی سابقش را در حالی یافته بود که به خوشگذرانی مشغول بودند، و او عصبانی و زخمی بود، که آنها حتی برای منتظر او ماندن، خودشان را به زحمت نیانداخته بودند.

او نمی دانست که جنی تعدادی پای برایش کنار گذاشته است. او فکر می کرد که جنی همه را بین دیگران تقسیم کرده و این بیشتر از هر چیزی او را آزار می داد. در بین همه ی هم دوره های سابقش، جنی کسی بود که هوراس احساس نزدیکی زیادی نسبت به او می کرد. جنی همیشه بشاش بود، همیشه مهربان، همیشه قادر بود تا به مشکلات دیگران گوش دهد. هوراس متوجه شده بود که انتظار می کشیده تا امروز او را دوباره ببیند و حالا احساس می کرد جنی او را مایوس کرده است.

او مستعد آن بود تا بدترین فکرها را در مورد بقیه بکند. همیشه به نظر می رسید الیس خودش را از او کنار می کشد، مثل این که هوراس را در حد و اندازه های خودش نمی دید، و ویل همیشه وقتش را برای حقه سوار کردن برای او می گذراند، بعد فرار می کرد و از آن درخت بزرگ بالا می رفت، جایی که هوراس نمی توانست دنبالش کند. حداقل هوراس در این موقعیت آسیب





پذیر چیزها را این گونه می دید. او به راحتی آن اوقاتی که خودش گوش ویل را پیچانده بود یا چنان سر او را زیر بغلش قفل کرده بود تا پسر کوچکتر به گریه افتاده بود و فریاد زده بود: "تسلیم، تسلیم." را فراموش کرده بود.

در مورد جورج، هوراس هرگز توجه چندانی به او نکرده بود. پسر لاغر همیشه درس خوان و جانشین کتاب هایش بود و هوراس همیشه او را فردی کسل کننده و رنگ پریده یافته بود. حالا، در این جا، او داشت برای بقیه نمایش اجرا می کرد، در حالی که آنها می خندیدند و پای هایشان را می خوردند و چیزی برایش باقی نمی گذاشتند و ناگهان از همه یشان متنفر شد. او به تلخی گفت:

- خب، روز خیلی قشنگیه، مگه نه؟

و آنها به سمتش چرخیدند، خنده بر روی صورت هایشان مرد. بدیهی بود، مثل همیشه جنی اولین کسی بود که خودش را بازیافت. او گفت:

- هوراس! بالاخره رسیدی!

جنی شروع کرد به سمتش رفتن، اما آن نگاه سرد در چهره ی هوراس متوقفش کرد. هوراس گفت:

- بالاخره؟ من فقط چند دقیقه دیر کردم و حالا، بالاخره رسیدم؟ و همین قدرم دیره چون شماها همه ی اون پای ها رو لمبوندین.

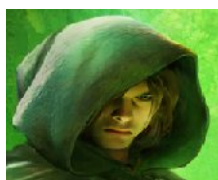
که این حرف برای جنی بیچاره خیلی ظالمانه بود. مثل اکثر آشپزها، وقتی او وعده ای را آماده می کرد، علاقه ی کمی برای خوردنش داشت. لذت واقعی اش آن بود که بنشیند و ببیند که چه طور بقیه از نتیجه ی کارش لذت می برند - و بشنود که چطور کارش را تحسین می کنند. در نتیجه او هیچ پاییی نخورده بود. او حالا به سمت آن دو پای، که در دستمال سفره برای هوراس کنار گذاشته بود، برگشت. او سریع گفت:

- نه، نه. هنوز یک کمی مونده! ببین!

اما عصبانیت سرکوب شده ی هوراس، مانعش شد که معقولانه حرف بزند و یا عاقلانه عمل کند. او با صدایی بم، با طعنه گفت:

- خب، شاید بهتر باشه برگردم و به شما وقتی برای تموم کردن اونها بدم.

- هوراس!





اشک در میان چشمان جنی حلقه زد. او هیچ نمی دانست هوراس چه مرگش شده. همه ی آن چه می دانست این بود که نقشه اش برای یه تجدید دیدار لذت بخش با هم دوره های قدیمی اش، داشت ویران می شد.

جورج گامی به جلو نهاد، در حالی که با کنجکاوی و دقت به هوراس نگاه می کرد. پسر لاغر و بلند سرش را به یک طرف کج کرده بود، تا کارآموز جنگجو را از نزدیک بررسی کند- مثل این که او وسیله ای نمایشی بود و یا تکه ای از مدارک و شواهد در دادگاه قضایی. او به طور منطقی گفت:

- هیچ دلیلی برای این که این قدر ناراحت باشی وجود نداره.
اما حرف منطقی چیزی نبود که هوراس بخواهد بشنود. او آن پسر را با عصبانیت به کناری راند.
او گفت:

- ازم دور شو و فکر کن ببین چطوری باید با یه جنگجو صحبت کنی.
ویل با استهزا به هوراس گفت:

- تو هنوز یه جنگجو نیستی. تو هنوز یه کارآموزی، مثل بقیه ی ما.
جنی با دستانش اشاره ای کوچک کرد، و از ویل خواست که موضوع را کش ندهد. هوراس، که حالا داشت به خودش در خوردن پای های باقی مانده کمک می کرد، به آرامی به بالا نگاه کرد.
او یکی دو ثانیه به سر تا پای ویل خیره شد. او گفت:

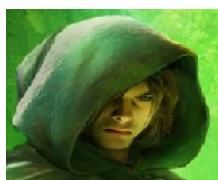
- اوهو! دیدم کارآموز جاسوس امروز با ماست!
او به دیگران نگاه کرد که ببیند آیا به مزاحش می خندند. آنها نخندیدند و این کار تنها او را بیشتر از قبل آزرده کرد.

- فکر کنم هلت داره بهت یاد می ده چطوری دزدکی به دور و اطراف بری و جاسوسی همه رو بکنی، مگه نه؟

هوراس گامی به جلو برداشت، بدون آن که منتظر جوابی باشد، و طعنه آمیز به شنل مات ویل دست کشید.

- این چیه؟ رنگ کافی نداشتی تا همه اش رو یه رنگ کنی؟
ویل به آرامی گفت:

- این یه شنل رنجره.





در حالی که جلوی عصبانیتی را که در وجودش شعله می کشید، می گرفت. هوراس با استهزا خرناسی کشید، نیمی از پای را در دهانش چپاند، در حالی که خرده هایش را به دور و اطراف پخش می کرد. جورج گفت:

– اون قدر ضد حال نباش.

هوراس با صورتی قرمز به سمت کارآموز کاتب برگشت. او فریاد زد:

– مراقب زیونت باش، پسر! می دونی که تو داری با یه جنگجو حرف می زنی!

ویل با لحن محکمی تکرار کرد:

– یه کارآموز جنگجو.

در حالی که تاکید محکمی بر روی کلمه ی کارآموز کرد.

هوراس قرمزتر شد و نگاهی عصبانی بین آنها رد و بدل شد. ویل خودش را جمع و جور کرد، در حالی که حس می کرد پسر بزرگتر در حال شروع حمله است.

اما چیزی در چشمان ویل و طرز ایستادن آماده اش وجود داشت که هوراس را وادار کرد تا دوباره در مورد آن فکر کند. او هرگز قبلاً آن نگاه مبارزه طلبانه را ندیده بود. در گذشته، هرگاه ویل را تهدید می کرد، همیشه ترس را می دید. این اعتماد به نفس نو ظهور عصبانیتش را کمی فرو نشاند. به جای آن، او به سمت جورج برگشت و ضربه ای سنگین به سینه ی جورج وارد کرد. او گفت:

– این چه طوره، برای ضد حالی؟

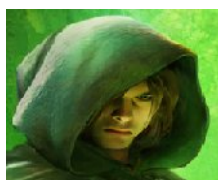
و در همین حال، پسر لاغر و بلند به عقب تلوتلو خورد. بازوهای جورج مثل آسیاب بادی تاب می خورد، در حالی که سعی می کرد خودش را از سقوط نجات دهد. او به طور کاملاً تصادفی ضربه ی کوتاهی به پهلوی تاگ زد. پونی کوچک، که با آرامش در حال چرا بود، ناگهان در مقابل بند افسارش بلند شد. ویل گفت:

– آروم، تاگ.

و تاگ فوراً آرام شد. اما حالا هوراس، برای اولین بار متوجه تاگ شده بود. او گامی به جلو برداشت و از نزدیک به پونی پشمالو نگاه کرد. او با حیرتی ساختگی گفت:

– این چیه؟ کسی این سگ زشت گنده رو به مهمونی آورده؟

ویل انگشتانش را مشت کرد. او به آرامی گفت:





- اون اسبمه.

او می توانست اجازه دهد که هوراس ریشخندش کند، اما قصد نداشت تا کنار بایستد و ببیند که به اسبش توهین می کنند. هوراس خنده ای بلند را رها کرد. او گفت:

- یه اسب؟ این یه اسب نیست! ما توی مدرسه نظامی سوار اسبای واقعی می شیم! نه سگای پشمالو! مثل این که یه حموم خوب هم لازم داره!

او بینی اش را چین داد و از بو کردن تاگ خودداری کرد.

پونی از پهلوی نگاهش به ویل کرد. به نظر چشمانش چنین می گفتند: /این کلوخ ضدحال کیه؟

بعد ویل، که با دقت نیشخند شیریرانه اش، که سعی داشت بر روی صورتش بنشیند، را مخفی می کرد، محتاطانه گفت:

- اون یه اسب رنجره. تنها یه رنجر می تونه سوارش بشه.

هوراس دوباره خندید.

- مامان بزرگ منم می تونه سوار این سگ پشمالو بشه!

ویل گفت:

- شاید اون بتونه، اما شرط می بندم تو نمی تونی.

حتی قبل از این که او بتواند آن جمله ی مبارزه طلبانه را تمام کند، هوراس بند افسار را باز کرد. تاگ به ویل نگاه کرد و پسر می توانست قسم بخورد که اسب به آرامی سری به موافقت تکان داد. هوراس به آسانی خودش را بر روی تاگ بالا کشید. پونی ایستاد، بی حرکت. هوراس فریاد زد:

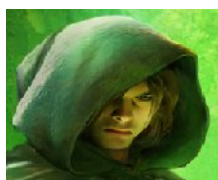
- هیچی نشد!

بعد پاشنه هایش را به پهلوی تاگ فرو کرد.

- یالا، سگی! بیا یک کمی بدویم!

ویل همان جمع شدن آشنای آماده باش را در پاها و بدن تاگ دید. بعد پونی با چهار پا به هوا پرید، و در حالی که با خشم به دور خود می پیچید، بر روی پاهای جلویی اش پایین آمد و قسمت عقبی بدنش را به هوا پرتاب کرد.

هوراس برای چند ثانیه مثل یک پرند پرواز کرد. بعد، محکم بر روی پشتش، بر روی خاک فرود آمد. جورج و الیس با حیرتی محض به آن صحنه خیره مانده بودند، و پسر غول پیکر یکی





دو ثانیه آنجا دراز کشید، با حالتی گیج و از نفس افتاده. جنی گامی به جلو برداشت تا ببیند آیا حال هوراس خوب است. ناگهان لبهایش را بر هم فشار داد و ایستاد. او با خودش فکر کرد: هوراس حقش بود که آن بلا سرش بیاید.

بعد تنها یک شانس وجود داشت، فقط یه شانس، که تمام آن وقایع آنجا پایان پذیرد. اما ویل نتوانست جلوی وسوسه اش، برای گفتن آخرین جملات را بگیرد. او با قیافه ای بی تفاوت گفت: - شاید بهتر باشه از مادر بزرگت بپرسی، ببینی می تونه بهت سواری کردن رو یاد بده. جورج و الیس سعی کردند که لبخندهایشان را پنهان کنند، اما بدبختانه این جنی بود که نتوانست خنده ی ریزی را که رها کرده بود، متوقف کند.

هوراس، فوراً با تقلا بر روی پاهایش بلند شد، صورتش با عصبانیت بی حد تیره بود. او به دور و بر نگاه کرد، شاخه ی افتاده ای از درخت سیب دید، آن را برداشت، در حالی که آن را بر روی سرش تاب می داد، به تاگ حمله برد. او، در حالی که چوب را با حالتی وحشیانه به سمت تاگ می چرخاند، با خشم فریاد کشید:

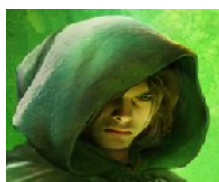
- بهت نشون می دم، و اون اسب لعنتیت!

پونی رقص کنان به طرفین، به بیرون از مسیر آسیب دیدن رفت، قبل از این که دوباره هوراس بتواند ضربه بزند، ویل بر پشتش سوار بود. او بر پشت هوراس فرود آمد، و وزن و قدرت پرشش هر دو را به زمین کوبید. آنها آنجا به دور هم چرخیدند، در حالی که یقه ی هم را چسبیده بودند، و هر کدام سعی می کرد بر دیگری برتری یابد.

تاگ، با آگاهی از این که اربابش در خطر است، به طور عصبی شیهه کشید و بر پا بلند شد. یکی از بازوهای چرخان وحشیانه ی هوراس، ضربه ای جانانه به زیر گوش ویل خواباند. بعد ویل سعی کرد بازوی راستش را آزاد کند و مشت سنگینی بر بینی هوراس کوبید. خون به روی صورت پسر بزرگتر دوید.

بازوهای ویل بعد از سه ماه تمرین با هلت سخت تر و عضلانی تر شده بود. اما هوراس هم در مدرسه ای سخت در حال آموزش بود. او مشت حواله ی شکم ویل کرد و نفس ویل بند آمد در حالی که کل هوای درون شش هایش بیرون آمد.

هوراس تقلا کرد تا سرپا شود، اما ویل با حرکتی که هلت نشانش داده بود، باکمان بلندی پاهایش را تاب داد، پاهای هوراس را در زیر بدنش خم کرد و او را تلوتلوخوران به زمین کوبید.





همیشه اول ضربه بزن، صدای هلت در میان ذهنش، در ساعاتی که با هم مبارزه بدون سلاح را تمرین می کردند، انعکاس کرد.

حالا، که دوباره هر دو پسر به روی زمین دراز کش بودند، ویل بر روی هوراس شیرجه رفت، در حالی که سعی می کرد زانوهای او را با بازوهایش قفل کند.

بعد ویل دستی آهنین بر پشت یقه اش حس کرد که داشت او را به هوا می کشید، مثل یک ماهی گرفتار بر یک قلاب، در حالی که وول می خورد و می جنگید. صدایی عصبانی و بلند در گوشش گفت:

– این جا چه خبره، شما دو تا ولگرد؟

ویل به اطراف چرخید و متوجه شد که او توسط سر ردنی در هوا بلند شده است، رئیس مدرسه نظامی. و شوالیه ی بزرگ کاملاً عصبانی بود. هوراس تقلاً کنان بر روی پاهایش بلند شد و خبردار ایستاد. سر ردنی یقه ی ویل را رها کرد و کارآموز رنجر مثل یک کیسه سیب زمینی بر روی زمین فرود آمد. بعد او هم خبردار ایستاد. سر ردنی با عصبانیت گفت:

– دو تا کارآموز، مثل ولگردها با هم دعوا می کنن و روز تعطیلی رو به گند می کشن! و چیزی که بدترش می کنه اینه که یکی از اونها کارآموز خودمه!

ویل و هوراس با چشمانی فرو افتاده در حالی که قادر نبودند به صورت خشمگین رئیس مدرسه نظامی نگاه کنند بر روی پاهایشان بی قراری می کردند.

– خیلی خب، هوراس، این جا چه خبره؟

هوراس دوباره بر روی پاهایش جا به جا شد و صورتش قرمز گشت. او جوابی نداد. سر ردنی به ویل نگاه کرد.

– خیلی خب، تو، پسر رنجر! این کارا برای چی بود؟

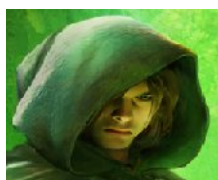
ویل مکثی کرد. او زیر لب گفت:

– فقط یه دعوا، قربان.

رئیس مدرسه نظامی فریاد زد:

– می تونم اون رو ببینم! من احمق نیستم!

لحظه ای مکث کرد، در حالی که منتظر بود تا ببیند که آیا هیچ کدام از آن پسرها چیزی برای اضافه کردن دارد. آنها هر دو ساکت بودند. سر ردنی با غضب آهی کشید. پسرها! اگه اونها





زیرنظرتون نباشن، دارن می جنگن. و اگه در حال جنگیدن نباشن، دارن چیزی می دزدن و یا چیزی می شکنن. او سر انجام گفت:

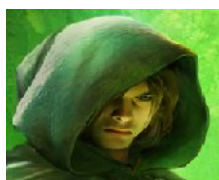
- خیلی خب، دعوا تمومه. حالا با هم دست بدین و همه ی اینها رو فراموش کنین.
او مکثی کرد و وقتی هیچ کدام از پسرها حرکتی برای دست دادن نکرد، با صدای بلندی، که در رژه فریاد می کرد، هوار کشید:

- انجامش بدین!

به سرعت برای انجام آن، ویل و هوراس با اکراه دست دادند. اما وقتی ویل به چشمان هوراس نگاه کرد، دید که آن دعوا، خیلی بعید است که همین جا فرو نشسته و خاتمه یابد.

ما به وقت دیگه تمومش می کنیم، نگاه عصبانی در چشمان هوراس این را می گفت.

چشمان کارآموز رنجر جواب داد، **هر وقت که دوست داشته باشی.**



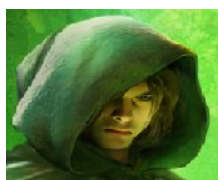


فصل هفدهم

وقتی که هلت و ویل به آرامی از جنگل به سمت خانه می راندند، لایه ی ضخیمی از برف بر روی زمین نشسته بود.

با گذر زمان مسئله ی میان ویل و هوراس همچنان لاینحل مانده بود. موقعیت های خیلی کمی برای دو پسر به وجود آمده بود تا بحث شان را از سرگیرند، چون استادهايشان هر دو را مشغول کرده و مسیرهایشان به ندرت با هم تقاطع داشت.

ویل، کارآموز جنگجو را به ندرت دیده بود، اما همیشه او را از دور می دید. آنها صحبت نکرده بودند و یا حتی موقعیت این را نیافته بودند تا حضورشان را به یکدیگر اعلام کنند. اما ویل می دانست احساسات غیر دوستانه هنوز در میانشان وجود دارد، و یک روز یک راست به سراغشان می آمد. به طرز غریبی، او متوجه شد که آن منظره، او را خیلی اذیت نمی کند، نه به اندازه ای که ممکن بود چند ماه قبل اذیت شود. این، مثل این نبود که او بخواهد برای تجدید مبارزه اش با هوراس پیش قدم شود، اما متوجه شد که می تواند با آن احتمال، با آرامشی قطعی روبرو شود. وقتی آن مشت سنگین و بی نظیر را، که به روی بینی هوراس کوبیده بود، به یاد می آورد، رضایت عمیقی در خودش احساس می کرد. او همین طور متوجه شده بود، با اندکی حیرت، خاطره ی آن ماجرا، با توجه به این حقیقت که در حضور جنی و — حیرت موضوع این جا بود—





الیس رخ داده بود، خیلی لذت بخش تر بود؛ اگر چه آن ماجرا بی نتیجه مانده بود، اما هنوز چیزهای زیادی وجود داشت که ویل را به فکر کردن و یادآوری آن فرو برد. اما او متوجه شد، نه دقیقاً حالا، درست وقتی که صدای عصبانی هلت او را به زمان حال برد. هلت پرسید:

- امکانش هست که ردگیری مون رو ادامه بدیم، یا تو کار مهمتری داری که انجام بدی؟ فوراً، ویل به دور و اطراف نگاه کرد، در حالی که سعی می کرد تا آن چه را که هلت به آن اشاره کرده بود، ببیند. وقتی آنها بر روی برف ترد و سفید اسب می راندند، سم های اسب هایشان کمترین صدای ممکن را ایجاد می کرد. هلت به دست خوردگی هایی بر روی پوشش سفید برف اشاره کرده بود. آنها ردپاهایی بودند که حیوانات به جا می گذاشتند و این وظیفه ی ویل بود که آنها را تشخیص دهد. او چشمانی تیزبین داشت. حافظه ای خوب هم برای این کار داشت. در حالت طبیعی، او از این درس های ردگیری لذت می برد، اما حالا حواسش جمع نبود و ایده ای در مورد این که باید به کجا نگاه کند، نداشت. هلت گفت:

- اونجا.

در حالی که به سمت چپ اشاره می کرد، تَن صدایش هیچ شکی باقی نمی گذاشت که انتظار ندارد آن چیزها را تکرار کند. ویل بر روی رکابش ایستاد تا برف دست خورده را با دقت بیشتری ببیند. او بدون هیچ معطلی گفت:

- خرگوش.

هلت برگشت تا نگاه یک وری طولانی به او بکند. او پرسید:

- خرگوش؟

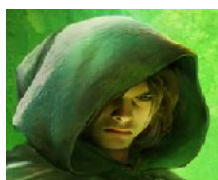
و ویل دوباره نگاه کرد، و فوراً گفته اش را تصحیح کرد. او گفت:

- خرگوش ها.

در حالی که بر روی علامت جمع آخر کلمه تاکید می کرد.

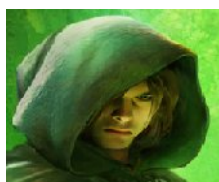
هلت بر روی درستی آن پافشاری کرد. او غرغرکنان به ویل گفت:

- فک کنم. بعد از همه ی اینها، اگه اونجا، اون رد پاها، مال اسکاندی ها بود، لازمه بدونی که باید مطمئن بشی که می دونی چند تا از اونها اونجا بودن. ویل خونسرد گفت:





- فک کنم.
هلت کنایه آمیز جواب داد:
- فک می کنی! باور کن، ویل، تفاوت زیادی بین دونستن این که یه اسکاندی و دونستن این که شش هفت تا اسکاندیایی اونجا بودن وجود داره.
ویل عذرخواهانه سری به موافقت تکان داد. یکی از تغییراتی که اخیراً در روابطشان اتفاق افتاده بود، این حقیقت بود که تقریباً دیگر هلت او را با عنوان "پسر" مورد خطاب قرار نمی داد. این روزها، او همیشه ویل بود. ویل این را دوست داشت. یه جورایی این باعث می شد که ویل حس کند توسط رنجر عبوس پذیرفته شده است. با این حال، او آرزو داشت که وقتی هلت اسمش را می گفت یکی دوباری لبخند زد. یا حداقل یک بار.
صدای کوتاه هلت او را از افکار پوچش بیرون کشید.
- خب... خرگوشها. همش همین؟
بر روی برف دست خورده، با این که سخت بود آن را ببینی، اما حالا که هلت آن را به او نشانه داده بود، دسته ی دیگری از ردپاها بود. ویل پیروزمندانه گفت:
- یه راسو!
و هلت دوباره سری به موافقت تکان داد. او تایید کرد:
- یه راسو. اما باید بدونی چیز دیگه ای هم اونجا بوده، ویل. ببین که ردپای این خرگوش ها چقدر عمیق هستن. واضحه چیزی اونها رو ترسونده. وقتی تو یه علامتی مثل این رو می بینی، یه سرنخه برای این که به دنبال چیز بزرگتری باشی.
ویل گفت:
- می فهمم.
اما هلت سرش را به شدت تکان داد.
- نه. اکثر اوقات نمی فهمی، برای این که حواست رو جمع نمی کنی. باید روش کار کنی.
ویل چیزی نگفت. به سادگی آن انتقاد را پذیرفت. او حالا یاد گرفته بود که هلت بدون دلیل انتقاد نمی کند. و وقتی دلیلی وجود داشت، هیچ بهانه ای نمی توانست او را نجات دهد.
آنها در سکوت به اسب سواری ادامه دادند. ویل چشمانش را مستقیم به زمین اطرافشان دوخته بود، و به دنبال رد پاهای بیشتر، رد حیوانات بیشتری، می گشت. آنها یک کیلومتر و بیشتر به





راهشان ادامه دادند تا این که تعدادی علامت راهنمای آشنا به ویل می گفت که آنها نزدیک کلبه یشان هستند، وقتی او چیزی دید. او فریاد زد:

- ببین!

و به قسمتی از برف دست خورده، درست بیرون از مسیر، اشاره کرد.

- اون چیه؟

هلت برگشت تا آن را ببیند. ردپاها، اگه واقعاً ردپا بودند، شبیه هیچ کدام از ردپاهایی نبود که تا حالا ویل دیده بود. رنجر سریع اسبش را به سمت لبه ی مسیر راند و با دقت بیشتری نگاه کرد. او متفکرانه گفت:

- اهوووم. این یکی رو تا حالا بهت نشون نداده بودم. از اونها این روزها خیلی زیاد نمی بینی، پس خوب دقت کن، ویل.

او به آسانی از روی زین پیاده شد و به میان برف عمیق، که تا زانو می رسید، به سمت آن دست خوردگی ها در برف به راه افتاد. ویل او را دنبال کرد. پسر پرسید:

- اون چیه؟

هلت به طور خلاصه ای گفت:

- یه گراز وحشی. و یکی از اون بزرگاش.

ویل نگاهی عصبی به اطرافشان کرد. ممکن بود نداند ردپای یک گراز وحشی بر روی برف چگونه ست، اما آنقدر در مورد این حیوانات می دانست، که آگاه باشد آنها خیلی خیلی خیلی خطرناکند. هلت متوجه نگاهش شد و با دستش حرکتی برای آرام کردن او انجام داد. او گفت:

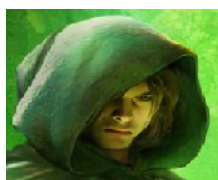
- آروم باش. اون هیچ جایی نزدیک ما نیست.

ویل پرسید:

- این رو از روی ردپاها می گی؟

ویل افسون زده به برف خیره شد. آن شیارها و خطوط عمیق به طور واضحی توسط حیوان خیلی بزرگی ایجاد شده بودند. و طوری به نظر می رسیدند مثل این که آن حیوان، خیلی بزرگ و خیلی عصبانی بود.

هلت به آرامی گفت:





– نه. می تونم این روی از روی اسبهامون بگم. اگه یه گراز با اون اندازه، هر جایی در این ناحیه بود، اون دو تا بو می کشیدند و بر روی پاهاشون بلند می شدند و خیلی بلند شیهه می کشیدند، طوری که ما حتی نمی تونستیم خطوط فکری خودمون رو دنبال کنیم.

ویل گفت:

– اُه.

در حالی که کمی احساس حماقت می کرد، او دستش را، که بر روی کمانش بود، رها کرد. اگر چه، علی رغم خاطر جمعی رنجر، او نمی توانست از یک نگاه دیگر به دور و اطراف و پشت سرشان خودداری کند. و وقتی این کار را انجام داد، قلبش شروع کرد به تندتر و تندتر زدن. توده ای از بوته ها در طرف دیگر مسیر، داشتند تکان می خوردند، خیلی خیلی آرام. به طور طبیعی، او ممکن بود آن حرکت را ناشی از رد شدن نسیم و باد، نادیده بگیرد، اما با آموزش هایش با هلت، سطح منطقش برای پی بردن به علت هر چیزی، و دید مشاهده گرش بالا رفته بود. در این لحظه، هیچ نسیمی وجود نداشت. نه حتی یک نسیم سیار سبک. اما هنوز، بوته ها تکان می خوردند.

دست ویل به آرامی به سمت تیردانش رفت. با تامل، برای این که از وحشی کردن حیوان در میان بوته اجتناب کند، او یک پیکان کشید و آن را در چله ی کمانش قرار داد.

– هلت؟

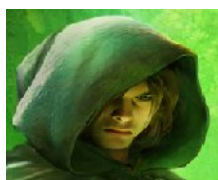
او سعی کرد که صدایش را آرام کند، اما نمی توانست مانع لرزش خیلی کم آن شود. کنجکاو بود بداند آیا کمانش می تواند گراز و وحشی را متوقف کند. اما زیاد امیدوار نبود. هلت به دور و اطراف نگاه کرد، نگاهش از روی پیکانی که در چله ی کمان ویل بود، عبور کرد و توجهش به سمتی که ویل داشت نگاه می کرد، جلب شد.

او به طور جدی گفت:

– امیدوارم که به تیراندازی به اون کشاورز فقیر بیچاره که خودش رو پشت اون بوته ها پنهون کرده، فکر نکنی.

و در همین حال صدایش را بالا برد، به طوری که صدایش به وضوح به پشت آن توده ی انبوه از بوته ها در طرف دیگر مسیر رفت.

فوراً حرکتی تند در بوته ایجاد شد و ویل صدایی عصبی را شنید که فریاد می کرد:

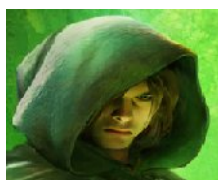




- شلیک نکن، آقای مهربان! لطفاً! شلیک نکن! این فقط منم!
وقتی که پیرمردی ترسان و ژولیده بیرون آمد، بوته ها از هم جدا شدند و او با عجله جلو آمد.
اگر چه، عجله اش باعث بدبختی اش شد، چون پایش در میان گره ایی در زیر بوته ها گیر کرد
و او به داخل برف پهن شد. با حالتی دست و پا چلفتی، تقلا کنان بر روی پاهایش بلند شد، در
حالی که دستانش را باز کرده بود، کف دستانش را جلوییش قرار داده بود تا نشان دهد که هیچ
اسلحه ای حمل نمی کند. وقتی می آمد، به بلغور کلماتی نامفهوم ادامه داد:
- فقط منم، قربان! هیچ نیازی به تیراندازی نیست، قربان! فقط منم، قسم می خورم، و هیچ
خطری برای امثال شما ندارم!

شتابان به مرکز مسیر آمد، چشمانش بر روی کمان در دستان ویل و نوک تیز، برنده و درخشان
پیکانش ثابت مانده بود. به آرامی، ویل کشش روی زه کمان را رها کرد و کمان را پایین آورد،
در حالی که نگاهی دقیق تر به آن آدم مزاحم می انداخت. او به حد غایی لاغر و نزار بود. در
یک روپوش کثیف و پاره ی روستایی ملبس بود، و دست و پاهایی دراز و بدترکیب و آرنج ها و
زانوهای گره دار داشت. ریشش خاکستری و شانه نشده بود و بالای سرش داشت کچل می
شد.

مرد چند متر مانده به آنها توقف کرد و به طور عصبی به آن دو شنل پوش لبخند زد. او برای
آخرین بار تکرار کرد:
- فقط منم.





فصل هیجدهم

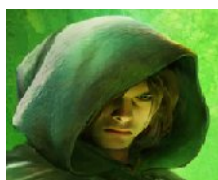
ویل نمی توانست جلوی لبخند زدنش را بگیرد. او نمی توانست چیزی کمتر از یک گراز وحشی حمله ور و تندخو را تصور کند. او با صدایی آرام از هلت پرسید:

- از کجا می دونستی اون اونجاست؟
رنجر شانه ای بالا انداخت.

- اون رو چند دقیقه قبلش دیدم. تو در نهایت یاد می گیری که چطور حس کنی که کی کسی داره نگاهت می کنه. بعدش می دونی که باید دنبالشون بگردی.

ویل با حالتی تحسین آمیز سر تکان داد. قدرت های هلت در مشاهده، غیر طبیعی بود. هیچ جای حیرت نبود که چرا آدم های قصر، با او با چنین احترامی رفتار می کردند. هلت عبوسانه گفت:

- خب حالا، چرا دزدکی اونجا حرکت می کردی؟ کی بهت گفته جاسوسی ما رو بکنی؟
پیرمرد دستانش را به طور عصبی به هم مالید، چشمانش پلک زنان از صورت عبوس و درهم هلت به نوک پیکان، که حالا پایین بود، اما هنوز در چله ی کمان ویل قرار داشت می چرخید.





- جاسوسی نمی کردم، قربان! نه، نه، جاسوسی نمی کردم. شنیدم شما دارین میانین و فکر کردم اون گراز هیولا دوباره برگشته!

ابروهای هلت در هم گره خورد. او پرسید:

- تو فکر کردی من یه گراز وحشی ام؟

دوباره، کشاورز سرش را به علامت نه تکان داد. او قار قار کنان گفت:

- نه، نه، نه. اَقلاً نه وقتی که دیدمت! اما اون وقتم مطمئن نبودم که ممکنه کی باشی. مثلاً می تونستی راهزن باشی.

هلت پرسید:

- این جا چی کار می کنی؟ تو مال این جاها نیستی، مگه نه؟

کشاورز، در حالی که می خواست آنها را خشنود کند، دو مرتبه سرش را تکان داد. او گفت:

- از بالای کریک ویلوتتری^۱ میام، من اونجایی ام! داشتم اون گراز رو ردگیری می کردم و امیدوار بودم کسی رو پیدا کنم که بتونه اون رو به گوشت نمک زده تبدیل کنه.

ناگهان، هلت کاملاً به موضوع علاقه مند شد. او، وقتی که شروع به صحبت کرد، لحن سخت گیرانه ی مصنوعی به صدایش داد. او پرسید:

- پس تو اون گراز رو دیدی؟

و کشاورز دوباره دستانش را به هم مالید و با ترس به اطراف نگاه کرد، مثل این که نگران بود که آن گراز هر لحظه از میان درختان ظاهر شود.

- دیدمش. صداش رو شنیدم. نمی خوام بیشتر از این ببینمش. اون یکی از اون هیولاهای شریره، قربان، حرفم رو قبول کن.

هلت دوباره نگاه کوتاهی به رد پاها کرد. او متفکرانه گفت:

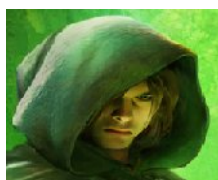
- به هر حال کاملاً معلومه که خیلی بزرگه.

کشاورز ادامه داد:

- و یه شیطان، قربان! این یکی یه روح پلید واقعی شریر تو وجودشه. چون، به زودی یه مرد یا یه اسب رو به عنوان صبحونه اش تکه پاره می کنه، اون این کار رو می کنه!

هلت پرسید:

¹ Willowtree Creek





- پس چه نقشه ای تو ذهنت براش داشتی؟
بعد اضافه کرد:

- بعد از همه ی اینها، اسمت چیه؟
کشاورز به سرعت سرش را بالا برد و انگشتانش را در کنار پیشانی اش قرار داد، در حالت ادای احترام نظامی.

- پیتر، قربان، پیتر نمکی^۱، اونا این طوری صدام می کنن، به خاطر این که یه کمی نمک روی گوشتم رو دوست دارم، من این طوری دوست دارم.
هلت سری به موافقت تکان داد. او با بردباری گفت:

- مطمئنم همینطوره. اما امیدواری که با اون گراز چی کار کنی؟
پیتر نمکی سرش را خاراند. کمی شکست خورده به نظر می رسید.

- دقیقاً نمی دونم. امید داشتم یه سرباز یا یه جنگجو یا یه شوالیه پیدا کنم که بتونه بکشتش.
بعد از کمی فکر، او اضافه کرد:

- یا شاید یه رنجر.
ویل نیش خند زد. هلت، در جایی که بر روی یک زانو نشسته بود تا رد پاها را در برف چک کند، بلند شد و ایستاد. او کمی برف را از روی زانویش تکاند و به جایی که پیتر نمکی ایستاده بود و با نگرانی این پا آن پا می شد، رفت. رنجر پرسید:

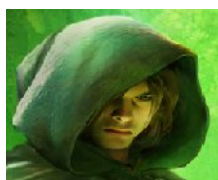
- اون باعث مشکلات زیادی شده؟
و کشاورز پیر به سرعت سرش را به موافقت تکان داد، چندین بار.

- آره که شده، قربان. آره که شده! سه تا سگ کشته. مزارع رو به هم ریخته و حصارها رو درهم شکسته، اون این کارا رو کرده. و نزدیک بود پسر خونده ام رو بکشه، وقتی که سعی داشت جلوش رو بگیره. همون طور که گفتم، قربان، اون یکی از اون شریرهاست!

هلت چانه اش را متفکرانه خاراند. او گفت:

- اووووم. خب، جای هیچ بحثی نمی مونه که بهتره در موردش یه کاری بکنیم.
او به خورشید نگاه کرد، که داشت در افق غربی آسمان فرو می رفت، بعد به سمت ویل برگشت.

- فک می کنی چقدر از روشنی روز باقی مونده، ویل؟





ویل موقعیت خورشید را بررسی کرد. این روزها، هلت هرگز هیچ موقعیتی را برای آموزشش و یا پرسش از او و یا امتحان دانش و پیشرفت مهارت هایش از دست نمی داد. ویل می دانست که بهتر است قبل از جواب دادن به دقت فکر کند. هلت جواب های دقیق را ترجیح می داد، نه جواب های سریع را. ویل گفت:

- یه کمی بیشتر از یک ساعت؟

او دید که ابروهای هلت با اخمی در هم گره خوردند و به خاطر آورد که رنجر هنوز از جواب دادن یک سوال با سوال دیگر بیزار است. هلت گفت:

- داری ازم می پرسی، یا بهم جواب می دی؟

ویل سرش را تکان داد، در حالی که از دست خودش عصبانی بود. او با اعتماد به نفس بیشتری جواب داد:

- یه کمی بیشتر از یه ساعت.

و این بار رنجر سری به موافقت و تایید تکان داد.

- درسته.

او دوباره به سمت کشاورز پیر برگشت.

- خیلی خب، پیتز نمکی، می خوام که پیامی رو به بارون ارالد برسونی.

کشاور با نگرانی پرسید:

- بارون ارالد؟

هلت دوباره اخم کرد. او به ویل گفت:

- می بینی چی کار کردی؟ یه کاری کردی که اون هم حالا سوال رو با سوال جواب میده.

ویل من من کنان گفت:

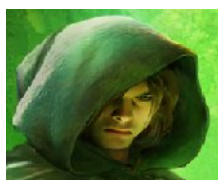
- متاسفم.

و علی رغم میلش، نیشش باز شد. هلت سرش را تکان داد و به صحبت با پیتز نمکی ادامه داد.

- درسته، بارون ارالد. اون رو توی قصرش چند کیلومتر جلوتر توی همین مسیر پیدا می کنی.

پیتز نمکی با دقت به آن سمت نگاه کرد، و چنان به مسیر خیره شده بود انگار می توانست قصر را همکنون ببیند. او با صدایی حیرت زده گفت:

- تو گفتی یه قصر؟ تا حالا یه قصر ندیدم!





هلت با بی صبری آهی کشید. متمرکز کردن ذهن این آدم روده دراز پیر بر روی موضوع، داشت
آمپرش را بالا می برد.

- درسته، یه قصر. حالا، به سمت نگهبان ورودی قصر می ری ...
مرد پیر پرسید:

- اونجا یه قصر بزرگه؟

هلت به سمت او غرید:

- اونجا یه قصر عظیمه!

پیتر نمکی با ترس به عقب پرید. او نگاهی آزرده خاطر به صورتش نشانده. با حالتی قهرآمیز
گفت:

- لازم نیست عربده بزنی، مرد جوون. فقط داشتم سوال می کردم، همش همین.
رنجر گفت:

- خیلی خب، از پریدن وسط حرف من دست بردار. داریم اینجا وقت تلف می کنیم. حالا، داری
گوش می کنی؟

پیتر نمکی سری به موافقت تکان داد.

هلت ادامه داد:

- خوبه، به سمت نگهبان ورودی می ری، و میگی از طرف هلت یه پیغام برای بارون ارالد
داری.

نگاهی از سر آشنایی بر صورت مرد پیر نقش بست. او پرسید:

- هلت؟ هلت رنجر؟

هلت با خستگی جواب داد:

- بله. هلت رنجر.

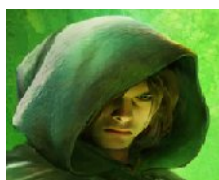
پیتر نمکی گفت:

- همونی که سربازان کمین گاه رو روی سر ورگالهای مرگارت خراب کرد؟

هلت با صدایی کوتاه و لحن خطرناکی گفت:

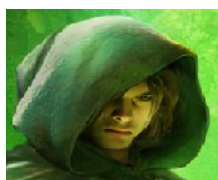
- همون.

پیتر نمکی به دور و بر او نگاه کرد. او گفت:



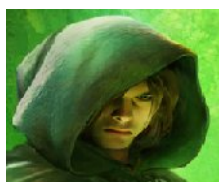


- خب، اون کجاست؟
رنجر با صدایی رعد آسا رو به او گفت:
- هلت منم!
در حالی که در همین حین صورتش را در چند سانتی متری صورت پیتر نمکی قرار می داد.
دوباره کشاورز پیر چند قدمی عقب نشینی کرد. بعد دل و جراتش را جمع کرد و سرش را با
ناباوری تکان داد. او با اطمینان گفت:
- نه، نه، نه. تو نمی تونی اون باشی. چون، رنجر هلت به بلندی دو تا مرده و خیلی چهارشونه
ست. یه مرد غول پیکر، اون این طوریه! شجاع، توی جنگ درنده خو و ژیان، اون این طوریه. تو
نمی تونی اون باشی.
هلت از او روی برگرداند، در حالی که سعی می کرد خشمش را فرو نشاند. ویل نمی توانست
جلوی لبخندی که دوباره بر روی صورتش نشسته بود، را بگیرد.
رنجر گفت:
- من ... هلت ... هستم.
در حالی که بین کلماتش فاصله می انداخت به طوری که پیتر نمکی نمی توانست متوجه مفهوم
آن جمله نشود.
- وقتی جوونتر بودم بلندتر و کمی هم چهار شونه تر بودم. اما حالا، این اندازه ای ام.
هلت چشمان درخشنده اش را به نزدیکی چشمان کشاورز برد و به او خیره شد.
- متوجه شدی؟
پیتر نمکی گفت:
- خب، اگه تو این طوری می گی ...
او هنوز حرف رنجر را باور نکرده بود، اما درخشش خطرناکی در چشمان هلت بود که به او
هشدار می داد عاقلانه نیست که بیشتر از این با او مخالفت کند.
هلت با لحن سردی گفت:
- خوبه. حالا، به بارون میگی که هلت و ویل ...
دهان پیتر باز شد تا سوال دیگری بپرسد. هلت فوراً دستش را بر روی دهان پیرمرد گذاشت و به
ویل، که در کنار تاگ ایستاده بود، اشاره کرد.





- اون ویله، اونجا.
- پیتر نمکی سری به موافقت تکان داد، چشمانش بر روی دستی که محکم بر روی دهانش گذاشته شده بود و هر سوال و وقفه ای را متوقف کرده بود، گشاد شده بود، رنجر ادامه داد:
- بهش می گی که هلت و ویل دارن یه گراز وحشی رو ردگیری می کنن. وقتی ما لونه اش رو پیدا کردیم، به قصر برمی گردیم. در همین حال، بارون باید مردانش رو برای شکار فردا صبح آماده کنه.
- به آرامی دستش را از روی دهان کشاورز برداشت. رنجر پرسید:
- همش رو فهمیدی؟
- پیتر نمکی با دقت سری به موافقت تکان داد. هلت درخواست کرد:
- پس برام تکرارشون کن.
- به قصر برم، به نگهبان بگم که پیامی از طرف تو ... هلت ... برای بارون دارم. به بارون بگم که تو ... هلت ... و اون ... ویل ... دارین یه گراز وحشی رو ردگیری می کنین تا لونه اش رو پیدا کنین. بهش بگم که مردانش رو برای شکار فردا صبح آماده کنه.
- هلت گفت:
- خوبه.
- او به ویل اشاره کرد و هر دویشان بر روی زین اسبانسان سوار شدند. پیتر نمکی نامطمئن بر روی مسیر ایستاد، و به آنها بر روی اسبانسان نگاه می کرد. هلت، در حالی که به سمت قصر اشاره می کرد گفت:
- مرخصی، می تونی بری.
- کشاورز پیر چند گام کوتاه برداشت، بعد، پنداشت که در فاصله ی مناسب است، برگشت و به سمت رنجر عبوس فریاد کرد:
- باور نمی کنم، می دونی که! هیچ کسی با گذر زمان کوتاهتر و باریکتر نمیشه!
- هلت آهی کشید و اسبش را به سمت جنگل راند.





آنها، در حالی که از طرفین بر روی زین هایشان خم شده بودند تا ردی را که گراز برجا گذاشته بود دنبال کنند، به آرامی در میان تاریک روشن هوا می رانند.

آنها هیچ مشکلی در ردگیری آن نداشتند. بدن بزرگش رد عمیقی بر روی برف ضخیم جا گذاشته بود. ویل فکر کرد، حتی بدون برف، ردگیری اش آسان بود. گراز به وضوح بی اندازه خشمگین بود. او درخت های اطراف را انداخته بود، و در مسیری که می پیمود زمین را با دندان هایش شخم زده و مسیری صاف و خالی از ویرانی را در جنگل به جا گذاشته بود. ویل به طور امتحانی، وقتی که یک کیلومتر یا بیشتر در میان درخت های درهم فرو رفته ی جنگل پیش رفته بودند، گفت:

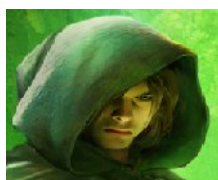
– هلت؟

هلت با پریشان خیالی گفت:

– اهوووم؟

– چرا مزاحم بارون بشیم؟ ما خودمون خیلی ساده نمی تونیم اون گراز رو با کمان هامون بکشیم؟

هلت سرش را به علامت نه تکان داد.





- اون گراز بزرگيه، ويل. تو می تونی اندازه ی ردپایی رو که جا گذاشته ببینی. ما باید شش هفت تایی پیکان شلیک کنیم تا بتونیم اون رو بکشیم، و حتی بعد از اون هم زمان می بره تا اون بمیره. با یه جانور خشمگین مثل این، بهتره مطمئن عمل کنیم.

- چطوری اون کار رو می کنیم؟

هلت لحظه ای به بالا نگاه کرد.

- فک کنم تو هیچ وقت یه شکار گراز ندیدی؟

ویل سرش را به علامت نه تکان داد. هلت افسار اسبش را کشید تا برای چند ثانیه، برای توضیح دادن به ویل، اسب را نگه دارد و ویل هم تاگ را در کنار او ایستاند. رنجر گفت:

- خب، اول، چند تا سگ نیاز داریم. این یه دلیل دیگه ست برای این که ما نمی تونیم به تنهایی و به سادگی کارش رو با کمان ها یکسره کنیم. وقتی پیداش کنیم، اون احتمالاً به یه بیشه زار و یا بوته زار انبوه فرار می کنه جایی که نمی تونیم بگیریمش. سگ ها اون رو از اون جا بیرون می کشن و ما حلقه ای از مردان شکارچی با نیزه ی گرازکش رو به دور لونه ش قرار می دیم.

ویل پرسید:

- و اون مردها نیزه ها رو به سمتش پرتاب می کنن؟

هلت سرش را تکان داد. او گفت:

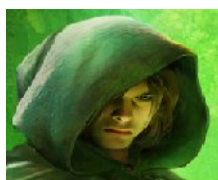
- نه اگه یه ذره عقل توی کله شون باشه، نیزه های گرازکش بیشتر از دو متر طول دارن، با یه تیغه ی دو لبه و یه ست قبضه در پشت تیغه شون. هدف اینه که گراز به سمت مرد نیزه دار حمله کنه. بعد از انتهای نیزه رو در زمین فرو می کنه و اجازه می ده که گراز به سمت او بدوه. قبضه ی نیزه از این که گراز بتونه نیزه رو به زمین بکوبه و به مرد نیزه دار برسه جلوگیری می کنه.

ویل با شک و تردید به هلت نگاه کرد.

- خطرناک به نظر میاد.

رنجر سری به موافقت تکان داد.

- همین طوریه. اما مردانی مثل بارون ارالد و سر ردنی و شوالیه های دیگه عاشق این کارن. اونها هیچ شانسی برای شکار یه گراز رو در هیچ جایی از دست نمی دن.





ویل پرسید:

- تو چی؟ تو هم یه نیزه گرازکش به دست می گیری؟
هلت سرش را به علامت نه تکان داد. او گفت:

- من درست همین جا بر روی ابلارد می شینم، و تو بر روی تاگ خواهی بود، یه حالت اینه که گراز به سمت حلقه ی مردان دورش می ره و یه حالت اینه که فقط زخمی می شه و فرار می کنه.

ویل پرسید:

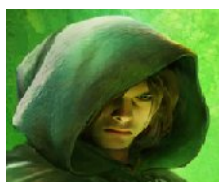
- ما چی کار می کنیم اگه این طوری بشه؟
هلت با صورتی عبوس گفت:

- ما قبل از این که دوباره بتونه به داخل بیشه زار بره دنبالش می کنیم. اونوقت اون رو با کمان هامون می کشیم.

روز بعدی شنبه بود و بعد از صبحانه دانش آموزان مدرسه نظامی آزاد بودند تا هر طوری که دلشان بخواهد وقت بگذرانند. در مورد هوراس، این معنی اش این بود که سعی کند از زیر نگاه الدا و برین و جرم، که به دنبالش بودند، دور بماند. اما اخیراً آنها متوجه شده بودند که هوراس از آنها اجتناب می کند و در بیرون غذاخوری منتظرش می ماندند. امروز صبح که هوراس به داخل میدان رژه آمد، آنها را دید که منتظرش هستند، و به او لبخند می زنند. او مکثی کرد. خیلی دیر بود که برگردد. با قلبی که به شدت می تپید، به راهش، به سمت آنها، ادامه داد.

- هوراس!

هوراس با آن صدا، که درست از پشت سرش می آمد، از جا پرید. او برگشت و سر ردنی را دید که در حال تماشای اوست، کنجکاوی در نگاهش نقش بست وقتی که نیم نگاهی به آن سه سرباز سال دومی، که در حیاط منتظر بودند، انداخت. هوراس کنجکاو بود که آیا رئیس مدرسه نظامی در مورد خطری که او داشت به سمتش می رفت آگاه است. او فرض را بر این گذاشت





که سر ردنی می داند. هوراس حدس می زد که این قسمتی از روند آموزش در مدرسه نظامی ست.

او جواب داد:

– قربان!

در حالی که نگران بود که چه کار اشتباهی انجام داده است. سیمای سر ردنی مهربان بود و او به مرد جوان لبخند می زد. به نظر، به طرز فوق العاده ای، از چیزی خوشحال بود.

– آزاد باش هوراس، امروز شنبه ست، تا حالا توی یه شکار گراز بودی؟

– اِم... نه، قربان.

علی رغم دعوت سر ردنی به آزاد باش، او همچنان محکم در حالت خبردار ایستاده بود.

– پس وقتشه که توی یکیش باشی. یه نیزه گرازکش و یه چاقوی شکار از اسلحه خونه بگیر، اولف یه اسب بهت می ده و بیست دقیقه ی دیگه همین جا برگرد.

هوراس جواب داد:

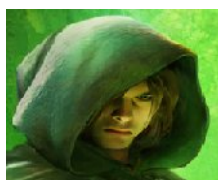
– بله، قربان.

سر ردنی دستانش را با خوشحالی بی حد و آشکاری به هم مالید.

– به نظر می رسه هلت و کارآموزش ما رو از خطر یه گراز وحشی آگاه کردن. وقتشه همه مون یه کمی تفریح کنیم.

او با دلگرمی به کارآموزش لبخند زد، بعد با اشتیاق، با گام هایی بلند دور شد تا وسایل خودش را آماده کند. وقتی که هوراس به سمت حیاط برگشت متوجه شد که الدا، برین و جرم هیچ جایی در دید نیستند. شاید بهتر بود در مورد این که چرا آن سه قلدر، وقتی که سر ردنی آن دور و اطراف بود، ناپدید می شدند فکر می کرد، اما هوراس افکار زیادی در ذهنش داشت، و در این مورد نگران بود که انتظار دارند چه کاری در یک شکار گراز انجام دهد.

اواسط صبح بود که هلت گروه شکار را به لانه ی گراز رساند. حیوان عظیم الجثه به داخل دسته ای انبوه از بوته ها در دل جنگل فرار کرده بود. هلت و ویل مخفی گاهش را درست قبل از تاریکی غروب دیشب پیدا کرده بودند. حالا، وقتی که رسیدند، هلت علامتی داد و بارون و شکارچیان از اسب پایین آمدند، و اسبانشان را به دست یکی از مراقبان اصطبل، که همراهشان





بود، سپردند. آنها چند صد متر آخر را پیاده طی کردند. هلت و ویل تنها کسانی بودند که بر روی اسبشان ماندند.

در مجموع آنجا پانزده شکارچی بود، که هر کدام یک نیزه ی گرازکش، از نوعی که هلت توصیف کرده بود، در دست داشتند. آنها، وقتی که به لانه ی گراز نزدیکتر شدند، در دایره ی بزرگی پخش شدند. ویل کمی تعجب کرد وقتی که دید هوراس یکی از اعضای گروه شکار بود. او تنها کارآموز جنگجو در این مهمانی بود. بقیه ی آنها شوالیه بودند.

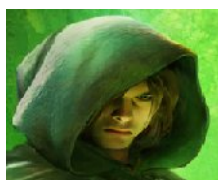
بعد از چند صد متر پیشروی، هلت دستش را بالا آورد، و به شکارچی ها علامت داد تا بایستند. او سریع ابلارد را با چهارنعلی آرام راند و به جایی که ویل، با نگرانی بر روی تاگ نشسته بود، رفت. اسب کوچک از وقتی که حضور گراز را حس کرده بود، با بی قراری حرکت می کرد. رنجر به آرامی به ویل گفت:

– یادت باشه، اگه مجبور شدی تیراندازی کنی، درست روی نقطه ای بر پشت شانه ی چپ هدف گیری کن. اگه به سمت حمله کرد، یه شلیک دقیق به قلب، تنها شانست برای متوقف کردن اونه.

ویل سری به موافقت تکان داد، در حالی که به طور عصبی لب های خشکش را تر می کرد. او به جلو خم شد و با نوازشی سریع بر روی گردن تاگ، او را آرام کرد. اسب کوچک در جواب نوازش اربابش سرش را تکان داد. قبل از این که هلت به سمت موقعیت اولیه اش در طرف مقابل، در کناره ی دایره ی شکارچیان برگردد، به ویل یادآور شد:

– و نزدیک بارون بمون.

هلت در خطرناکترین موقعیت بود، چون همراه شکارچسانی بود که کمترین تجربه را داشتند و بنابراین احتمال بیشتر برای اشتباه کردن. اگر گراز به درون حلقه ی مردان وارد می شد، هلت برای تعقیب کردن و کشتن آن مسئول بود. او مقرر کرده بود که ویل با بارون و شکارچی های با تجربه تر بماند، جایی که احتمالاً کمترین حد ممکن خطر را در برداشت. این کار همین طور او را نزدیک به هوراس جانشانی کرد. سر ردنی کارآموز را بین خودش و بارون ارالد جاگذاری کرده بود. بعد از همه ی اینها، این اولین شکار پسر بود و رئیس مدرسه نظامی نمی خواست هیچ ریسک غیر ضروری انجام دهد. هوراس آنجا بود تا ببیند و یاد بگیرد. اگر گراز به سمت آنها حمله ور می شد او باید اجازه می داد تا بارون و یا سر ردنی به آن بپردازند.





هوراس یک بار به بالا نگاه کرد و ارتباطی چشمی با ویل برقرار کرد. هیچ دشمنی و عداوتی در آن نگاه نبود. در حقیقت، او نیمچه لبخندی تحویل کارآموز رنجر داد. با تماشای این که هوراس دوباره و دوباره لبانش را تر می کند، ویل متوجه شد که آن پسر هم، هر ذره اش به اندازه ی خود ویل عصبی و نگران است.

هلت دوباره علامت داد و حلقه شروع کرد به نزدیک شدن و پیشروی به سمت بیشه زار انبوه. وقتی که حلقه کوچکتر شد، ویل میدان دیدش بر روی استادش و دیگر مردان در کناره ی دورتر به دور لانه ی گراز را از دست داد.

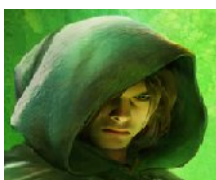
او می دانست، از حالت پیوسته ناآرام تاگ، که گراز هنوز باید در میان بوته ها باشد. اما تاگ خوب آموزش دیده بود و وقتی سوارش او را با ملایمت به پیشروی و می داشت، به حرکت رو به جلویش ادامه داد.

صدای غرش بلندی از میان بوته ها بلند شد و موهای ویل در سرتاسر بدنش سیخ شد. او هرگز قبلاً غرش عصبانی یک گراز وحشی را نشنیده بود. آن صدا نیمی بین یک ناله و یک جیغ بلند بود و برای لحظه ای شکارچی ها مکث کردند. بارون، در حالی که با هیجان به سمت ویل لبخند می زد، فریاد زد:

– اون دقیقاً اونجاست! بیاین امیدوار باشیم که به سمت ما بیاد، مگه نه، پسر؟
ویل کاملاً مطمئن نبود که آیا می خواهد گراز از سمت آنها از میان بوته زار بیرون آید. او فکر کرد که خیلی خوشحال خواهد شد اگر که گراز به سمت دیگر برود.

اما بارون و سر ردنی، در حالی که نیزه هایشان را آماده می کردند، مثل بچه مدرسه ای ها نیششان باز بود. آنها از بودن در اینجا لذت می بردند، درست همان طور که هلت در موردشان گفته بود. به سرعت ویل کمانش را از روی شانه اش برداشت و پیکانی را در میان چله ی کمان جاگذاری کرد. او لحظه ای نوک آن را لمس کرد تا مطمئن شود که هنوز تیز است. گلوی خشک بود. مطمئن نبود که قادر باشد اگر کسی با او صحبت کرد، جوابش را بدهد.

سگ ها در مقابل افسارشان غرش می کردند و با پارس هیجان زده یشان انعکاسی ضعیف در دل جنگل ایجاد می کردند. این صدای آنها بود که گراز را تحریک کرد. حالا، در حالی که آنها به پارس کردنشان ادامه می دادند، ویل می توانست صدای عظیم حیوان بزرگ، که داشت با دندان های بلندش درخت ها و بوته ها را در خانه اش می انداخت و می برید، بشنود.





بارون به سمت پرت، نگهدارنده ی سگ هایش چرخید و با دست علامتی داد تا سگ بان، سگها را آزاد کند. حیوان های قدرتمند و بزرگ فوراً و با سرعت برق و باد از محوطه ی خلوت به درون بیشه زار انبوه رفتند و در میان آن ناپدید شدند. آنها حیواناتی سنگین و درشت و وحشی بودند که مخصوصاً به منظور شکار گراز پرورش می یافتند.

صداها در میان بیشه زار توصیف ناپذیر بود. پارس خشمگین سگ ها، با نعره های منجمد کننده ی گراز عصبانی در هم آمیخته بود. صدای خرد شدن و شکستن بوته ها و نهال های کوچکتر به گوش می رسید. بوته ها به نظر می لرزیدند.

بعد، ناگهان، گراز در محوطه ی باز بود.

به نیمه ی راه درون حلقه آمد، به میان نقطه ای که ویل و هلت جاگیری کرده بودند. با جیغی آتشین، او یکی از سگ ها را، که هنوز به او چسبیده بود، به کناری پرت کرد، لحظه ای مکث کرد، بعد به سرعت یک چشم بر هم زدن، به شکارچی ها حمله کرد.

شوالیه ی جوان، درست در مقابل حمله ی گراز، تردید نکرد. او بر روی یک زانو نشست و انتهای نیزه اش را در زمین بند کرد و نوک درخشان را به سمت حیوان حمله ور نشانه رفت.

گراز هیچ شانس برای چرخیدن نداشت. حمله ی آتشینش او را درست به سمت نوک نیزه برد. او به سمت بالا شیرجه رفت و از درد و خشم غرید، در حالی که سعی می کرد تکه ی مرگبار فولاد را از بدنش بیرون براند.

اما شوالیه ی جوان محکم به نیزه چسبیده بود و آن را محکم در درون زمین نگه داشته بود و حیوان خشمگین هیچ شانس برای خلاصی از آن نداشت.

ویل با چشمانی گشاد شده از ترس به تماشا ایستاد، میله ی ستبر چوبی نیزه در زیر وزن گراز شبیه یک کمان خم شده بود، بعد با دقت، نوک تیز شده ی نیزه به قلب حیوان فرو رفت و همه چیز تمام شده بود.

با آخرین غرش جیغ وار، گراز بزرگ از پهلوی فرو افتاد و دراز کش شد و مرد.

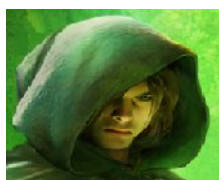
بدن خال خالی اش به بزرگی یک اسب بود و هر اینچش یک عضله ی محکم. دندان های درازش، حالا که مرده بود، بی خطر بودند، و بر روی پوزه ی وحشی اش خم شده بودند، آنها با خاک زمینی که با خشم شخم زده بود و خون حداقل یکی از سگ ها آغشته بودند. ویل به آن



کارآموز رنجر / جلد اول: ویرانه های گرلان / مترجم: Pioneer



جسد عظیم الجثه خیره شد و لرزید. او با خودش فکر کرد، آگه این یک گراز وحشیه، او عجله ای برای دیدن بعدی ندارد.



Percy3.mihanblog.com



فصل بیستم

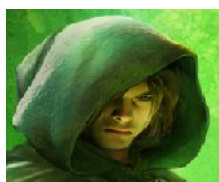
دیگر شکارچیان به دور شوالیه جوان، که شکار را کشته بود، جمع شدند و به او تبریک می گفتند و به پشتش می کوبیدند. بارون ارالد شروع کرد به سمت او رفتن، اما کنار تاگ مکتی کرد و در حالی که صحبت می کرد به بالا نگاه کرد. او با حالتی گرفته گفت:

- تو دیگه توی این اندازه ها تا مدت زمانی طولانی یک گراز دیگه رو نخواهی دید، ویل. چه حیف که اون به سمت ما نیومد. از یه غنیمت مثل اون برای خودم خوشم می اومد.

او راهش را به سمت سر ردنی ادامه داد، که همکنون به گروه جنگجویان دور گراز مرده پیوسته بود.

در نتیجه، ویل خودش را در حالی یافت که برای اولین بار بعد از هفته ها، با هوراس رو در رو بود. تردیدی ضعیف وجود داشت، به خاطر این که هیچ کدام از پسرها مایل نبود اولین حرکت را انجام دهد.

هوراس، که از ماجراهای صبح هیجان زده بود، قلبش هنوز با هیجان ترس آوری، که از اولین نگاه بر روی گراز احساس کرده بود، به شدت می تپید، ستیزه ی بچه گانه یشان به نظر بی اهمیت می رسید، و حالا، او حس بدی در مورد رفتارش در آن روز، در شش هفته ی قبل، داشت. اما نمی توانست کلماتی پیدا کند تا احساسش را به زبان آورد و هیچ دلگرمی برای انجام آن کار در حالت مصمم ویل ندید، برای همین با شانه بالا انداختن کوتاه، شروع کرد که از کنار





تاگ بگذرد و به شکارچی جوان تبریک بگوید. وقتی که این کار را کرد، پونی سیخ شد و گوش هایش راست ایستاد، و شیهه ای هشدار دهنده کشید.

ویل به بوته زار انبوه نگاهی کرد و خون در رگ هایش منجمد شد. آنجا، آن چه درست در پناه بوته ها ایستاده بود، یک گراز دیگر بود، حتی بزرگتر از آن یکی که حالا بر روی برف ها دراز کش افتاده بود. او، وقتی که جانور عظیم الجثه با دندان هایش زمین را شخم زد، فریاد کشید:

– مراقب باشین!

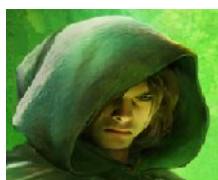
موقعیت بدی بود. خطوط شکارچی ها به هم ریخته بود و اکثر آنها با حیرت و کنجکاوی از اندازه ی گراز مرده، رفته بودند تا آن را از نزدیک ببیند و شکارچی اش را تحسین کنند. اساساً تنها ویل و هوراس در مسیر گراز دوم باقی مانده بودند، ویل متوجه شد هوراس آنجاست، چون برای آن چند ثانیه ی حیاتی تردید کرده بود.

هوراس با فریاد ویل به دور خودش چرخید. او به ویل نگاه کرد و بعد چرخید تا به خطر جدید بنگرد. گراز سرش را پایین آورده بود، دوباره زمین را چاک داد و حمله کرد. همه ی اینها با سرعتی وحشتناک رخ داد. یه لحظه حیوان عظیم الجثه در حال شخم زدن زمین با دندان هایش بود و لحظه ی بعدی، با سرعت به سمت آن ها حرکت می کرد.

بدون هیچ تردیدی، هوراس خودش را بین ویل و گراز قرار داد و چرخید تا با آن رو در رو شود، در حالی که نیزه اش را همان طور که سر ردنی و بارون نشان داده بودند قرار داد. اما وقتی او این کار را کرد، پاهایش بر روی مسیر یخی در برفها سر خورد و او بدون هیچ راه گریزی بر روی پهلوش فرو افتاد و نیزه ی بلند از دستش به زمین افتاد.

هیچ وقتی برای از دست دادن وجود نداشت، هوراس بدون هیچ راه گریزی در مقابل دندان های غول پیکر گراز دراز شده بود. ویل پاهایش را از رکاب آزاد کرد و بر روی زمین پرید، و در همان حین پیکانی کشید و آن را در چله ی کمان قرار داد. او می دانست که با کمان کوچک هیچ شانس برای متوقف کردن حمله ی دیوانه وار گراز ندارد. همه ی آنچه که امیدوار بود انجام دهد آن بود که حواس حیوان عصبانی را پرت کند، و آن را از پسر بی چاره بر روی زمین دور کند.

او شلیک کرد و فوراً به سمتی دوید، به دور از کارآموز سقوط کرده. او با تمام توانش فریاد کشید و دوباره شلیک کرد. پیکان ها مثل سوزن بر روی جا سوزنی، در پوست ضخیم گراز فرو می





رفتند. آنها فرو می رفتند اما آسیب جدی وارد نمی کردند، اما درد آنها تمام بدن حیوان را شبیه چاقویی داغ می سوزاند. چشمان قرمز و عصبانی گراز بر روی پیکر رقصان و کوچک در طرف دیگر قفل شد و با خشم به دنبال ویل چرخید.

هیچ وقتی برای شلیک دوباره نبود. هوراس حالا در امان بود. حالا این خود ویل بود که در خطر بود. او به سرعت به پناه درختی دوید و به پشت آن پرید، درست به موقع!

حمله ی سبع گونه ی گراز درست به تنه ی درخت برخورد کرد. بدن عظیمش به تنه ی درخت برخورد کرد، آن را تا عمق ریشه هایش لرزاند، و آبخاری از برف را از شاخه های بالایی اش به راه انداخت.

با حیرت و شگفتی، به نظر می رسید که به خاطر تصادم با درخت، گراز هیچ چیزی حس نکرده است. گراز چند قدمی به عقب برداشت و دوباره به ویل حمله کرد. پسر دوباره به سرعت به دور تنه ی درخت چرخید، در حالی که به سختی از تکه پاره شدن توسط دندان های گراز اجتناب می کرد، وقتی که گراز تندر وار از کنارش رد شد.

با غرشی از خشم، حیوان بزرگ بر روی پاهایش چرخید، بر روی برف سُ خورد، و دوباره به سمت او آمد. این بار، خیلی کندتر آمد، و به ویل، در آخرین لحظه، شانسی برای جاخالی دادن نداد.

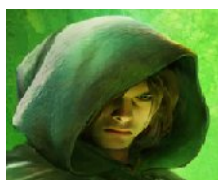
گراز به سرعت جلو می آمد، با خشمی در چشمان قرمزش، و دندان هایی که به این سمت و آن سمت می چرخاند، نفس داغش در هوای منجمد کننده ی زمستان بخار می شد.

پشت سر او، ویل می توانست صدای فریاد شکارچی ها را بشنود، اما می دانست که آنها برای کمک به او خیلی دیر خواهند رسید. او پیکان دیگری در چله ی کمانش گذاشت، در حالی که می دانست هیچ شانسی برای نشانه روی بر روی نقطه ی حساس ندارد، وقتی که گراز، رودررو به سمتش می آمد.

بعد صدای تپ تپ خفه ی سم هایی بر روی برف به وجود آمد و پیکری پشمالو و کوچک داشت به سمت هیولای خشمگین می دوید. ویل با ترسی مرگبار برای اسبش جیغ کشید:

– نه، تاگ!

اما پونی کوچک به گراز عظیم الجثه حمله کرد، بر روی پاهایش چرخید و سم های عقبی اش را، وقتی که در فاصله ی مناسب رسید، به هوا پرت کرد. سم های عقبی تاگ به دنده های گراز





برخورد کرد و با تمام نیروی پاهای پستی پونی در پشت آن لگد، گراز چرخان بر روی برف غلت خورد.

گراز به سرعت به پا شد، حتی خشمگین تر از قبل.

پونی تعادل گراز را بر هم زده بود، اما لگدش هیچ آسیب جدی وارد نکرده بود. حالا، گراز با دندان هایش به سمت تاگ حمله ور شد و ضربه زد، و پونی کوچک با ترس شیهه کشید و رقص کنان از تیررس آن دندان های تیز دور شد. ویل دوباره جیغ کشید:

– تاگ! دور شو!

قلبش در دهانش بود. اگر آن دندان ها زخمی در تاندون های پاهای کوتاه اسب وارد می کرد، تاگ تمام عمر لنگ می شد. او نمی توانست کنار بایستد و ببیند اسبش، خودش را برای اربابش در چنین موقعیت خطرناکی قرار دهد.

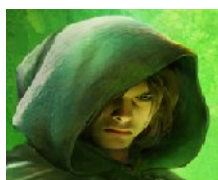
او کمانش را کشید و دوباره شلیک کرد و چاقوی بلند رنجر را از کمربندش بیرون کشید و در میان برف به سمت آن جانور تندخوی بزرگ حمله ور شد.

سومین پیکان به پهلوی گراز فرو رفت. دوباره او نقطه ی حیاتی را از دست داد و فقط هیولا را زخمی کرد. ویل، وقتی که به سمت گراز می دوید فریاد می زد و جیغ می کشید تا تاگ دور شود.

گراز نزدیک شدنش را دید، پیکر کوچکی، که برای اولین بار او را به چنان جنونی گرفتار کرده بود، را بازشناخت. چشمان قرمز پر از نفرتش را بر روی ویل قفل کرد و سرش را برای آخرین حمله ی کشنده اش پایین برد. ویل دسته ای از عضله ها را در قسمت عظیم پشت گراز دید، و او خیلی دور از هر پوشش و استتاری از درختان و یا هر چیز دیگری بود تا به سمت آن بدود. او مجبور بود که این جا، در همین محوطه ی باز، با این حمله رو در رو شود.

او بر روی یک زانو نشست و با ناامیدی، وقتی که گراز حمله کرد، چاقوی لبه تیز رنجر را در رو به رویش نگه داشت. به طور مبهمی، او صدای فریاد خشن هوراس را شنید، وقتی که کارآموز جنگجو به جلو حمله ور می شد تا به ویل کمک کند، و نیزه اش آماده بود.

بعد یک صدای عمیق هیس سوت کشان بر بالای صدای سم های گراز قرار گرفت، که با صدای **ترق!** محکم و قویی دنبال شد. گراز در میان دویدنش بر پا بلند شد، با درد و تقلایی مرگبار بر خود پیچید و در میان برف فرو افتاد، مرده مثل یک سنگ.





پیکان بلند و میله سنگین، تقریباً در پهلویش جا گرفت، در حالی که با قدرت سهمگین کمان بلند رنجر به آنجا فرو رفت. پیکان هلت درست به زیر شانه ی چپ هیولای خشمگین برخورد کرده بود، سر پیکان در میان قلب بزرگ گراز فرو رفته بود. یک هدف گیری بی نقص. هلت، افسار ابلارد را در میان کوه برف کشید و از روی او به پایین پرید، و بازوهایش را به دور پسر لرزان قفل کرد. ویل، که در آسودگی نجات یافتن غرق بود، سرش را در میان پارچه ی شل رنجر فرو برد. او نمی خواست هیچ کس، اشک هایی که از رهایی جستن از آن موقعیت بر روی صورتش جاری بود، را ببیند.

به آرامی، هلت چاقو را از میان دستان ویل بیرون کشید. او پرسید:

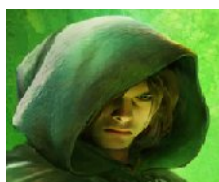
– آخه امید داشتی با این چی کار کنی؟

ویل به طور خلاصه ای سرش را تکان داد. او نمی توانست صحبت کند. او حس کرد پوزه ی نرم تاگ به آرامی به او ضربه می زند، و به بالا نگاه کرد، به درون آن چشمان بزرگ و باهوش. بعد وقتی که شکارچی ها به دورشان جمع شدند، همه هم و آشفته گی زیادی آنجا بود، آنها با حیرت به جثه ی گراز دوم خیره مانده بودند و محکم به پشت ویل می کوبیدند، به خاطر شجاعتش. او در میانشان ایستاده بود، یک پیکر کوچک، هنوز از اشک هایی که از روی گونه هایش فرو می چکید شرمنده بود، و هیچ اهمیتی نداشت که چقدر سعی می کند جلوی فرو ریختنشان را بگیرد.

او دستی را بر روی شانه اش حس کرد و برگشت و متوجه شد که دارد به درون چشمان هوراس نگاه می کند- و کارآموز جنگجو داشت سرش را به آرامی، با تحسین و ناباوری، تکان می داد. او گفت:

– تو جونم رو نجات دادی. این شجاعانه ترین چیزی بود که تا حالا دیدم.

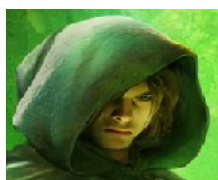
ویل سعی کرد با شانه بالا انداختن از تشکرات آن پسر دیگر جلوگیری کند، اما هوراس فشاری بر شانه هایش وارد کرد. او همه ی آن زمان هایی که ویل را آزار داده بود، را به یاد آورد، وقتی که برای او گردن کلفتی و قلدری کرده بود. حالا، به طور غیر ارادی پسر کوچکتر، او را از آن دندان های خرد کننده ی عظیم نجات داده بود. و این چیزی را ثابت می کرد، رشد و بلوغ هوراس را، که عمل غیر ارادی خودش را فراموش کرده بود، وقتی که خودش را بین گراز وحشی و کارآموز رنجر قرار داده بود.





- اما چرا، ویل؟ بعد از همه ی اینها، ما ...
او نمی توانست خودش را وادارد تا جمله اش را تمام کند، اما ویل به نوعی می دانست که چه چیزی در ذهنش می گذرد. ویل گفت:
- هوراس، ممکنه در گذشته در حال کشمکش و جنگ بوده باشیم، اما ازت متنفر نیستم. من هرگز ازت متنفر نبودم.
هوراس یک بار سری به موافقت تکان داد، نگاهی از درک بر روی صورتش نقش بست. بعد به نظر می رسید که تصمیمی گرفته است. او با صدایی مصمم گفت:
- من زندگی ام رو بهت بدهکارم. هرگز این بدهکاری رو فراموش نمی کنم. اگه یه روزی به یه دوست نیاز داشتی، اگه کمک لازم داشتی، می تونی روی من حساب کنی و خبرم کنی.
دو پسر چند لحظه ای به صورت یکدیگر خیره شدند، بعد هوراس دستش را دراز کرد و ویل آن را گرفت. حلقه ی شوالیه ها به دور آنها ساکت بود، شاهد آن لحظه بودند، اما نمی خواستند در آن لحظه وقفه ای ایجاد کنند، در این لحظه ی مهم برای هر دو پسر.
بعد بارون ارالد گامی به جلو برداشت و دستانش را به دور هر دوی آنها بست. او از ته قلب گفت:
- خیلی خوب عمل کردین، هر دوتاتون!
و شوالیه های دیگر تاییدات و تحسیناتشان را بیان کردند.
بارون با خوشحالی لبخند زد. روی هم رفته صبح بی نظیری بود. کمی هیجان. دو گراز بزرگ کشته شده بودند. و حالا دو تا از تحت الحمایه هایش، نوعی پیوند خاص را بین خودشان ایجاد کردند که فقط در مواجهه با خطری مشترک به وجود می آمد. او رو به گروه بزرگ گفت:
- ما دو تا مرد جوون خوب این جا داریم!
و دوباره هم نوایی صمیمانه ای از موافقت به وجود آمد.
- هلت، ردنی، شماها می تونید هر دوتاتون به کارآموزانتون افتخار کنید!
سر ردنی جواب داد:
- در واقع افتخار می کنیم، سرورم.

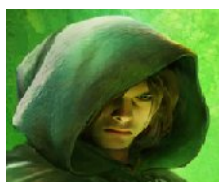
او با تایید رو به هوراس سری تکان داد. او، لحظه ای که آن پسر بدون هیچ تردیدی با آن حمله رو در رو شده بود، را مشاهده کرده بود. و پیشنهاد گشاده روی هوراس برای دوستی به ویل را تایید می کرد. ردنی به خوبی آن لحظه را به یاد می آورد که آن ها را در روز جشن برداشت در





حال جنگ و دعوا دیده بود. به نظر می رسید حالا آن ستیزه جویی های بچه گانه را پشت سر گذاشته اند و حس عمیقی از رضایت، برای این که در روز انتخاب، هوراس را برگزیده بود، در خودش حس می کرد.

هلت، در جای خودش، هیچ نگفت. اما وقتی ویل برگشت و به استادش نگاه کرد، رنجر مو خاکستری به چشمانش خیره شد و به سادگی سری به موافقت تکان داد. و ویل می دانست، آن حرکت معادل با سه هورای صمیمانه از سوی هلت است.





فصل

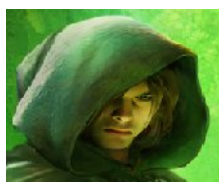
بیست و یکم



در چند روز بعد از شکار گراز، ویل متوجه تغییری در رفتار دیگران با خودش شد. مطمئناً ستایشی محض، و حتی احترام، در شیوه ای که مردم با او صحبت میکردند، و وقتی که او عبور می کرد نگاهی می کردند، وجود داشت.

این رفتارها در میان روستایی ها قابل توجه تر بود. با توجه به ساده بودن روستایی ها، با حد و مرزهای محدود و نسبتاً زیاد در زندگی روزمره ایشان، آنها مایل بودند که هر حادثه ای را آب و تاب داده، و در موردش مبالغه کنند، که به هر صورت خارج از حد معمول بود. بنابراین در پایان هفته ی اول، چنان در حوادث روز شکار مبالغه شده بود که در آنها ویل دست تنها دو گراز را، که از میان بیشه زاری انبوه به سوی او حمله ور شده بودند، از پا در آورده بود. چند روز بعد از آن، می توانستید تقریباً باور کنید که او این شاهکار را تنها با یک پیکان انجام داده، که درست از میان گراز اول عبور کرده و به درون قلب گراز دوم فرو رفته بود.

در یک غروب، در حالی که در کنار آتش در کلبه ی گرم شان، که در مرز جنگل بود، نشسته بودند، او به هلت گفت:





- حقیقتاً، اونقدرام کاری نکردم. منظورم اینه که مثل این نبود که در موردش فک کرده باشم و تصمیم گرفته باشم کاری انجام بدم. یه جورایی فقط اتفاق افتاد. و بعد از همه ی اینا، تو گراز رو کشتی، نه من.

هلت فقط سری تکان داد، در حالی که با نگاهی خیره به شعله های زرد سوسوزن در میان جا بخاری زل زده بود. او به آرامی گفت:

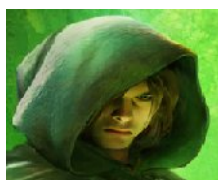
- مردم هر طوری که می خوان، فک می کنن، هرگز زیاد بهش توجه نکن. با این حال، ویل گرفتار آن چاپلوسی ها و ستایش ها شده بود. او حس می کرد مردم روی هم رفته چیز بزرگی ساخته بودند، که اساساً آن را از حالت نرمال خارج کرده بود. و اگر آن حرفها بر روی آن چه که او واقعاً انجام داده بود، پایه گذاری شده بود، او از آن تحسینات لذت می برد. قلباً، حس می کرد که کار بالارزشی انجام داده است، و شاید حتی کاری افتخار آمیز. اما او داشت برای یک سری حوادث کاملاً خیالی مورد توجه واقع می شد، و با توجه به این که ویل فرد صادقی بود، واقعاً نمی توانست هیچ افتخاری در آن حس کند.

او همین طور کمی احساس خجالت و شرمساری می کرد در این مورد که او یکی از معدود افرادی بود که به نقس اساسی هوراس توجه نشان می داد، آن عمل غیر ارادی شجاعانه، هنگامی که هوراس خودش را بین گراز وحشی، و ویل و تاگ قرار داده بود. ویل این حقیقت را به هلت یادآور شد. او حس می کرد که شاید رنجر فرصت آن را داشته باشد که سر ردنی را در مورد عمل متواضعانه ی هوراس آگاه کند. اما استادش فقط سری به موافقت تکان داد و به طور خلاصه ای گفت:

- سر ردنی می دونه. اون چیز زیادی رو از دست نداد. اون در جایگاهی یک کم بالاتر از یک بزن بهادر حد متوسط قرار می گیره.

و با گفتن آن، ویل مجبور بود که به آن رضایت دهد.

در میان قصر، با شوالیه های مدرسه نظامی و استادان و کارآموزان مختلف، رفتارها به گونه ای متفاوت بود. آنجا، ویل از یک پذیرش ساده و تصدیق این حقیقت که کارش را به خوبی انجام داده است، لذت می برد. او متوجه شد که حالا افراد مایلند که اسمش را بدانند، برای همین وقتی که آن دو برای انجام کاری در محوطه ی قصر بودند، به همان صورت که با هلت احوالپرسی می کردند، با او هم احوالپرسی می کردند. بارون خودش به شخصه دوستانه تر از





پیش رفتار می کرد. این باعث افتخار بود که می دید که یکی از تحت الحمایه های قصرش او را چنین رو سفید کرده است.

تنها فردی که ویل دوست داشت در مورد همه ی این ها با او صحبت کند، خود هوراس بود. اما مسیرهایشان به ندرت با هم برخورد می کرد و این موقعیت رخ نمی داد. او می خواست مطمئن شود که کارآموز جنگجو می داند که ویل هیچ قدردان آن داستان های احمقانه و مسخره، که به سرعت در دهکده پیچیده بود، نیست و امیدوار بود که هم دوره ی سابقش بداند که او هیچ کاری برای گسترش این شایعه ها انجام نداده است.

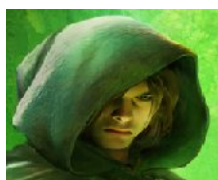
در همین حال، درس های ویل و آموزشش شتاب بیشتری گرفته بود. هلت به او گفته بود، در یک دوره یک ماهه، آنها برای روز گردهمایی^۱ رهسپار خواهند شد - یک رویداد سالانه در تقویم رنجرها.

این روز زمانی بود که هر پنجاه رنجر به دور هم جمع می شدند تا اخبار و اطلاعات شان را مبادله کنند، و بر روی هر مشکلی که در داخل پادشاهی رخ داده بود بحث کنند، و نقشه هایی برای رفع آن ها بکشند. اهمیت بزرگترش برای ویل این بود که این روز زمانی بود که کارآموزها ارزیابی می شدند، برای این که دیده شود، آیا کارآموزان برای ادامه و پیشبرد دوره ی آموزشی سال بعدشان آماده هستند یا نه. این از شانس بد ویل بود که او تنها برای هفت ماه آموزش دیده بود. اگر او در ارزیابی روز گردهمایی امسال مورد پذیرش واقع نمی شد، مجبور بود که تا سال بعد منتظر بماند، تا وقتی که دوباره این فرصت پیش می آمد.

برای همین، او هر روز از صبح تا شب تمرین می کرد و تمرین می کرد. ایده ی تعطیلات شنبه، خوشگذرانی فراموش شده ای برایش بود. او پیکان پشت پیکان به روی صفحه های هدف گیری با اندازه های متفاوت، در شرایط متفاوت، در حالت های ایستاده، بر روی زانو، و نشسته شلیک می کرد. او همین طور در موقعیت های پنهان بر روی درختها هم شلیک می کرد.

و او با چاقوهایش تمرین می کرد. پرتاب آنها، در حالت نشسته، بر روی زانو، ایستاده، شیرجه از سمت چپ، و شیرجه از سمت راست. او پرتاب کردن چاقوی بلندتر را تمرین می کرد، برای همین، اول به قسمت عقبی هدفش ضربه می زد. بعد از همه ی اینها، همان طور که هلت گفته

^۱ - Gathering

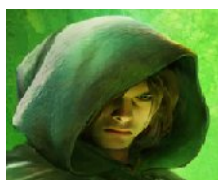




بود، گاهی تنها نیاز دارید حواس شخصی را که به سمتش چاقو پرت می کنید، پرت کرده و او را گیج کنید، برای همین ایده ی خوبی بود که بدانید چطور باید این کار را انجام دهید. ویل مهارت های حرکت پنهانی اش را تمرین کرد، و یاد می گرفت که همچنان بی حرکت بماند، حتی زمانی که مطمئن شد به وجودش پی برده اند، و یاد گرفت که اکثر مردم به سادگی متوجه حضورش نمی شدند تا وقتی که او حقیقتاً حرکتی انجام دهد یا این بازی را کنار بگذارد. او حقه هایی را که ردگیرها به کار می بردند را یاد گرفت، این که چطور اجازه می دادند نگاهشان از روی نقطه ای عبور کند و دوباره به سرعت چشم بر هم زدنی به آن سمت برمی گشتند تا هر نوع حرکت و جنبشی را ببینند. او در مورد سپور^۱ها یاد گرفت- دیده بان های عقب ارتش که به آرامی و در سکوت، یک گروه در حال حرکت را دنبال می کردند، تا هر کسی را که در دید نبود، دستگیر کنند، بعد وقتی که گروه عبور کرده بود، پوشش را بشکنند. او با تاگ کار می کرد، در حالی که ارتباط و علاقه ای که به سرعت بینشان ریشه دوانده بود، را مستحکم می کرد. او یاد گرفت که چطور از حس های فوق العاده ی بویایی و شنیداری اسب کوچک استفاده کند، که به او وجود هر خطری را هشدار می داد، و علامت هایی را که اسب آموزش دیده بود تا به سوارش منتقل کند، را یاد گرفت. برای همین جای تعجب نبود که در انتهای روز، ویل هیچ تمایلی نداشت تا پیاده آن مسیر پیچ در پیچ به سمت قصر را طی کند، تا هوراس را بیابد، برای این که بتواند در مورد آن چیزها با او گفتگو کند. او به خودش قبولانده بود که دیر یا زود موقعیتش پیش خواهد آمد. در همین حال، او تنها می توانست امیدوار باشد که هوراس توسط سر ردنی و دیگر اعضای مدرسه نظامی اعتبار و امتیازی کسب کرده باشد.

بدبختانه برای هوراس، به نظر می رسید که هیچ چیزی نمی توانست به آن حقایق افزوده شود. سر ردنی توسط آن پسر جوان عضلانی گیج شده بود. به نظر می رسید تمام آن خصوصیتی که مدرسه نظامی به دنبال آن بود، را داراست. او شجاع بود. او دستورات را فوراً اطاعت می کرد و

^۱ - sweeper





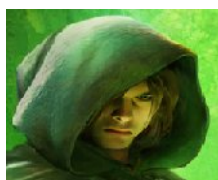
هنوز آن توانایی های فوق تصور را در آموزش اسلحه هایش نشان می داد. اما کار کلاسی اش زیر حد استاندارد بود. تکالیفش دیر انجام می شد و یا با بی دقتی پایان می یافت. به نظر می رسید برای توجه نشان دادن به مربیانش دچار مشکل است- مثل این که همیشه حواسش پرت بود. علاوه بر اینها، مورد شک و تردید بود که او تمایلی برای بر پا کردن جنگ و دعوا دارد. هیچ کدام از کارمندان هرگز دعوای او را به چشم ندیده بود، اما او اغلب با خون مردگی های شوخی وار و کوفتگی های کوچک دیده می شد، و به نظر می رسید که هیچ دوست نزدیکی در میان هم کلاسی هایش ندارد. و برعکس، هم کلاسی هایش خیلی به خودشان زحمت می دادند تا از هوراس دور بمانند. همه ی اینها تصویری از یک تازه سرباز تنبل، ضد اجتماع و ستیزه جو را تصویر می کرد که مقدار قابل توجهی مهارت و استعداد در میان بازوانش داشت.

با همه ی این چیزهای مشخص، و با بی میلی و اکراه بسیار زیاد، رئیس مدرسه نظامی شروع کرده بود به این فکر، که مجبور است هوراس را از مدرسه نظامی اخراج کند. همه شواهد و مدارک به نظر به آن سمت و سو اشاره داشت. هنوز افکار ناخودآگاهش به او می گفت که در اشتباه است. آنجا عوامل دیگری وجود داشت که او از آنها آگاه نبود.

در حقیقت، سه عامل این چینی وجود داشت: الدا، برین و جرم. و حتی در همین حین که رئیس مدرسه نظامی داشت به سرنوشت و آینده ی تازه ترین سربازش فکر می کرد، آنها هوراس را یک بار دیگر محاصره کرده بودند. به نظر می رسید هر بار که هوراس سعی می کند مکانی بیابد که بتواند از زیر نگاه و توجهشان رها شود، سه دانش آموز بزرگتر او را ردگیری کرد و دستگیر می کنند. البته، این برای آنها مشکل نبود، با توجه به این که شبکه ای از جاسوس ها و خبرچین ها را در میان پسرهای جوانی که از آنها می ترسیدند، هم در بیرون و هم در داخل مدرسه نظامی داشتند. این بار، آنها هوراس را در پشت اسلحه خانه گیر انداخته بودند، در یک نقطه ی خلوت که هوراس در این چند روز اخیر یافته بود. او به دیوار سنگی ساختمان اسلحه خانه چسبیده بود، و آن سه قلدر در نیم دایره ای به دور او ایستاده بودند. هر کدامشان یک چوب دستی ضخیم در دست داشت و الدا یک کیسه ی ضخیم که به دور بازویش پیچیده شده بود را به همراه آورده بود.

الدا گفت:

- داشتیم دنبالت می گشتیم، نی نی کوچولو.





هوراس هیچ نگفت. چشمانش از یکی بر روی دیگری حرکت می کرد، مثل این که نگران بود که کدام یک از آنها اولین حرکت را انجام می دهد. برین گفت:

- نی نی کوچولو باعث شرمساری ما شده.

- باعث شرمساری همه ی مدرسه نظامی.

این جرم بود که این را گفت. هوراس اخم کرد، در حالی که با کلمات و جملاتشان سردرگم شده بود. او هیچ ایده ای در مورد این که آنها در چه موردی صحبت می کنند نداشت. جمله ی بعدی الدا، او را روشن کرد. او گفت:

- نی نی کوچولو، باید از دست یه گراز بد و بزرگ نجات پیدا کنه، برین با مسخرگی و استهزا زیادی در لحن صدایش اضافه کرد:

- توسط یه کارآموز خزنده ی جاسوس.

جرم در حالی که با شانه اش به او تنه می زد و او را به عقب، به سمت دیوار زبر سنگی، هل می داد گفت:

- و باعث میشه ماها، همه مون بی عرضه و ضعیف به نظر بیایم.

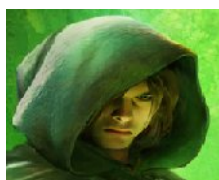
صورتش قرمز و عصبانی بود و هوراس می دانست که او دارد خودش را برای چیزی آماده می کند. دستان هوراس در کنارش مشت شدند. جرم آن را دید.

- من رو تهدید نکن، نی نی کوچولو! وقتشه یه درس دُرس حسابی یاد بگیری.

او با حالتی رعب آور گامی به جلو گذاشت. هوراس برگشت تا با او رودر رو شود، و در همین حال، می دانست که خطایی مرتکب شده است. حرکت جرم یک حرکت نمایشی بود. حمله ی واقعی از سمت الدا بود که با حرکتی شلاق وار و تند و تیز کیسه ی پارچه ای ضخیم را بر روی سر هوراس کشید، قبل از این که او بتواند مانع آن شود، و چنان سخت بند دور دهانه ی کیسه را کشید که هوراس از کمر به بالا در آن بود، کور و بدون راه گریز.

هوراس حس کرد که چند حلقه ی دیگر از طناب به دور شانه هایش افتاد و آنها را بست، بعد ضربه ها شروع شد.

او کورکورانه تلو تلو خورد و با ناامیدی سعی کرد که از خودش دفاع کند، وقتی که سه پسر بارانی از ضربه ها راه، با چوب دستی های ضخیمی که همراهشان آورده بودند، بر سرش آوار





کردند. ضربه ها ادامه داشت که بر روی سر و بازوها و پاهای بی دفاعش فرود می آمدند، در همین حین آن سه پسر به هم آوایی نفرت انگیز بی فکرانه شان ادامه می دادند.

- اون جاسوس خزنده رو صدا کن تا حالا بیاد کمکت، نی نی کوچولو.

- این برای اینه که ما رو شبیه احمق ها جلوه دادی.

- یاد بگیر کمی به مدرسه نظامی احترام بزاری، نی نی کوچولو.

ادامه داشت و ادامه داشت تا وقتی که او بر روی زمین به دور خود می پیچید و آنها همچنان ادامه می دادند، به تدریج، با شفقت، او نیمه هشیار شد. آنها چند مرتبه ی دیگر به او ضربه زدند، بعد الدا کیسه را برداشت. هوراس یک نفس بزرگ و لرزان از هوای تازه به درون شش هایش کشید. او در هر قسمت از بدنش درد را حس می کرد و به سختی آسیب دیده بود. از یک مسافت دور و طولانی، صدای برین را شنید:

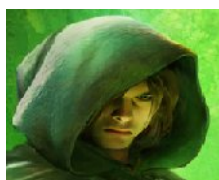
- حالا بیاین به اون جاسوس هم همین درس رو بدیم.

بقیه خندیدند و او شنید که آنها دور شدند. او به آرامی نالید، با اشتیاق زیاد می خواست که بیهوش شود، می خواست اجازه دهد تا به درون آغوش باز و مهربان تاریکی فرو رود که دردش را فرو می نشاند، حداقل برای مدتی.

ناگهان مفهوم کامل کلمات برین به ذهنش هجوم آورد. آنها قصد داشتند همین بلا را بر سر ویل آوردند- به یک دلیل مسخره، این که آنها حس می کردند عمل ویل در نجات دادن هوراس به نحوی آنها و مدرسه ی نظامی شان را تحقیر کرده است. با فشاری عظیم، آغوش گرم و مهربان تاریکی را عقب راند و تقلاکنان بر روی پاهایش بلند شد، در حالی که از درد ناله می کرد، سینه اش خس خس می کرد، سرش تاب می خورد، و خودش را با دیوار نگه می داشت. او قوی را که به ویل داده بود به یاد آورد: "اگه یه روزی به یه دوست نیاز

داشتی، می تونی خبرم کنی."

الان وقت آن بود که کار شایسته ای برای وفای به آن عهد انجام دهد.





فصل

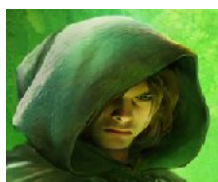
بیست و دوم



ویل در میان یک چمن زار، در پشت کلبه ی هلت، در حال تمرین بود. او چهار هدف در اندازه های متفاوت بر پا کرده بود و پیکان های پی در پی اش را به طور تصادفی به آن چهار هدف شلیک می کرد، در حالی که هرگز به یک هدف، در آن ردیف، دو مرتبه پشت سر هم شلیک نمی کرد. هلت، قبل از این که به محل کار بارون برود، تا بر روی پیغامی که از طرف پادشاه رسیده بود بحث کنند، این تمرین را برایش آماده کرده بود. او گفته بود:

اگر دوبار روی یک هدف تیراندازی کنی، تو به اولین تیراندازیت برای تعیین جهت و ارتفاع کارت اعتماد می کنی. اون جووری، هرگز یاد نمی گیری که به طور غریزی شلیک کنی. همیشه لازمه که با یک قدرت و بینش اولیه، اولین پیکانت رو شلیک کنی.

ویل می دانست که حق با استادش است. اما این تایید، آن تمرین را ساده تر نمی کرد. برای سخت تر کردن آن، هلت صریحاً گفته بود که نباید اجازه دهد که بین هر شلیکش بیشتر از پنج ثانیه فاصله بیفتد.





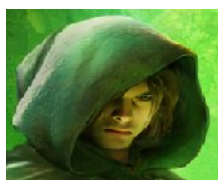
با اخمی برای تمرکز بر روی آن کار، او آخرین ست از پنج پیکانش را پرتاب کرد. یکی بعد از دیگری، پشت سر هم، پیکان ها به سرعت از میان بیشه زار عبور می کردند، و به داخل هدف ها فرو می رفتند. ویل، که برای دهمین بار در آن صبح تیردانش خالی شده بود، کارش را متوقف کرد تا نتایجش را بررسی کند. او سری به رضایت تکان داد. همه ی پیکان هایش به هدف خورده بودند، و اکثر آنها در حلقه ی داخلی فرو رفته بودند یا دقیقاً در نقطه ی خال هدف. این یک تیراندازی در حد و اندازه های بسیار بالا و استثنایی بود و این اثبات می کرد که او مقدار قابل توجهی تمرین دائمی داشته است. او، البته، این را نمی دانست، اما همکنون در کل پادشاهی تعداد بسیار کمی کماندار، در خارج از دسته ی رنجر ها، وجود داشتند که می توانستند با او قابل قیاس باشند. حتی کمانداران ارتش پادشاهی، برای یک تیراندازی به این صورت، با چنین خصوصیت منحصر به فرد و چنین دقتی، آموزش نمی دیدند. آنها برای یک شلیک دسته جمعی آموزش می دیدند، به طوری که بتوانند یک دسته ی عظیم از پیکان ها را در یک آن، به روی نیروی متجاوز بفرستند. بنابراین، آموزششان بیشتر بر روی عملیات هماهنگ متمرکز بود و برای همین می توانستند همه ی آن پیکان ها را به یک باره شلیک کنند.

درست در همان موقع که کمان را زمین گذاشته بود و آماده می شد تا پیکان هایش را جمع کند، صدای پاهایی در پشت سرش باعث شد که به آن سمت بچرخد. او کمی حیرت کرد، وقتی که دید سه کارآموز مدرسه نظامی در حال تماشایش هستند، لباس های فرم قرمز رنگشان از این حکایت داشت که کارآموزان سال دومی هستند. او هیچ کدامشان را نشناخت، اما با حالتی دوستانه سری تکان داد. او گفت:

– صبح بخیر. چی شما رو به اینجا، به این پایین کشونده؟

این غیر معمول بود که کارآموزان مدرسه ی نظامی را، در چینی مسافت دوری از قصر بیابید. او متوجه سه چوب دستی ضخیم، که همه ی آنها در دست داشتند، شد و فکر کرد که باید آنها برای قدم زدن بیرون آمده باشند. نزدیکترین آنها، پسری مو بلوند و خوش تیپ، لبخند زد و گفت:

– ما داریم دنبال کارآموز رنجر می گردیم.





ویل نمی توانست در جواب آن از لبخند زدن خودداری کند. بعد از همه ی اینها، شئل رنجری که پوشیده بود، به وضوح او را به عنوان یک کارآموز رنجر معرفی می کرد. اما شاید کارآموزان مدرسه ی نظامی فقط داشتند رعایت ادب را می کردند. او گفت:

- خب، شما پیداش کردین. چه کاری می تونم براتون انجام بدم؟

پسر جواب داد:

- از طرف مدرسه نظامی یه پیغام برات داریم.

مثل همه ی کارآموزان مدرسه نظامی، او بلند قامت و عضلانی بود، درست مثل همراهانش. آنها، حالا به او نزدیکتر شدند، و ویل به طور غیرارادی گامی به عقب برداشت. او حس کرد، آنها خیلی نزدیک شده اند. خیلی نزدیکتر از آن که بخواهند یک پیغام ساده را برسانند. یکی از آن دو پسر دیگر گفت:

- این در مورد اون اتفاق هایی که توی شکار گراز افتاد.

این یکی مو قرمز بود، با یک صورت پر از کک و مک، و یک بینی، که علامت های مشخصی از چندین بار شکسته شدن را به نمایش می گذاشت - احتمالاً یکی از آن مبارزه های آموزشی که دانش آموزان مدرسه نظامی همیشه تمرین می کردند. ویل با ناراحتی شانه ای بالا انداخت.

چیزی در آن فضا بود که او از آن خوشش نمی آمد. پسر مو بلوند هنوز لبخند می زد. اما هیچ کدام از دو پسر دیگر، نه آن پسر مو قرمز و نه سومین همراهشان، پسر پوست زیتونی که بلندترین آنها بود، حالتشان به گونه ای نبود مثل این که هیچ دلیلی برای لبخند زدن در آنجا وجود داشته باشد. ویل گفت:

- می دونید که، مردم چیزهای مهمی در مورد اون می گن. من کار زیادی انجام ندادم.

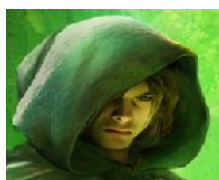
پسر مو قرمز با عصبانیت فریاد زد:

- ما می دونیم.

و دوباره وقتی که آنها نزدیکتر شدند، ویل قدمی به عقب برداشت. حالا، آموزش های هلت، زنگ های خطر را در ذهنش به صدا در آورده بود. او این طوری گفته بود:

هرگز نزار مردم زیاد بهت نزدیک بشن، اگه اونها این کار رو کردن، گارد بگیر، هیچ اهمیتی نداره که اونها کی ان و یا چقدر رفتارشان دوستانه به نظر می رسه.

بلندترین پسر با حالتی اتهام آمیز گفت:





– اما وقتی که تو با ناز و عشوه، هر جایی می ری می گی که یه کارآموز درشت هیکل و بدترکیب مدرسه نظامی رو نجات دادی، باعث می شی ما احمق جلوه کنیم. ویل، با اخمی در چهره، به او خیره شد. او اعتراض کرد:

– من هرگز همچین چیزی نگفتم. من ...

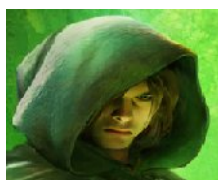
و در همان حال که حواسش توسط برین پرت شد، الدا حرکتی کرد، سریع به جلو رفت، با کیسه ای باز که در دستش نگه داشته بود و می خواست آن را بر سر ویل بکشد. این همان تاکتیکی بود که آنها با موفقیت بر روی هوراس پیاده کرده بودند، اما ویل همین حالا هم در گاردش بود، و وقتی پسر دیگر حرکت کرد، او آن حمله را حس کرد و واکنش نشان داد. به طرز غیر قابل باوری، به سمت الدا شیرجه رفت، و با یک پشتک کامل از زیر کیسه، غلت زنان عبور کرد، بعد پاهایش را تاب داد، و مثل یک داس، پاهای الدا را در زیر بدنش درو کرد، برای همین پسر بزرگتر روی زمین پهن شد. اما، آنها سه نفر بودند و این برای ویل خیلی بود که بتواند از پس آنها برآید. او، الدا و برین را از سرش باز کرده بود اما، وقتی بر روی پاهایش بلند شد، در حالی که حرکتش را کامل می کرد، جرم چوب دستش را شلاق وار به اطراف چرخاند، و با صدایی زنگ دار در پشت شانه های ویل کوبید.

با ناله ای از درد و حیرت، ویل به جلو تلوتلو خورد، و حالا برین چوب دستش را تاب داد و آن را بر پهلوی ویل کوبید. تا آن موقع، الدا دوباره سر پا شده بود، با خشمی از این که چطور ویل او را دور زده بود، و درست به نقطه ی میان شانه های ویل حمله کرد. درد مشقت باری بود و با حق هقی از درد، ویل بر روی زانوهایش فرو افتاد. فوراً سه کارآموز مدرسه نظامی به جلو آمدند، و به دورش حلقه زدند، او در میانشان به دام افتاده بود، و چوب دستی های سنگین بالا رفتن تا به ضربه ها ادامه دهند.

ناگهان صدایی آنها را متوقف کرد.

–کافیه!

ویل، که بر روی زمین دولا شده بود، و منتظر بود تا ضربه ها شروع شود، در حالی که بازوهایش را به دور سرش حلقه کرده بود، به بالا نگاه کرد و هوراس را دید، کوفته و زخمی، که چند متر دورتر ایستاده بود. او یکی از آن شمشیرهای چوبی تمرینی مدرسه نظامی را در دست راستش نگه داشته بود. یکی از چشمانش کبود بود و ردی از خون، که از لبش جاری بود،





بر روی صورتش نقش بسته بود. اما، در چشمانش نگاهی پر از کینه و اراده ای راسخ نقش بسته بود که برای لحظه ای، موجب شد که سه پسر بزرگتر مکث کنند. بعد، آنها متوجه شدند که سه نفر هستند و شمشیر هوراس، بعد از همه ی اینها، هیچ برتری خاصی، به عنوان یک اسلحه، بر چوب دستی هایی که آنها به همراه داشتند، نداشت. با فراموش کردن ویل برای یک لحظه، آنها پخش شدند و هوراس را محاصره کردند، با چوب دستی هایی که بالا می آمد تا حمله کند. الدا گفت:

– نی نی کوچولو دنبالمون اومده.

جرم موافق بود:

– نی نی کوچولو یه دست کتک دیگه می خواد.

برین با لبخندی مطمئن گفت:

– و نی نی کوچولو دریافتش می کنه.

و بعد، با فریادی از ترس، به ناگهان لب هایش از هم شکافت، ضربه ای کوبنده بر چوب دستی اش وارد شد، آن را از دستش جدا کرد و چرخان، به چند متر آن طرف تر بر روی زمین پرت کرد. و فریادی دیگر از روی ترس در سمت راستش، به او می گفت که همان اتفاق برای جرم هم افتاده است.

با حالتی گیج، برین به جایی که چوب دستی ها فرو افتاده بودند نگاه کرد. با فرو ریختن دلش به یکباره، او دید که در هر کدام از چوب دستی ها یک پیکان میله مشکی فرو رفته است. هلت گفت:

– فک کنم یه نفر یه نفر منصفانه تر باشه، مگه نه؟

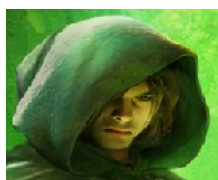
الدا، برین و جرم، با موجی از ترس در درونشان، به بالا نگاه کردند، و رنجر عبوس را دیدند که در میان سایه ها، ده متر دورتر ایستاده بود، و پیکان دیگری در چله ی کمان بلند و بزرگش قرار داشت.

و تنها الدا نشانه ای از یاغی گری از خود نشان داد. او گفت:

– این مربوط به مدرسه ی نظامیه، رنجر.

در حالی که سعی می کرد با صدای مهیب و سنگین موقعیتش را حفظ کند.

– بهتره خودت رو وارد ماجرا نکنی.





ویل به آرامی بر روی پاهایش بلند شد، و عصبانیتی عظیم را دید که به خاطر آن کلمات متکبرانه، در عمق چشمان هلت شعله ور بود. برای لحظه ای، او تقریباً برای الدا احساس تاسف کرد، ناگهان دردی تپنده در پشت و میان شانه هایش حس کرد و هر نوع حس تاسف فوراً از ذهنش پاک شد.

هلت با صدای آرام و خطرناکی گفت:

– کار و بار مربوط به مدرسه نظامی، آره، پسرکم؟

او به جلو آمد، و فاصله ی میان خودش و الدا را با چند قدم سبک و نرم و خرامان و چابک طی کرد. قبل از این که الدا متوجه آن شود، هلت به سختی در فاصله ی یک متری او بود. با این حال هنوز کارآموز در حالت معاندانه باقی مانده بود. نگاه تیره در صورت هلت باعث نگرانی می شد، اما با نزدیک شدن او، الدا متوجه شد که یک سر و گردن بلندتر از رنجر است و اعتماد به نفسش برگشت. همه ی این سالها، او از نزدیک شدن به مرد اسرار آمیزی که حالا در مقابلش ایستاده بود، عصبی می شد. او هرگز متوجه نشده بود که این مرد واقعاً چه پیکر پونی واری دارد.

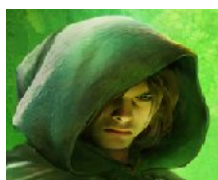
که این دومین اشتباه الدا در آن روز بود. هلت کوتاه قامت بود. اما پونی وار کلمه ای نبود که واقعاً به او بیاید. به علاوه، هلت تمام عمرش را در مبارزات خطرناکتری نسبت به یک کارآموز سال دومی مدرسه نظامی گذرانده بود. هلت به آرامی داشت می گفت:

– به نظرم باید توجه کرد که کارآموز رنجری اینجاست که مورد حمله واقع شده. فک کنم این باعث میشه که به همون صورت، این کار مربوط به رنجرها هم بشه، این طور فک نمی کنی؟
الدا شانه ای بالا انداخت، حالا به خودش مطمئن بود، هر کاری که رنجر ممکن بود انجام دهد، او می توانست بیشتر از آن را انجام دهد. با تمسخری در صدایش، گفت:

– اگه دوست داری خودت رو داخل کن. واقعاً اهمیت نمی دم، این طوری یا اون طوری.
هلت، در حالی که آن سخنرانی را هضم می کرد، چند مرتبه سری به موافقت تکان داد. بعد جواب داد:

– خب پس، فک کنم خودم رو وارد این ماجرا می کنم، اما به این نیازی نیست.

وقتی آن را گفت، پیکان داخل کمان را به تیردانش برگرداند و به آرامی، کمان را به طرفی پرت کرد، و آن را همان طور که گفته بود از خودش دور کرد. با بی دقتی، چشمان الدا آن حرکت را





تماشا کرد و فوراً، وقتی که هلت او را با لبه ی چکمه اش به عقب پرت کرد، دردی سوزان را در سینه اش حس کرد، هلت پاهای کارآموز را بین قوزک و زانویش گرفت و به آن کوبید. و وقتی الدا بر روی پاهای قفل شده ی مجروحش خم شد، رنجر بر روی پاشنه ی چپش چرخید و آرنج راستش را بر بالای بینی الدا کوبید، او را دوباره راست کرد و تلو تلو خوران به عقب هل داد، در حالی که چشمان الدا با درد به اشک افتاده بود.

برای یکی دو ثانیه، دید الدا با بازتاب اشک ها محو بود و او چیز تیزی را در زیر چانه اش حس می کرد. وقتی که دیدش شفاف شد، او خودش را در حالی یافت که چشمان رنجر تنها چند سانتی متر با چشمانش فاصله داشت. هیچ عصبانیتی در آن چشمان نبود. به جایش، یک تحقیر مطلق و بی چیز انگاری در آن نگاه بود که به نحوی، بیشتر او را می ترساند.

آن چیز تیز کمی بیشتر خودش را نشان داد و وقتی سعی کرد به پایین نگاه کند، نفسش از ترس بند آمد. چاقوی بلندتر هلت، با لبه ی تیز و نوک سوزن ماندش، درست در زیر چانه اش بود و به آرامی بر روی گوشت نرم گلویش فشرده می شد.

رنجر گفت:

– دیگه دوباره اون طوری با من صحبت نکن، پسر.

چنان آرام این کلمات را گفت که الدا مجبور بود زور بزند تا کلمات را بشنود.

– و دوباره بر روی کارآموز من دست درازی نکن، فهمیدی؟

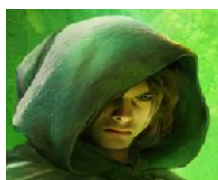
همه ی آن تکبر و گستاخی از بین رفته بود، قلبش، از ترس، به شدت می تپید، و هیچ نتوانست بگوید. چاقو کمی سخت تر بر روی گلویش فرو رفت و او حس کرد که رد گرمی از خون به زیر یقه اش جاری شد. چشمان هلت ناگهان درخشید، مثل زغال مشتعلی که در مسیر یک جریان باد سریع و ناگهانی قرار گرفته باشد. او تکرار کرد:

– فهمیدی؟

و الدا قارقارکنان جواب داد:

– بله ... قربان.

هلت گامی به عقب برداشت، چاقویش را با حرکتی نرم و سریع به غلافش برگرداند. الدا بر روی زمین فرو افتاد، در حالی که قوزک مجروحش را ماساژ می داد. او مطمئن بود که آسیبی به تاندون هایش وارد شده است. با نادیده گرفتن او، هلت برگشت تا با دو کارآموز سال دومی دیگر





رو در رو شود. به طور غریزی، آنها به هم نزدیکتر شده بودند و داشتند با ترس محض تماشا می کردند، در حالی که مطمئن نبودند که هلت می خواهد چه کاری انجام دهد. هلت به برین اشاره کرد. او گفت:

- تو...

کلماتش با تحقیر ادا می شد.

- چوب دستیست رو بردار.

با ترسی محض، برین به جایی که چوب دستی اش افتاده بود رفت، پیکان هلت هنوز در طول آن، به طور نصفه نیمه ای، فرو رفته بود. بدون این که چشمانش را از رنجر برگیرد، در حالی که می ترسید حقه ای در کار باشد، بر روی زانوانش دولا شد، دستش تقلا کنان پیش رفت تا جایی که چوب دستی را لمس کرد. بعد دوباره سرپا شد، در حالی که چوب دستی اش را، با حالتی نامطمئن، در دست چپش نگه داشته بود.

رنجر دستور داد:

- حالا پیکانم رو بهم برگردون.

و پسر سبزه رو و بلند قامت، با تقلا، سعی کرد که پیکان را از چوب دستی بیرون کشد و این قدر به رنجر نزدیک شد که پیکان را به دستش دهد، در حالی که هر عضله اش با حالتی عصبی می لرزید، و منتظر حرکت غیرمنتظره ای از سوی رنجر بود. اگر چه، هلت فقط پیکان را گرفت و در تیردانش قرار داد. برین، با عجله، به دور از دسترس او عقب کشید. هلت خنده ای اهانت آمیز و کوتاه سر داد. بعد به سمت هوراس چرخید. او پرسید:

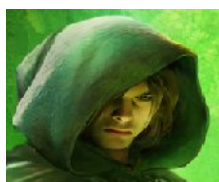
- فک کنم این سه تا اون کسایی ان که اون کوفتگی ها رو ایجاد کردن؟

هوراس برای لحظه ای هیچ نگفت، بعد متوجه شد که سکوت دائمی اش مسخره است. هیچ دلیلی وجود نداشت، برای که او بیشتر از این، سپر این سه قلدر قرار گیرد. هرگز دلیلی برای آن وجود نداشت. او با حالتی قاطع گفت:

- بله، قربان.

هلت، در حالی که چانه اش را می مالید، سری به موافقت تکان داد. او گفت:

- همین طوری هم فک می کردم. خب پس، من یه شایعه هایی شنیدم که تو توی کار با شمشیر خیلی خوب هستی. چطوره یه تمرینی با این قهرمانی که در مقابل من ایستاده بکنی؟





هوراس، وقتی که متوجه منظور رنجر، در مورد آنچه که پیشنهاد داده بود، شد، به آرامی، لبخندی در صورتش نشست. او شروع کرد به جلو رفتن.

- فک کنم از این ایده خوشم بیاد.

برین گامی به عقب برداشت. او فریاد زد:

- یه لحظه! تو نمی تونی انتظار داشته باشی که من ...

او دیگر بیشتر از این به حرفش ادامه نداد. چشمان رنجر یک بار دیگر با پرتو خطرناکی درخشید، و نیم گامی به جلو برداشت، و دستش دوباره به دور دسته ی چاقوی ساکش بسته شد. او دستور داد:

- تو یه چوب دستی داری. پیشنهاد می کنم ازش استفاده کنی. حالا بهتره ادامه بدیم.

صدایش آرام و خطرناک بود. برین، با توجه به این که به تله افتاده است، برگشت تا با هوراس رود رو شود. حالا با توجه به این که یک به یک بودند، در مورد مواجهه ی با آن پسر جوان تر، خیلی کمتر احساس اعتماد به نفس می کرد. هر کسی در مورد مهارت شمشیر زنی غریزی و تقریباً غیر طبیعی هوراس چیزهایی شنیده بود.

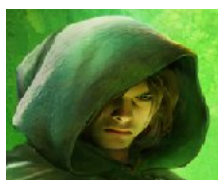
با تصمیمی، در مورد این که حمله بهتر از دفاع خواهد بود، برین گامی به جلو برداشت و یک برش آورده بر روی هوراس رفت. هوراس به راحتی آن را دفع کرد. هوراس، به همان راحتی دو ضربه ی بعدی برین را دفع کرد. بعد، وقتی چهارمین ضربه ی برین را سد می کرد، با سرعت بسیار زیادی تیغه ی چوبی اش را در طول چوب دستی پسر دیگر پایین آورد، قبل از این که دو اسلحه به هم برخورد کنند. هیچ قبضه ی شمشیری در کار نبود تا دست برین را در برابر آن حرکت محافظت کند و شمشیر چوبی تمرینی، محکم، با حالتی دردآور، بر روی انگشتان برین فرود آمد. با فریادی از درد، او چوب سنگین را بر زمین انداخت، به عقب پرید، و دست دردناکش را در زیر بغلش فشرد. هوراس ایستاد، آماده، تا او دوباره چوبش را بردارد. هلت با ملایمت گفت:

- نشنیدم کسی بگه کافیه.

برین نالید:

- اما... اون من رو خلع سلاح کرد!

هلت به او لبخند زد.





- همین طوره. اما مطمئنم، اون اجازه میده چوب دستت رو برداری، و دوباره شروع کنی. برو جلو.

برین از هلت به هوراس و دوباره از هوراس به هلت نگاه کرد. او هیچ رحم و شفقتی در هیچ کدام از آن صورتهای ندید. او با صدای آرامی گفت:

- من نمی خوام این کار رو بکنم.

هوراس خودش را در حالی یافت که برایش سخت بود که این آدم ترسو را با آن قلدر مسخره کُن، که زندگی اش را در این چند ماه اخیر به جهنمی تبدیل کرده بود، وفق دهد. به نظر می رسید هلت به جمله ی برین فکر می کند. او با مسرت گفت:

- ما امتناعت رو در نظر می گیریم. حالا لطفاً ادامه بده.

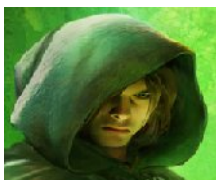
دست برین با درد می تپید. اما بدتر از آن درد، ترس بود، در مورد این که چه پیش خواهد آمد و مطمئن بود که هوراس، او را بدون هیچ رحم و شفقتی تنبیه خواهد کرد. پسر جوانتر با صبوری منتظر ماند تا وقتی که برین آماده شد، بعد یک حمله ی نمایشی به جلو رفت. برین از ترس فریاد کشید و چوب دستی اش را به کناری پرت کرد. هوراس با نفرت سرش را تکان داد. او پرسید:

- حالا کی نی نی کوچولو؟

برین به درون چشمان او نگاه نکرد. او با حالتی جمع شده عقب کشید و چشمانش را به زیر انداخت. هلت پیشنهاد کرد:

- اگه اون قصد داره یه نی نی کوچولو باشه، فک کنم تو مجبوری چوب پهن روی باسنش بکوبی و اون جوری تنبیهش کنی.

نیشخندی بر روی صورت هوراس گسترده شد. بعد جلو دوید و برین را از پس گردن گرفت، و او را به پشت چرخاند. بعد او به پیش رفت تا پشت پسر بزرگتر را با لبه ی پهن شمشیر تمرینی کتک زند، دوباره و دوباره، ادامه داد تا حسابش را تسویه کند، وقتی که برین تقلا می کرد تا خودش را از آن تنبیه ظالمانه رها کند. برین زوزه می کشید، و می جهید و هق هق می کرد، اما چنگ محکم هوراس بر روی یقه اش بود و هیچ رهایی وجود نداشت. سرانجام وقتی هوراس حس کرد همه ی آن قلدرمابی ها را تلافی کرده است، آزار و اذیت ها و دردی که تحمل کرده بود، اجازه داد که برین برود.





برین تقلا کنان دور شد و بر روی دستها و زانوهایش فرو افتاد، در حالی که از ترس و درد حق
حق می کرد.

جرم آن ماجراها را با ترس تماشا می کرد، در حالی که می دانست نوبت خودش در راه است. او
شروع کرد به دور شدن، در حالی که امید داشت تا وقتی که حواس رنجر پرت است، فرار کند.
- یه قدم دیگه بردار تا مستقیم یه پیکان به سمت بفرستم.

ویل سعی کرد همان حالت آرام و تهدید آمیزی که هلت در صدایش انداخته بود، را تقلید کند. او
چند پیکان از نزدیکترین تخته ی هدف جمع کرده بود و حالا یکی از آنها را آماده در چله ی
کمانش گذاشته بود. هلت با حالتی تایید کننده نگاهی به دور و اطراف کرد. او گفت:

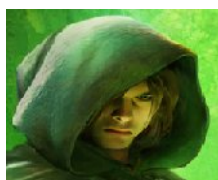
- ایده ی خوبیه. ساق پای چپ رو نشونه بگیر. زخم خیلی دردآوریه.
او نگاهی به جایی که برین، در حال حق حق، در زیر پاهای هوراس دراز کشیده بود، انداخت.
هلت گفت:

- فک کنم بششه.
بعد او با شصتش به سمت جرم اشاره رفت. او به طور خلاصه ای گفت:
- نوبت توه.

هوراس، چوب دستی که برین بر روی زمین انداخته بود، را برداشت و به سمت جرم رفت، در
حالی که آن را به سمت او نگه داشته بود. جرم به عقب رفت. او با چشمانی گشاد شده گفت:
- نه! این عادلانه نیست! اون ...

هلت با لحن منطقی موافقت خودش را اعلام کرد.
- خب، البته که عادلانه نیست. من فک کنم شماها فک می کردین سه تا علیه ی یکی عادلانه
ست. حالا ادامه بده.

ویل همیشه شنیده بود که یک موش به تله افتاده، سرانجام رو به جنگ خواهد آورد. جرم حالا
این حرف را ثابت کرد. او حمله کرد و با حیرت تمام هوراس به زمین خورد، قبل از این که
بارانی از ضربه ها او را هدف قرار دهد. وقتی جرم پیش می رفت، اعتماد به نفسش شروع به
رشد کرد.





او به این توجه نکرد که هوراس هر ضربه را به راحتی و آرامش کامل سد می کند، و اکثراً با حالتی تحقیر آمیز. بهترین ضربه های جرم، هرگز حتی به چیزی که بتواند از دفاع هوراس عبور کند، نزدیک نمی شد. مثل این بود که کارآموز سال دومی دیواری سنگی را زیر ضربه گرفته باشد.

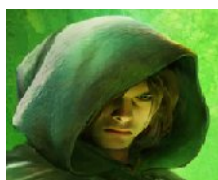
ناگهان، هوراس عقب نشینی اش را پایان داد. او به سرعت بلند شد، آخرین ضربه ی جرم را با مچ آهنین دستش سد کرد. آنها، برای چند ثانیه، سینه به سینه ی هم ایستاده بودند، و بعد هوراس شروع کرد به عقب هل دادن جرم. دست چپش، مچ دست راست جرم را محکم گرفت، در حالی که اسلحه هایشان در هم قفل شده بود. پاهای جرم، وقتی که هوراس او را به عقب می راند، به دورتر و دورتر، بر روی برف سر می خورد. بعد هوراس فشار نهایی را وارد کرد و جرم روی زمین پت و پهن شد.

جرم دیده بود که چه اتفاقی برای برین افتاده است. او می دانست که تسلیم شدن یکی از گزینه های انتخابی اش نخواهد بود. او تقلاً کنار بر روی پا بلند شد و با ناامیدی، وقتی که هوراس حمله اش را شروع کرد، از خودش دفاع کرد. جرم با تندبادی از ضربات فورهند، بک هند، ساید کات و آورهدکات به عقب رانده شد. او سعی می کرد که بعضی از ضربات را سد کند، اما سرعت آتشین حمله ی هوراس او را از میدان به در برده بود. ضربه ها، تقریباً به طور غریزی، مانند باران، بر روی ساق پاها، آرنج ها و شانه ها فرود می آمدند. به نظر می رسید که هوراس روی نقاط استخوانی تمرکز کرده که بیشتر درد ایجاد می کرد. گهگاه، او از نوک گرد شمشیر استفاده می کرد و آن را به درون دنده های جرم فرو می کرد، آن قدر که فقط کوفتگی ایجاد کند، بدون هیچ شکستگی در استخوان ها.

سرانجام، جرم بسش بود. با چرخشی از آن حملات دور شد، چوب دستی را به زمین انداخت و روی زمین فرو افتاد، در حالی که دستانش را برای محافظت از سرش به دور آن حلقه کرده بود. باسنش به طور مجذوب کننده ای به هوا رفت، و هوراس مکشی کرد و با حالت سوالی به هلت خیره شد. رنجر اشاره ی کوتاهی به سمت جرم کرد. او گفت:

– چرا که نه؟ این موقعیت هر روز پیش نمی آد.

اما او لگد تندرواری را حواله ی باسنی که رو به هوراس قرار گرفته بود، کرد. جرم با بینی به داخل برف مرطوب فرو رفت، در حالی که با نیروی آن لگد، یک متری روی زمین سر خورد.





کارآموز رنجر / جلد اول: ویرانه های گرلان / مترجم: Pioneer

هلت چوب دستی را که جرم انداخته بود، برداشت. او برای لحظه ای آن را بررسی کرد و وزن و تعادلش را آزمایش کرد. او گفت:

- واقعاً خیلی شبیه یه اسلحه نیست. تو باید کنجکاو باشی که چرا اونها این رو انتخاب کردن. بعد او چوب را به طرف الدا پرت کرد. او دستور داد: مشغول شو.

پسر مو بلوند، که هنوز از ترس می لرزید و قوزک مجروحش را می مالید، با حیرت به چوب دستی خیره شد. خون از بینی خرد شده اش به روی صورتش جاری بود. ویل فکر کرد، او هرگز به خوش تیپی قبلش نخواهد شد. الدا، در حالی که تلوتلوخوران بر روی پایش می لنگید، اعتراض کرد:

- اما... اما... من زخمی شدم!

او نمی توانست باور کند که هلت او را مجبور کند که به رویارویی با تنبیهی برود که شاهدش بود. هلت، او را بررسی می کرد، طوری که گویی این حقیقت به ذهنش خطور نکرده است، و مکثی کرد. برای یک لحظه، پرتویی از امید در ذهن الدا درخشید. رنجر گفت:

- همین طوره. همین طوره.

هلت کمی مایوس به نظر می رسید، و الدا داشت باور می کرد که حس عدالت خواهی هلت، او را از آن تنبیهی که بر سر دوستانش نازل شده بود، معاف خواهد کرد. بعد صورت رنجر از هم باز شد. او گفت:

- اما یه دقیقه صبر کن، هوراس هم زخمیه. این طور نیست، ویل؟ ویل نیشش باز شد. او گفت:

- مطمئناً، هلت.

و باریکه ی امید در ذهن الدا، بدون هیچ ردی ناپدید شد. حالا، هلت به سمت هوراس چرخید، در حالی که با نگرانی ساختگی در صدایش پرسید:

- مطمئنی که برای ادامه دادنش خیلی مجروح نیستی، هوراس؟ هوراس لبخند زد. این لبخند هرگز به چشمانش نرسید. او گفت:

- اُه، فک کنم بتونم تاب بیارم. هلت با خرسندی گفت:





- خب، پس تسویه حساب کنین! بیاین ادامه بدیم، باشه؟
و الدا می دانست که هیچ راه گریزی هم برای او نیست. او رو به روی هوراس ایستاد و آخرین
دوئل شروع شد.

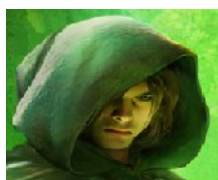
الدا بهترین شمشیر باز در میان آن سه قلدر بود، و حداقل برای چند دقیقه او با هوراس رقابت
کرد. اما وقتی که آنها با ضربه ها و ضد ضربه ها، حمله ها و دفاع ها، همدیگر را مهمان کردند،
الدا متوجه شد که هوراس از او استادتر است. او حس کرد، تنها شانسش این خواهد بود که
چیزی غیرمنتظره انجام دهد.

او خودش را عقب کشید، بعد دست چوب دستی اش را عوض کرد، آن را با هر دو دست گرفت،
مثل یک چماق، و یک سری ضربات چکشی از راست و چپ با آن زد. برای یک ثانیه، هوراس
شوکه شد و عقب نشینی کرد. بعد با سرعتی گربه وار خودش را بازیافت و یک ضربه ی اورهد
به سمت الدا نشانه رفت. دانش آموز سال دومی ضربه ی معمول سد کردن با چماق را انجام
داد، و آن چوب دستی را از هر دو انتها در دست گرفت، تا ضربه ی شمشیر را با قسمت میانی
چوب دستی دفع کند. در حالت نظری، این تاکتیک خوبی بود. در عمل، شمشیر تمرینی چوب
گردوی محکم به راحتی چوب دستی را از میان به دو نیم کرد، و الدا دو تکه چوب کوتاه بی
فایده را در دست نگه داشته بود. با رعب و وحشت تمام، او آنها را به زمین انداخت و در مقابل
هوراس بی دفاع ایستاد. هوراس به شکنجه گرش در این مدت طولانی، زل زد، با شمشیری در
دستش. او زیر لب گفت:

- من نیازی به این ندارم.

بعد اجازه داد که شمشیر به روی زمین فرو افتد.
ضربه ی مشت راستی که زده بود، از فاصله ای کمتر از بیست سانتی متر، رهسپار فک الدا شد.
اما، او چهارشانه بود و وزن بدنش را در اختیار داشت و ماه ها رنج و تنهایی پشت آن ضربه بود،
تنهایی که فقط فردی که قربانی قلدریست می توانست آن را درک کند.

چشمان ویل کمی گشاد شد، وقتی که الدا بر روی پایش روی زمین افتاد و به پشت برگشت، و
به داخل برف سرد فرو افتاد، در کنار دو دوست دیگرش. او در مورد زمان هایی که در گذشته با
هوراس جنگیده بود فکر کرد. اگر او می دانست که آن پسر ظرفیت زدن این چنین مشتی را
دارد، هرگز آن کارها را انجام نداده بود.



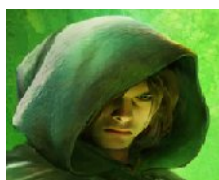


الدا حرکتی نکرد. ویل فکر کرد، احتمال آن هست که برای مدتی حرکت نکند. هوراس گامی به عقب برداشت، بند انگشتان کوفته اش را تکان می داد و آهی از روی رضایت برآورد. او گفت:

- هیچ نمی دونی که چه حس خوبییه. ممنون رنجر.

هلت برای سپاسگزاری سری تکان داد.

- منم متشکرم، برای این که وقتی اونها به ویل حمله کردند، به کمکش اومدی. و بعد از همه ی اینها، دوستانم من رو هلت صدا می کنن.





فصل

بیست و سوم

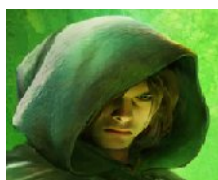


بعد از چند هفته از رویارویی اش با آن سه قلدر، هوراس متوجه تغییری انکار ناپذیر در زندگی اش در مدرسه نظامی شد.

مهمترین عامل این تغییرات این بود که الدا و برین و جرم همگی از مدرسه، و از قصر و از دهکده های اطراف اخراج شده بودند. سر ردنی مدتی بود که به وجود مشکلی در میان رتبه های دانش آموزان جدیدش بدگمان شده بود. دیدار کوتاهی با هلت، او را در مورد این که سر منشا این مشکل کجاست، آگاه کرد و بازجویی های پشت سر آن، به زودی کل داستان، در مورد این که چطور هوراس قربانی آن شده بود، را برایش روشن کرد. قضاوت سر ردنی سریع و قاطعانه بود.

به سه دانش آموز سال دومی نصف روز وقت داده شد تا وسایل شان را جمع کنند و آماده شوند. به آنها کمی پول و آذوقه ی یک هفته داده شد و به مرز های بخش ردمونت منتقل شدند، جایی که به آنها گفته شد، به هیچ وجه، برگشتی در کار نیست.

وقتی آنها رفتند، عملکرد هوراس به طور قابل توجهی بهبود یافت. برنامه ی روتین روزانه ی مدرسه ی نظامی، همچنان مثل همیشه، سخت و طاقت فرسا بود، اما بدون اضافه شدن باری





که الدا و برین و جرم بر روی شانه های او می گذاشتند، هوراس، خودش را در حالی یافت که می تواند به راحتی از عهده ی تمرینات، نظم و انضباط مدرسه، و تکالیف آن برآید. او به سرعت شروع به کسب آن پتانسیلی که سر ردنی در او دیده بود، کرد. به علاوه، هم اتفاقی هایش، بدون هیچ ترسی در مورد این که مورد بغض و کینه آن قلدرها قرار گیرند، رفتاری دوستانه تر و خوشایندتر را در پیش گرفتند.

در مدت کوتاهی، هوراس متوجه شد که همه چیز به طور قطعی در حال بهتر شدن است. تنها پریشانی اش این بود که او قادر نبود تا به طور شایسته ای از هلت، به خاطر بهبود بخشیدن به زندگی اش در مدرسه نظامی، تشکر کند. بعد از ماجراهای آن روز در آن چمن زار، هوراس چند روزی را در یک درمانگاه کوچک بستری شد تا به کوفتگی ها و خون مردگی های روی بدنش رسیدگی شود. وقتی که او از آنجا مرخص شد، متوجه شد که هلت و ویل برای روز گردهمایی رنجرها رهسپار شده اند.

ویل شاید برای دهمین بار در آن صبح پرسید:

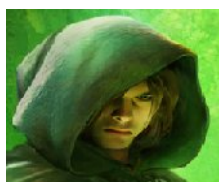
– نزدیکیم؟

هلت دهانش را برای بیرون فرستادن یک آه غضب آلود باز کرد. به غیر آن، او هیچ جواب دیگری نداد. آنها، حالا سه روز بود که در راه بودند و به نظر ویل، آنها می بایست به محل گردهمایی نزدیک شده باشند. چندین بار در ساعت گذشته، او متوجه بوی ناآشنایی در هوا شد. او در مورد آن به هلت گفت، که هلت به طور خلاصه ای در جواب آن گفت:

– اون نمکه، داریم به دریا نزدیک می شیم.

بعد از توضیح بیشتر امتناع کرد. ویل نگاهی یک وری به استادش کرد، در حالی که امیدوار بود که شاید هلت بپذیرد که کمی اطلاعات به او بدهد، اما چشمان تیزبین رنجر داشت زمین مقابل شان را کاوش می کرد. ویل متوجه شد او گهگاه به بالای درختها، که حاشیه ی جاده را احاطه کرده بودند، نگاه می کند. ویل پرسید:

– داری دنبال چیزی می گردی؟





و هلت بر روی زینش چرخید تا به او نگاه کند. او گفت:
- بالاخره، یه سوال مفید. بله، اگه راستش رو بخوای دنبال یه چیزی ام. رئیس رنجرها یه چند تا کشیک به دور محل گردهمایی می داره. همیشه دوست دارم اونها رو، وقتی دارم نزدیک می شم، گول بزنم.

ویل پرسید:

- چرا؟

و هلت اجازه داد تا لبخند کوتاه و محکمی بر روی صورتش بنشیند. او توضیح داد:
- این اونها رو هشیار نگه می داره. اونها سعی خواهند کرد که پشت سرمون قرار بگیرن و دنبالمون کنن، این طوری می تونن بگن که در کمین من بودند. این بازی احمقانه ای که اونها دوست دارن انجامش بدن.

ویل پرسید:

- چرا این بازی احمقانه ست؟

آن چه هلت می گفت، دقیقاً مثل این بود که مهارت هایی را که او و هلت به طور منظم تمرین کرده بودند، به کار برند. رنجر موخاکستری بر روی زینش چرخید و یک نگاه خیره را بر روی ویل ثابت کرد. او گفت:

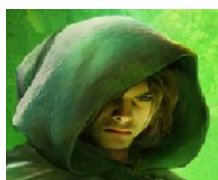
- چون اونها هرگز موفق نمی شن. و امسال اونها حتی بیشتر سعی می کنن، چون می دونن من دارم کارآموزی رو با خودم به اونجا می برم. اونها می خوان ببینن که تو چقدر مهارت داری.
ویل پرسید:

- این قسمتی از ارزیابی منه؟

و هلت سری به موافقت تکان داد:

- این شروعشه. یادت میاد شب پیش بهت چی گفتم؟

و ویل سری به علامت بله تکان داد. در دو شب گذشته، به دور آتش محل اتراق شان، صدای آرام هلت، اطلاعات و دستورالعمل هایی را، برای این که چه طور در روز گردهمایی رفتار کند، به او یادآور شده بود. دیشب آنها در مورد تکنیک هایی که باید در حالت کمین استفاده کنند، صحبت کرده بودند، همان چیزی که هلت حالا یادآوری کرده بود. او شروع کرد:
- کی ما ...





اما ناگهان هلت به حالت آماده باش در آمد. او انگشت اشاره اش را برای سکوت بالا برد و ویل فوراً صحبتش را قطع کرد. سر رنجر به آرامی چرخید تا بهتر بشنود. دو اسب بدون هیچ مکشی ادامه دادند. هلت پرسید:

– شنیدی؟

ویل هم سرش را بلند کرد. او فکر کرد که، شاید فقط، بتواند ضربه های آرام سم اسب را در پشت سرشان بشنود. اما مطمئن نبود. صدای سم اسب هایشان، هر صدای واقعی در مسیر پشت سرشان را می پوشاند. اگر کسی آنجا بود، اسبش داشت هماهنگ با حرکت آنها، حرکت می کرد. هلت پیچ پیچ کنان گفت:

– حرکت رو تغییر می دیم. با شماره ی سه. یک، دو، سه.

به یک باره، آنها هر دو، انگشت شصت پای چپ شان را به درون شانه های اسبشان فرو کردند. این فقط یکی از علامت هایی بود که تاگ و ابالارد آموزش دیده بودند تا به آن پاسخ گویند. فوراً، هر دو اسب بر روی گام بعدی مکث کردند. به نظر می رسید یک گام را لی لی کردند و بعد به یورتمه یشان ادامه دادند.

اما این مکث باعث تغییر در نحوه ی ضربات سم هایشان شد و برای یک لحظه ی کوتاه، ویل توانست صدای یک دسته سم اسب را در پشت سرشان بشنود، درست مثل یک انعکاس با تاخیر. بعد اسب دیگر هم یورتمه اش را تغییر داد، درست همان طور که آنها تغییر داده بودند، تا با آنها منطبق شود و صدای سم ها از بین رفت. هلت به آرامی گفت:

– یه اسب رنجر. مطمئنم که گیلن^۱.

ویل گفت:

– چطوری این رو می گی؟

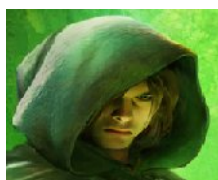
– تنها یه اسب رنجر به اون سرعت می تونه روند گام برداشتنش رو تغییر بده. و اون گیلنه، چون اون همیشه گیلنه. اون عاشق اینه که سعی کنه من رو دستگیر کنه.

ویل پرسید:

– چرا؟

و هلت با حالتی عبوس به او خیره شد. او توضیح داد:

¹ Gilan -





- چون اون کارآموز قبلیم بوده. و به همین دلیل، کارآموزای سابق عاشق اینن که استادی سابقشون رو با تنبون پایین دستگیر کنن.

او با نگاهی اتهام آمیز به کارآموز فعلی اش خیره شد. ویل می خواست اعتراض کند که او هرگز بعد از فارغ التحصیلی اش به آن روش رفتار نخواهد کرد. بعد متوجه شد که احتمالاً چنین خواهد کرد، در اولین فرصتی که دست دهد. آن اعتراض، ناگفته در سینه اش مرد. هلت علامتی برای سکوت داد و مسیر مقابلشان را کاوش کرد. بعد او اشاره ای کرد. او گفت:

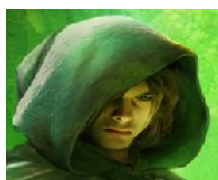
- یه نقطه ی دیده بانى اونجاست. آماده ای؟

آنجا یک درخت بزرگ، نزدیک حاشیه ی مسیرشان قرار داشت، با شاخه هایی که درست بر بالای سرش آویزان بود. ویل برای لحظه ای آن را بررسی کرد، و بعد سری به موافقت تکان داد. تاگ و ابلارد، به همان شکل به راهشان به سمت درخت ادامه دادند. وقتی نزدیکتر شدند، ویل با ضربه ای پایش را از رکاب درآورد و بلند شد تا بایستد، با حالتی قوز کرده بر روی پشت تاگ. اسب، وقتی که اربابش موقعیتش را عوض کرد، نحوه ی گام برداشتن را تغییر نداد. وقتی آنها به زیر شاخه ها رسیدند، ویل دستش را بالا برد و یکی از پایین ترین شان را گرفت، خودش را تاب داد تا از آن بالا رود. به محض آن که وزنش از پشت تاگ برداشته شد، اسب کوچک با قدرت بیشتری شروع به گام برداشتن کرد، در حالی که سم هایش را با هر گام به زمین فشار می داد، برای همین هیچ نشانه ای برای ردگیر پشت سرشان باقی نمی گذاشت که بارش به ناگاه سبکتر شده است.

به آرامی و بدون هیچ صدایی، ویل از درخت بالا رفت، تا وقتی که خودش را در نقطه ای برای دیده بانى یافت، جایی که نشیمنگاه محکم و دید واضحی داشت. او می توانست هلت و دو اسب دیگر را ببیند که به آرامی از مسیر به سمت پایین حرکت می کردند.

وقتی به پیچ بعدی رسیدند، هلت، تاگ را به ادامه دادن راهش واداشت و بعد افسار ابلارد را کشید و از روی زین پیاده شد. او بر روی زانوانش نشست، در حالی که زمین را برای دیدن نشانه و ردپاها بررسی می کرد.

ویل به سمت راهی که آمده بودند برگشت، اما پیچ دیگری در جاده، تعقیب کننده شان را از دید او پنهان می کرد. بعد، صدای آرام سم های اسب قطع شد. دهان ویل خشک بود و قلبش در سینه اش تندتر و تندتر می زد، و او مطمئن بود که صدای قلبش باید برای هر کسی در پنجاه





متری آنجا قابل شنیدن باشد. اما آموزش هایش، خودش را نشان داد و او بدون هیچ حرکتی در روی شاخه های درخت ایستاد، در میان برگ ها و سایه های درهم رفته، در حالی که مسیر پشت سرشان را نگاه می کرد. و یک جنبش!

او آن را از گوشه ی چشمش دید، بعد آنجا هیچ نبود. او برای یکی دو ثانیه، به آن نقطه خیره ماند، بعد درس های هلت را به یاد آورد.

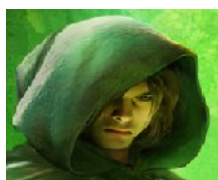
توجهت رو روی یه نقطه متمرکز نکن. در همه حال یک دید وسیع داشته باش و کاوش کردن را ادامه بده. تو اون رو خواهی دید، مثل یه جنبش نه مثل یه انسان ایستاده در مقابل چشمانت. به خاطر داشته باش که اون یه رنجره. اون هم هنر حرکت بدون دیده شدن رو آموزش دیده. ویل دیدش را گسترش داد و جنگل پشت سرشان را کاوش کرد. در چند ثانیه ی بعد، او نشانه ی دیگری از حرکت و جنبش را دریافت کرد. یک شاخه، در پشت جایی که آن فرد نامرئی به آرامی از آن جا رد شده بود، تکان می خورد. بعد، ده متر آن طرفتر، یک بوته به آرامی تکان خورد. بعد، دسته ای از علف های بلند به آرامی، مانند فنر، در جایشان می جنبیدند، مثل این که پاهای عابری به سرعت آنها را مچاله کرده باشد.

ویل بی حرکت ماند. او با این حقیقت که تعقیب کننده یشان می توانست آن گونه در جنگل حرکت کند، که حتی ویل نمی توانست او را ببیند، در حیرت و شگفتی بود. به وضوح، آن رنجر دیگر، اسبش را پشت سر گذاشته بود و پیاده در کمین هلت بود. چشمان ویل برای یک نگاه کوتاه به سمت هلت چرخید. استادش به نظر همچنان با نشانه ای بر روی زمین مشغول بود. جنبش دیگری در جنگل به وجود آمد. رنجر نامرئی، از مکانی که حالا ویل در آن پنهان شده بود، گذر کرد و داشت به سمت جاده حرکت می کرد، در حالی که قصد داشت هلت را از پشت سر غافلگیر کند.

ناگهان، یک پیکر بلند قامت، در یک شنل سبز- خاکستری، به نظر درست در میانه ی جاده از زمین سر برآورد، در بیست متری پشت سر پیکر زانو زده ی هلت. ویل پلک زد، و یک لحظه آن مرد آن جا نبود و بعد به نظر می رسید از میان هوا پدید آمده است.

دست ویل به سمت تیردانش، که بر پشتش آویزان بود، رفت، بعد او حرکت دستش را متوقف کرد. هلت شب پیش به او گفته بود:

تا وقتی که داریم صحبت می کنیم منتظر بمون. اگه اون حرفی نزنه،





می تونه کوچکترین حرکت رو بشنوه.

ویل آب دهانش را فرو برد، در حالی که امیدوار بود که آن مرد بلند قامت، صدای حرکت دستش به سمت تیردان را نشنیده باشد. اما به نظر می رسید او حرکتش را درست به موقع متوقف کرده بود. در زیر پاهایش، او صدای بشاشی را شنید که فریاد زد:

- هلت، هلت!

هلت برگشت و به آرامی بر روی پایش بلند شد، در حالی که خاک روی زانویش را، وقتی که بلند می شد، می تکاند. او یک دستش را بر پهلویش گذاشت و مردی که در میانه ی جاده ایستاده بود را بررسی کرد، که به راحتی بر کمان بلندی، همانند کمان بلند هلت، تکیه کرده بود. هلت گفت:

- خب، گیلن. می بینم که دوباره از خودت همون جک قدیمی رو ساختی.
رنجر بلند قامت شانه ای بالا انداخت و با حالتی شاد جواب داد:

- اون جک، ظاهراً امسال تویی، هلت.

وقتی گیلن صحبت می کرد، دست ویل به سرعت، اما بی صدا، به سمت تیردانش رفت و یک پیکان انتخاب کرد و آن را در چله ی کمانش نشاند. حالا، هلت داشت حرف می زد.

- واقعاً گیلن؟ و کنجکاوم بدونم اون جک چیه؟

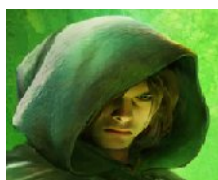
کیف و سرخوشی، به طور بدیهی، در صدای گیلن مشهود بود، وقتی که به استاد سابقش جواب می داد:

- یالا، هلت، بیا، تایید کن. برای یه بارم من بهتر از تو بودم- و می دونی که من چند ساله دارم تلاش می کنم.

هلت، با حالتی متفکرانه دستی بر روی ریش خاکستری اش کشید.

- راستش، این من رو اذیت می کنه که چرا برای انجام این کار این قدر مصر هستی، گیلن. گیلن خندید.

- تو باید بدونی که چقدر نشاط انگیزه که یه کارآموز سابق بتونه بهتر از استادش عمل کنه، هلت. حالا، یالا. تایید کن. امسال من بردم.





و وقتی مرد بلند قامت صحبت می کرد، ویل با دقت پیکان را عقب کشید، در حالی که بر روی تنه ی درختی در دو متری سمت چپ گیلن نشانه می رفت. دستورات هلت در گوشش طنین انداز شد:

یه هدف نزدیک / انتخاب کنه که وقتی تیراندازی کردی اون رو از جا بیرونی. اما به خاطر خدا، نه اونقدر نزدیک، نمی خوام / اگه حرکت کرد، یه پیکان توی سینه اش بنشونی!

هلت از موقعیتش در میانه ی مسیر تکان نخورده بود. گیلن حالا داشت با حالتی معذب از این پا به آن پا می شد. رفتار بدون نگرانی هلت، داشت او را اذیت می کرد. ناگهان، به نظر، کاملاً مطمئن نبود که هلت فقط در حال بلوف زدن باشد تا راهش را به بیرون از آن تله باز کند. کلمات بعدی هلت به ظن و بدگمانی گیلن افزود.

- آره، خب... کارآموزها و استاد! خیلی خب، این یه ترکیب عجیبه. اما بهم بگو، گیلن، کارآموز سابق من، آیا امسال چیزی رو فراموش نکردی؟

شاید این به خاطر آن بود که هلت تاکید زیادی بر روی کلمه ی کارآموز گذاشت، اما ناگهان گیلن هشیار شد که اشتباهی انجام داده است. سرش بر روی گردنش بلند شد و چرخید، در حالی که به دنبال کارآموزی که فراموش کرده بود، می گشت. وقتی حرکتش را شروع کرد، ویل پیکان را رها کرد.

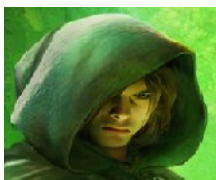
پیکان سوت کشان از میان هوا، از کنار رنجر بلند قامت گذشت و با صدای تاپی، در تنه ی درختی که ویل انتخاب کرده بود، فرو رفت و در سر جایش لرزید. گیلن با حیرت به عقب پرید، بعد چشمانش بر روی شاخه های درخت، جایی که ویل پنهان ایستاده بود، چرخید. ویل در حیرت بود که حتی با این که او غافلگیر شده بود، هنوز قادر بود با چنان سرعتی واکنش نشان دهد، و سمت و سویی که ضاربش تیر را شلیک کرده بود، را شناسایی کند.

گیلن با غم سری تکان داد. چشمان تیزبینش می توانست پیکر کوچک ملبس به رنگ سبز خاکستری را در میان سایه های برگ و بار درخت تشخیص دهد. هلت فریاد زد:

- بیا پایین، ویل و با گیلن، یکی از بی دقت ترین رنجرها، آشنا شو.

او سرش را به سمت گیلن تکان داد.

- وقتی یه پسر بچه بودی، بهت گفته بودم، مگه نه؟ هرگز این قدر عجول نباش. این جور به سمت چیزا یورش نبر.





گیلن با قدری سرافکندگی سری به موافقت تکان داد. او حتی سرافکننده تر به نظر می رسید، وقتی که ویل از پایین ترین شاخه های درخت بر روی زمین پرید و رنجر بلند قامت دید که آن کارآموز چقدر کوچک و جوان است. او گفت:

– ظاهراً من اونقدر مصمم بودم یه روباه پیر خاکستری بگیرم که چشمم رو روی یه میمون کوچولو که روی درختا قایم شده بود، بستم.

او به خاطر اشتباهش لبخند زد. هلت با ترشروی گفت:

– میمون، این طوریه؟ پس باید بهت بگم امروز یه میمون از میدون به درت کرد. ویل، این گیلنه، کارآموز سابق من و حالا رنجر بخش مریک^۱، اگر چه در مورد این که چرا این لطف رو بهش کردند، چیزی به فکر نمی رسه.

لبخند گیلن گسترده تر شد و دستش را به سمت ویل دراز کرد. او با خوشحالی گفت:

– و درست از همون وقت من دارم فک می کنم بالاخره بهتر از توام، هلت.

او، در حالی که محکم دست ویل را تکان می داد، ادامه داد:

– پس تو ویل هستی. از دیدنت خوشحالم. این یه تکه ای از کار جالبمونه، پسر جوون.

ویل لبخندی تحویل هلت داد، و رنجر حرکتی کوتاه و با معنا با سرش کرد. ویل آخرین دستوراتی را که هلت در شب قبل به او گفته بود را به یاد آورد:

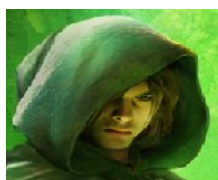
وقتی بر یک انسان برتری یافتی، مغرور نباش و کینه ورزی نکن. بخشنده باش و چیزی در اعمال اون فرد پیدا کن تا از اون تمجید کنی. او از این که برش سبقت گرفتی، لذت نمی بره، اما این طوری اون می تونه اون رو هضم کنه. نشون بده که اون رو درک می کنی و جایگاهش رو می شناسی. با تقدیر و ستایش می تونی یه دوست برنده بشی. حسادت و کینه ورزی تنها برات دشمن می سازه.

او گفت:

– آره، من ویلم. شاید بتونی بهم یاد بدی چطور اون طوری حرکت کنم؟ اون عالی بود.

گیلن با حالت غم زده ای خندید.

– فک کنم نه، اونقدرام عالی نبود. تو مسلماً نزدیک شدن من رو از یه مسافت طولانی دیده بودی.





ویل، در حالی که به یاد می آورد چقدر سخت سعی کرده بود تا مکان گیلن را ببیند، سری به علامت نه تکان داد. حالا که به آن فکر می کرد، تعریف و تمجیدش و درخواستش، بیشتر از آن چیزی که متوجه شده بود، حقیقی بود. او گفت:

– رسیدنت رو دیدم، و دیدم کجا هستی. اما هرگز یک بارم از زمانی که دور و بر اون پیچ بودی ندیدمت. ای کاش منم می تونستم اون طوری حرکت کنم.

صورت گیلن، خرسندی اش از صمیمیت محض ویل را به نمایش گذاشت. او گفت:

– خب، هلت. می بینم این پسر جوون تنها دارای استعداد خالی نیست. اون رفتار بی نظیری هم داره.

هلت دو نفرشان را از نظر گذراند: کارآموز فعلی اش و شاگرد سابقش را. بعد به سمت ویل سری تکان داد، درحالی که کلمات مودبانه اش را تایید می کرد. او گفت:

– حرکت های پنهانی، همیشه بهترین مهارت گیلن بوده. تو هم به همون خوبی انجامش می دی، اگه اون موافقت کنه بهت درس خصوصی بده.

او به سمت کارآموز سابقش رفت و بازویش را بر روی شانه ی مرد بلند قامت گذاشت.

– دوباره دیدنت باعث خوشحالیه.

آنها به گرمی هم را در آغوش کشیدند. بعد هلت بازوی آن مرد را کشید و آن را با دقت بررسی کرد. او سرانجام گفت:

– تو هر سال درازتر و لاغرتر می شی. کی می خوای روی این استخوان ها گوشت بکشی؟

گیلن لبخند زد. قطعاً این جکی قدیمی در بین آن دو نفر بود. او گفت:

– تو ظاهراً به اندازه ی هردومون گوشت داری.

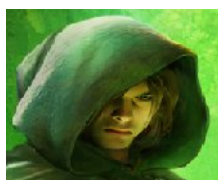
او ضربه ای به دنده های هلت زد، نه آن قدرها آرام.

– این شروع یه شکم گنده نیست که من اونجا می بینم؟

او لبخندی به ویل زد.

– شرط می بندم اون این روزا دور و بر کلبه نشسته و می ذاره همه ی کارای خونه رو تو انجام بدی؟

قبل از این که ویل و یا هلت بتوانند جواب دهند، او برگشت و سوتی زد. چند ثانیه بعد، اسبش چهارنعل از آن پیچ جاده به سمتشان آمد. وقتی که رنجر بلند قامت به سمت اسبش رفت و بر





آن سوار شد، ویل متوجه شمشیری شد که در یک غلاف از زین آویزان بود. او با حالتی گیج به سمت هلت برگشت. او به آرامی گفت:

- فک می کردم ماها اجازه نداریم که شمشیر داشته باشیم.

هلت برای لحظه ای اخم کرد، در حالی که متوجه منظور ویل نشده بود، بعد نگاه ویل را دنبال کرد و متوجه شد که چرا او این سوال را پرسیده است. او، وقتی که هر دویشان بر اسب سوار می شدند، توضیح داد:

- این مثل این نیست که اجازه نداشته باشیم. موضوع اولویت هاست. سالها طول می کشه تا یه شمشیرباز خوب بشی و ما وقتی برای این کار نداریم. ما مهارت های دیگه ای رو باید پرورش بدیم.

او دید که سوال دیگری در حال شکل گیری بر روی لب های ویل است و ادامه داد:

- پدر گیلن یه شوالیه ست و برای همین، او خیلی سال قبل از این که به رنجرها بپیونده، آموزش شمشیرزنی دیده بود. او به عنوان یه مورد خاص مطرح شد و بهش اجازه داده شد که به آموزشش، وقتی که کارآموز من بود، ادامه بده.

ویل شروع کرد به صحبت:

- اما فک می کردم ...

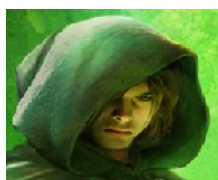
بعد مکثی کرد. گیلن داشت اسبش را به سمت آنها می تازاند و او مطمئن نبود که آیا مودبانه است که سوال بعدی را در مقابل او بپرسد.

گیلن، در حالی که آخرین کلمات ویل را شنیده بود، گفت:

- هرگز اون کلمه رو جلوی هلت به کار نبر. اونوقت اون به طور ساده ای جواب می ده: "تو یه کارآموزی. آماده نیستی که فک کنی" یا "اگه درباره اش فک کردی درباره اش سوال نکن."

ویل مجبور شد لبخند بزند. هلت دقیقاً همان کلمات را بیش از یک بار استفاده کرده بود، و نقش رنجر بزرگسال را بازی کردن، آن هم توسط گیلن، غیرعادی بود. اگر چه، حالا، هر دو مرد چشم انتظار به او نگاه می کردند، در حالی که منتظر بودند، که سوالی را که داشت می پرسید، ادامه دهد، برای همین او به سرعت پرسید:

- اگه پدر گیلن یه شوالیه ست، خود به خود واجد شرایط رفتن به مدرسه نظامی نیست؟ یا اونها فک می کنن اون هم خیلی ریز نقشه؟





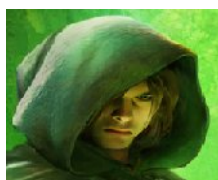
هلت و گیلن نگاهی رد و بدل کردند. هلت یکی از ابروهایش را بالا برد، بعد اشاره ای به گیلن کرد تا جواب آن سوال را بدهد. او گفت:

- من می توانستم برم مدرسه نظامی، اما انتخاب کردم که به رنجرها بپیوندم.
هلت به آرامی وسط حرفش پرید.

- می دونی که یه تعدادی مون این کار رو انتخاب می کنن.
ویل متوجه شد که موضوع تمام شده است. او همیشه فکر می کرد که رنجرها دارای هیچ عضوی از میان نجیب زادگان پادشاهی نیستند. ظاهراً اشتباه می کرد. او شروع کرد به صحبت:
- اما فک می کردم ...
و فوراً متوجه اشتباهش شد.

هلت و گیلن به او خیره شدند، بعد به هم نگاه کردند و با هم گفتند:
- تو یه کارآموزی. آماده نیستی که فک کنی.

بعد آنها اسبانشان را چرخاندند و چهارنعل دور شدند. ویل با عجله افسار تاگ را جمع کرد و چهارنعل به دنبالشان رفت. وقتی به آنها رسید، دو رنجر اسب هایشان را کنار کشیدند، و به او فضایی دادند تا بین شان اسب براند. گیلن یک بار دیگر لبخندی تحویلش داد. هلت مثل همیشه عبوس بود. اما وقتی آنها در سکوتی دوستانه به راهشان ادامه دادند، ویل از درکی تسلی بخش آگاه شد، این که او حالا بخشی از یک گروه درهم تنیده ی انحصاری ست. احساس تعلق گرمی بود، مثل این که به نحوی او برای اولین بار در زندگی اش به خانه رسیده باشد.





فصل

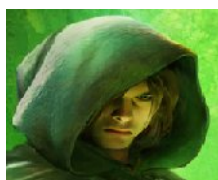
بیست و چهارم



هلت، در حالی که به دو همراهش علامت می داد تا بایستند، به آرامی گفت:
- یه اتفاقی افتاده.

سه سوار نیم کیلومتر آخر، مانده به محل گردهمایی را چهارنعل تاخته بودند. حالا، آنها به بالای یک تپه با شیب کم رسیده بودند، و مکانی باز در میان درختان، درست در زیر پایشان گسترده بود، یک صد متر دورتر. چادرهای یک نفره ی کوچک، در صفوف مرتب برپا شده بود، و دود آتش هایی که برای پخت و پز روشن شده بودند، هوا را خوشبو کرده بود. یک تخته هدف تیراندازی در یک طرف آن محوطه ی باز برپا شده بود، و چندین گروه از اسب ها، همگی اسب های کوچک و پشمالوی رنجرها، داشتند نزدیک درخت ها چرا می کردند.

حتی از آن جا، که آنها بر روی اسب هایشان نشسته بودند، می توانستند یک نوع حالت اضطراب و فعالیت را در میان آن کمپ حس کنند. در مرکز صفوف چادرها، یک چادر صحرایی بزرگتر قرار داشت که به راحتی چهارمتر عرض و چهارمتر طول داشت، و آن قدر بلند بود که یک مرد بلند قامت می توانست در آن بایستد. فعلاً، کناره هایش بالا زده شده بود و ویل می توانست گروهی از مردان ملبس به رنگ سبز -خاکستری را ببیند که به دور یک میز ایستاده بودند، و





ظاهراً غرق صحبت بودند. وقتی که آنها را تماشا می کردند، یکی از آنها از گروه جدا شد، و به سمت اسبش، که درست در بیرون ورودی منتظر بود، دوید. او سوار بر اسب شد. اسب را بر روی پاهای عقبش چرخاند و با یک چهارنعل سریع از میان کمپ عبور کرد، و به سمت راه باریکی در میان درختان، درگوشه ی دورتر کمپ، تاخت.

او هنوز در میان سایه های ژرف درختان ناپدید نشده بود که سوار دیگری از سمت مقابلش ظاهر شد، در میان خطوط چادرها چهار نعل تاخت و درست در کنار چادر بزرگ افسار اسبش را کشید. اسبش هنوز نایستاده بود که او از آن پایین پرید و داخل شد، تا به گروه داخل چادر بپیوندد. ویل با اخم پرسید:

– اون چیه؟

او متوجه شد که چند تا از آن چادرهای کوچک برچیده شده و توسط صاحبانشان جمع شده بودند. هلت جواب داد:

– مطمئن نیستم.

او اشاره ای به صفوف چادرها کرد.

– می فهمی اگه بتونی برامون یه محل اتراق مناسب پیدا کنی. می رم ببینم چه خبره.

او ابلارد را به جلو تاخت و ناگهان برگشت و فریاد زد:

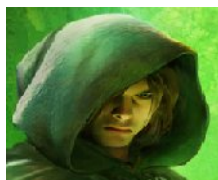
– چادرها رو برپا نکن. با چیزی که می بینم ممکنه نیازی به اونها نداشته باشیم.

بعد سم های ابلارد بر روی خاک مثل طبل صدا کرد، و او به سمت مرکز کمپ تاخت.

ویل و گیلن یک محل مناسب برای چادر زدن در زیر یک درخت بزرگ پیدا کردند، که به طور منطقی نزدیک مرکز محل گردهمایی بود. بعد، در حالی که مطمئن نبودند که باید بعد از آن چه کاری انجام دهند، بر روی یک الوار نشستند، و منتظر برگشت هلت شدند.

به عنوان یک رنجر ارشد در گروه رنجرها، هلت اجازه ی ورود به چادر بزرگ را داشت، که گیلن به آن چادر فرماندهی می گفت. فرمانده گروه، رنجری به نام کراولی^۱ بود، که هر روز در آن چادر کارمندانش را ملاقات می کرد تا فعالیت هایشان را ساماندهی کند و گزارشات و اطلاعات شان را، که منحصرأً به روز گردهمایی می آوردند، جمع آوری و ارزیابی کند.

¹ - Crowley





اکثر چادرهای نزدیک دو رنجر جوان اشغال نشده بودند، اما یک رنجر بلند قامت خیلی لاغر، در بیرون یکی از آنها ایستاده بود، و با بی صبری به عقب و جلو رژه می رفت، و کاملاً مثل گیلن و ویل گیج به نظر می رسید. با دیدن آنها، نشسته بر روی آن الوار، حرکت کرد تا به آنها ملحق شود. او فوراً گفت:

- هیچ خبری نیست؟

و فوراً ناامید شد، وقتی که گیلن جواب داد:

- ما هم می خواستیم همون سوال رو بپرسیم.

او دستش را برای احوالپرسی دراز کرد. او گفت:

- تو مَرِن^۱ی، مگه نه؟

و آنها دست دادند.

- درسته. و تو هم گیلنی، اگه درست به یاد بیارم.

گیلن، ویل را معرفی کرد، و تازه وارد، که به نظر در اوان سی سالگی بود، با نگاهی ارزیابانه به او خیره شد. او گفت:

- خب، پس تو کارآموز جدید هلت هستی. ما کنجکاویم بدونم تو چطوری خواهی بود. باید بدونی که، من یکی از ارزیاب هات بودم.

ویل به سرعت پرسید:

- بودی؟

و مرن به او نگاه کرد.

- بله، حالا دیگه شک دارم به گردهمایی مون ادامه بدیم.

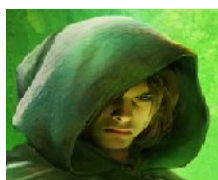
او مکثی کرد و ادامه داد:

- منظورت اینه که نشنیدی؟

دو تازه وارد جوان سرشان را تکان دادند. او به آرامی گفت:

- مرگارت داره دوباره یه کارایی می کنه.

و ویل لرزشی از ترس حس کرد، که در همان لحظه ای که نام آن شیطان را شنید، کل ستون فقراتش را لرزاند.





گیلن در حالی که چشمانش را باریک می کرد، پرسید:

– چه اتفاقی افتاده؟

مرن سرش را تکان داد، در حالی که بدون هیچ هدفی، نوک چکمه اش به خاک ضربه می زد. – هنوز خبرهای شفاف و واضحی در کار نبوده. تنها گزارشات نامفهوم. اما به نظر میاد چند روز قبل یک دسته از ورگالها از رودخانه ی تیری / استپ پس رد شدند. اون ها نگهبان های اونجا رو قلع و قمع کردند و به سمت شمال می رن.

گیلن پرسید:

– مرگارت با اونهاست؟

ویل همچنان با چشمانی گشاد شده ساکت ماند. او نمی توانست خودش را جمع و جور کند تا سوالی بپرسد، نمی توانست خودش را وادار کند تا واقعاً نام مرگارت را بر زبان آورد. مرن در جواب شانه ای بالا انداخت.

– ما نمی دونیم. فک نکنم توی این مرحله باشه، اما کراولی در دو روز گذشته، دیده بانهایی رو به اونجا فرستاده. می تونه فقط یک تاخت و تاز ناگهانی باشه. اما اگه بیشتر از اون باشه، معنیش شروع یه جنگ دیگه ست. اگه اینطوری باشه، توی زمان خیلی بدی لرد لُریاک^۱ رو از دست دادیم.

گیلن با یک نوع دلواپسی در صدایش، به بالا نگاه کرد. او پرسید:

– لریاک مرده؟

و مرن سری به موافقت تکان داد.

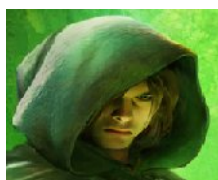
– یه حمله، ظاهراً قلبش. مرده اش چند روز قبل پیدا شد، بدون هیچ نشانه ای روی بدنش. به جلو زل زده بوده. یه جنازه ی سرد و سنگی.

گیلن گفت:

– اما اون جوون بود! تنها یه ماه قبل دیده بودمش و مثل یه گاو نر سالم بود.

مرن شانه ای بالا انداخت. او هیچ توضیحی نداشت. او تنها واقعیت موضوع را می دانست. او گفت:

– فک کنم این می تونه برای هر کسی اتفاق بیفته. تو فقط هرگز نمی دونی کی.





ویل به آرامی از گیلن پرسید:

– لرد لریاک کیه؟

رنجر جوان وقتی که جواب او را می داد، متفکرانه سرش را تکان داد.

– لریاک از استدن^۱. اون فرمانده ی سواره نظام سنگین پادشاهی بود. شاید بهترین فرمانده ی سواره نظام. و همون طور که مرن گفت، اگه جنگی در کار باشه، نبودنش به شدت احساس خواهد شد.

دستی سرد از ترس و وحشت به دور قلب ویل بسته شد. در تمام زندگی اش مردم درمورد مرگارت، اگر واقعاً صحبتی از او به میان می آمد، با پیچ و پیچ صحبت می کردند. آن بزرگترین دشمن شان، تقریباً مثل یک اسطوره، به صورت یک افسانه ای از روزهای تاریک و کهن، به یاد آورده می شد. حالا آن افسانه داشت به حقیقت تبدیل می شد، یک بار دیگر – یک حقیقت وحشت انگیز در مقابل شان بود. او برای دلگرمی به گیلن خیره شد، اما چیزی در آن صورت زیبا به نمایش گذاشته نشده بود، به جز شک و نگرانی برای آینده.

تقریباً یک ساعتی گذشت تا هلت دوباره به آنها پیوست. و چون از ظهر گذشته بود، ویل و گیلن وعده غذایی از نان و گوشت سرد و میوه خشک تهیه کرده بودند. رنجر مو خاکستری از روی ابلارد پایین سرید و یک بشقاب از ویل گرفت، در حالی که غذایش را در لقمه های سریع می خورد. او به طور خلاصه ای بین لقمه هایش گفت:

– گردهمایی در کار نیست.

با سر رسیدن رنجر ارشد، مرن برگشته بود تا دوباره به گروه آنها ملحق شود. او و هلت به طور کوتاهی با هم احوالپرسی کرده بودند، و بعد مرن سوالی را که در ذهن همه یشان بود، مطرح کرد. او با نگرانی پرسید:

– این یه جنگه؟

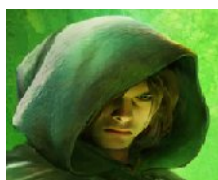
و هلت سرش را به علامت نه تکان داد.

– مطمئن نیستیم. آخرین گزارشات نشون می ده که مرگارت هنوز در کوهستان هاست.

ویل پرسید:

– پس چرا ورگال ها شورش کردن؟

¹ Steden-





همه می دانستند که ورگال ها تنها خواست مرگارت را انجام می دهند. آنها هرگز این چنین عمل اساسی و بنیادینی را، بودن دستور او انجام نمی دادند. صورت هلت وقتی که پاسخ داد، درهم بود.

- اونها تنها یه گروه کوچک بودن، احتمالاً پنجاه نفر. اونها قصد داشتند یه عملیات انحرافی انجام بدن. در حالی که نیروهای ما مشغول تعقیب کردن ورگالهان، کراولی فک می کنه که دو تا کالکارا از کوهستان برون اومدن و یه جایی توی دشت سالتاری¹ لونه کردند. گیلن سوت کوتاهی کشید. مرن، حقیقتاً، با حیرت گامی به عقب برداشت. صورت هر دو رنجر جوان حاکی از وحشتی مطلق در آن اخبار بود. ویل هیچ نمی دانست که کالکارا چه می تواند باشد، اما با توجه به حالت هلت و واکنش گیلن و مرن، آنها به وضوح اخبار خوبی نبودند. مرن گفت:

- منظورت اینه که اونها هنوز وجود دارن؟ فک می کردم سالها قبل مردن. هلت گفت:

- آه، درسته اونها هنوز وجود دارن، تنها دو تا از اونها باقی مونده، اما همینم کافیه که ما رو در موردش نگران کنه.

سکوتی طولانی بین شان برقرار شد، و سرانجام، با تردید، ویل مجبور شد که آن را بپرسد.

- اونها چی ان؟

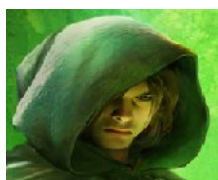
هلت سرش را با ناراحتی تکان داد. این موضوعی نبود که بخواهد با کسی به جوانی ویل در مورد آن صحبت کند. اما می دانست، با توجه به آن چه که پیش رویشان قرار داشت، او انتخاب دیگری نخواهد داشت. آن پسر باید می فهمید.

- وقتی مرگارت داشت شورشش رو طرح ریزی می کرد، چیزی بیشتر از یک ارتش معمولی می خواست. اون می دونست اگه بتوونه دشمنانش رو بترسونه، کارش خیلی راحتتر پیش خواهد رفت. برای همین، او سالها، سفرهای تحقیقاتی زیادی رو در کوهستان های باران و شب انجام داد.

ویل پرسید:

- تحقیق در مورد چی؟

¹ Solitary Plain





اگر چه حسی ناراحت کننده ای به او می گفت که جواب آن سوال چه خواهد بود.
- برای هم پیمانی که می توانست بر علیه پادشاهی استفاده کند. اون کوهستان ها قسمتی دست نخورده و باستانی از دنیا هستند. اونها در طول قرن ها بدون هیچ تغییری باقی ماندند و شایعه هایی در مورد این که جانورهای عجیب، و هیولاهایی باستانی هنوز اونجا زندگی می کنن وجود داشت. شایعه هایی که تقریباً همگی به حقیقت پیوستند.

ویل به میان حرفش پرید.

- مثل ورگالها.

و هلت سری به موافقت تکان داد. او با تلخی گفت:

- بله. مثل ورگالها. و مرگارت به سرعت اونها رو اسیر کرد و اونها رو به زیر اراده و خواستش در آورد. اما بعدش، اون کالکاراها رو پیدا کرد. و اونها بدتر از ورگالها بودند. خیلی خیلی بدتر. ویل هیچ نگفت. فکر جانورانی که بدتر از ورگال ها بودند یک چیز مضطرب کننده بود، چیزی که زبانش را بند آورده بود.

- سه تا از اونها وجود داشت. اما یکی از اونها هشت سال پیش کشته شد، برای همین ما یه کمی بیشتر در مورد اونها می دونیم. به یه موجود بین یه بوزینه و یه خرس، که روی دو پا راه می ره فک کن و اون وقت می تونی یه ایده ای در مورد این که اونها چه شکلی ان به دست بیاری.

ویل پرسید:

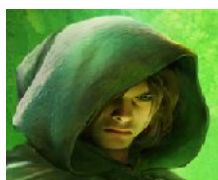
- خب پس مرگارت اونها رو هم با ذهنش کنترل می کنه، مثل ورگال ها؟

هلت سرش را تکان داد.

- نه، اونها باهوشتر از ورگالها هستن. اما کاملاً دیوانه ی نقره بودند. اونها اون رو می پرستن و ذخیره اش می کنن و ظاهراً مرگارت به اونها مقدار قابل توجهی نقره داد، برای همین اونها خواسته هاش رو انجام می دن. و خیلی خوب هم انجام می دن. اونها وقتی که در کمین شکارشون هستن، می تونن به طور مکارانه ای عمل کنن.

ویل پرسید:

- شکار؟ چه نوع شکاری؟





هلت و گیلن نگاه کوتاهی را رد و بدل کردند، و ویل می توانست ببیند که استادش از صحبت در مورد این موضوع اکراه دارد. برای یک لحظه، او فکر کرد که هلت قصد دارد یکی دیگر از آن بحث هایش، در مورد سوالات بی پایان ویل، را شروع کند. اما ویل متوجه شد این موضوع جدی تر از آن کنجکاوی های بیهوده است و رنجر مو خاکستری به آرامی جواب داد:

– کالکاراها تروریست هستند. وقتی اونها قربانی خاصی رو در نظر بگیرند، هر کاری، که قدرتش رو داشته باشن، رو انجام می دن تا به اون فرد برس و بکشنش.

ویل، با نگاهی که به طور کوتاهی بین کمان بلند و بزرگ هلت و تیردان پر از پیکان مشکی اش جا به جا می شد، گفت:

– ما نمی تونیم جلوشون رو بگیریم؟

– کشتن اونها خیلی سخته. اونها پوششی از موی ضخیم دارن که درهم فرو رفته و بهم تنیده شده، که تقریباً مثل فلس به نظر می رسه. یک پیکان به سختی می تونه به پوستشون رسوخ کنه. یک تبرزین جنگی و یا یه قداره بهترین اسلحه در مقابله با اونهاست. یا یه ضربه ی تراست خوب و با قدرت، یا یه نیزه ی سنگین می تونه کارشون رو بسازه.

ویل لحظه ای احساس آسودگی کرد. این کالکاراها تقریباً شکست ناپذیر به نظر رسیده بودند. اما یک عالمه شوالیه در سرتاسر پادشاهی وجود داشت که بدون هیچ شکی می توانستید روی آنها حساب کنید. او پرسید:

– پس یه شوالیه کسی بود که اولین کالکارا رو هشت سال قبل کشت؟

هلت سرش را تکان داد.

– نه یه شوالیه، سه تا از اونها. سه تا شوالیه تا نوک دندون زره پوش اون رو کشتن، و تنها یکی از اونها از این مبارزه جون سالم به در برد. حتی بیشتر از اون، اون مرد تا آخر عمر چلاق شد.

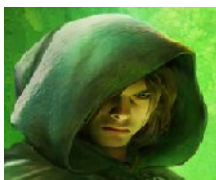
هلت جمله اش را با حالتی درهم به پایان رساند.

ویل با دیرباوری گفت:

– سه تا مرد؟ همه شون شوالیه بودن؟ اما چطوری ...

گیلن، قبل از این که او بتواند حرفش را تمام کند، به میان حرفش پرید.

– مشکل اینه که اگه اون قدر بهش نزدیک بشی که بخوای از یه شمشیر و یا نیزه استفاده کنی، کالکاراها معمولاً می توندن قبل از این که تو موقعیتی به دست بیاری جلوت رو بگیرن.





وقتی او صحبت می کرد، انگشتانش به آرامی بر روی دسته ی شمشیری، که بر روی کمرش بسته بود، ضرب گرفته بود.

ویل پرسید:

- چطوری جلوتون رو می گیره؟

احساس زودگذر آسودگی، فوراً با کلمات گیلن از وجودش رخت بر بسته بود. این بار مرن کسی بود که جوابش را داد. رنجر دراز و باریک گفت:

- چشماش. اگه تو چشماش نگاه کنی، بدون هیچ راه گریزی خشکت می زنه- مثل وقتی که یه مار یه پرنده رو با نگاهش خشک می کنه، قبل از این که اون رو بکشه.

ویل یکی پس از دیگری، به آن سه مرد خیره شد، در حالی که موضوع را نگرفته بود. چیزی که مرن داشت می گفت به نظر خیلی بعید بود، بعیدتر از آن که حقیقت داشته باشد. اما با این حال، هلت آن را انکار نکرده بود.

- خشکت می کنه... چطوری می تونه این کار رو بکنه؟ داری می گی جادو وجود داره؟

هلت شانه ای بالا انداخت. مرن با حالتی معذب به دورها نگاه کرد. هیچ کدام از آنها، از بحث بر روی این موضوع خوششان نمی آمد. سرانجام هلت گفت:

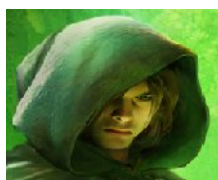
- بعضی از مردم بهش جادو می گن. من فک می کنم بیشتر شبیه یه شکلی از هیپنوتیزمه. با این حال، حق با مرنه. اگه یه کالکارا بتونه کاری کنه که تو توی چشماش نگاه کنی، با یه ترس محض فلج می شی، و نمی تونی برای نجات خودت کاری انجام بدی.

ویل با نگرانی به دور و اطرافش نگاه کرد، مثل این که انتظار داشت هر آن، یکی از آن موجودات بوزینه - خرس را ببیند، که از درون درخت های آرام حمله می کنند.

او می توانست حس کند که ترس در سینه اش رشد می کند. به نحوی، او در این مدت، داشت باور می کرد که هلت شکست ناپذیر است. و هنوز در اینجا، هلت در نظرش همین گونه به نظر می رسید، و این در حالی بود که، به نظر هلت تایید می کرد که هیچ راه دفاعی در مقابل این هیولاهای پست وجود ندارد. ویل، با صدایی که ناامیدی در آن موج می زد، پرسید:

- چیزی هست که شما بتونین انجام بدین؟

هلت شانه ای بالا انداخت.





- افسانه هایی هست که می گه اونها مخصوصاً در مقابل آتش آسیب پذیرن. قبل از اون، مشکلمون نزدیک شدن به اونهاست، برای وارد کردن هر زخمی. حمل کردن یک مشعل، یه کمی نزدیک شدن و کمین کردن برای کالکاراها رو مشکل می کنه. اونها مایلند که در شب شکار کنن و این طوری می تونن نزدیک شدن رو ببینن.

برای ویل سخت بود آن چه را که می شنود، باور کند. به نظر می رسید همه ی حرف های هلت مبنی بر حقایق اند و گیلن و مرن به وضوح با خبرهایش آشفته شده بودند.

سکوت آزاردهنده ای به وجود آمد، که گیلن با مطرح کردن سوالی آن را شکست.

- چی باعث شده که کراولی فک کنه مرگارت داره از اونها استفاده می کنه؟
هلت مکشی کرد. او فرضیاتش را در شورای محرمانه مطرح کرده بود، و شانه ای بالا انداخت. همگی آنها لازم بود که دیر یا زود بدانند، و همگی آنها عضوی از دسته ی رنجرها بودند، حتی ویل.

- اون همین حالا شم دو بار از اونها در سال گذشته استفاده کرده- برای کشتن لرد نورثلت و لرد لریاک.

سه مرد جوان، همگی نگاه گیج و حیرت زده ای را رد و بدل کردند، و برای همین هلت ادامه داد:

- فرض این بود که نورثلت توسط یه خرس کشته شده، یادت می آد؟
و ویل به آرامی سری تکان داد. او حالا به یاد می آورد. در اولین روزش به عنوان کارآموز هلت، رنجر خبرهایی از مرگ فرمانده ی ارشد دریافت کرده بود.

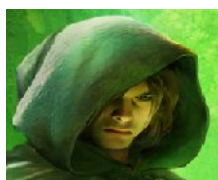
- همون موقع هم فک می کردم که نورثلت به عنوان یه شکارچی خیلی ماهرتر از اون بوده که اون طوری کشته بشه. کراولی ظاهراً موافقه.

- اما در مورد لریاک چی؟ همه می گن اون یه حمله ی قلبی بوده.
این مرن بود که این سوال را پرسید. هلت نگاه کوتاهی به او کرد، بعد جواب داد.

- تو این رو شنیدی، مگه نه؟ خب، طبییش کاملاً حیرت کرده بوده. اون گفته، هرگز مرد سالمتری ندیده بوده. از طرف دیگر ...

او مکشی کرد، و گیلن افکارش را تمام کرد.

- اون می تونه کار کالکاراها باشه.





هلت سری به موافقت تکان داد.

- دقیقاً، ما در مورد تاثیر کامل اون نگاه منجمد کننده ای که اونها باعثش می شن، نمی دونیم. ترس حاصل از اون نگاه، با ادامه یافتن اون نگاه برای یه مدت طولانی روی فرد، می تونه برای متوقف کردن قلب یه انسان کافی باشه. و گزارشات مبهمی در مورد دیده شدن یه حیوان مشکی رنگ بزرگ در اون ناحیه، وجود داره.

دوباره، سکوت بر روی آن گروه کوچک در زیر درخت ها حکم فرما شد. در دور و اطراف آنها، رنجرها، به این ور و آن ور می دویدند و چادرها را جمع، و اسب هایشان را زین می کردند. هلت سرانجام همه ی آنها را از میان افکارشان بیرون کشید.

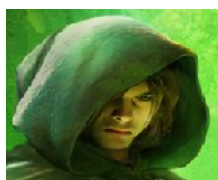
- بهتره حرکت کنیم. مرن، تو باید به بخش برگردی. کراولی می خواد که به ارتش آماده باش بده و اون رو به حرکت بندازه. دستورات، چند دقیقه ی دیگه توزیع می شه.

مرن سری به موافقت تکان داد و برگشت تا به سمت چادرش برود. او مکشی کرد و به عقب برگشت. چیزی در صدای هلت، آن گونه که گفته بود "تو باید به بخش برگردی"، باعث شده بود به فکر فرو رود. او گفت:

- شما سه تا چی؟ کجا می خواین برین؟

حتی قبل از این که هلت جواب دهد، ویل می دانست که او می خواهد چه بگوید، اما دانستن آن، هیچ چیزی از وحشت انگیزی، و یا انجمادی که در خون ایجاد می کرد، کم نکرد و آن کلمات گفته شدند.

- ما داریم می ریم دنبال کالکاراها.





فصل

بیست و پنجم



وقتی که چادرها برچیده می شدند و رنجرها وسایلشان را جمع می کردند، و آن را در کیف های روی زین اسبشان می بستند، وزوزی از فعالیت های درهم برهم در کمپ به وجود آمده بود. همین حالا هم، یک تعداد از آنها، در حالی که رو به سوی بخششان داشتند، سوار بر اسب رفته بودند.

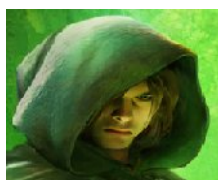
ویل، در حالی که چند وسیله ای را که از کوله ی زین شان خارج کرده بود، دوباره در سرجایشان قرار می داد، گره های کوله ی زین شان را بست و گره زد. هلت با اخمی از روی تفکر در چهره اش، چند متر دورتر نشسته بود، و نقشه ای از زمین های دور و اطراف دشت سالیتری را بررسی می کرد. آن دشت، خودش، یک مکان وسیع بود، بدون هیچ نقشه ای، بدون هیچ جاده ای و یا چند علامت کوچک برجسته برای نشانه گذاری.

سایه ای بر او گذر کرد و هلت به بالا نگاه کرد. گیلن آنجا ایستاده بود، با نگاهی نگران در صورتش. او با صدایی آرام، و با دلوپسی گفت:

- هلت، مطمئنی؟

هلت با حالتی یکنواخت به چشمانش خیره شد.

- خیلی هم زیاد، گیلن. واقعاً مجبوریم انجامش بدیم.





گیلن اعتراض کرد، در حالی که به سرعت به جایی که ویل سعی می کرد یک کوله ی گرد، که در پشت زین تاگ قرار داشت، را جمع کند و ببندد.
- اما اون فقط یه پسر بچه ست!

هلت آه بلندی را فرو برد، چشمانش وقتی که صحبت کرد از چشمان گیلن برداشته شد.
- می دونم. اما اون یه رنجره. کارآموز باشه یا نه، اون عضوی از دسته ی رنجرهاست، مثل همه ی ما.

او دید که گیلن، با دلوپسی بیش از حد برای ویل، دوباره می خواهد اعتراض کند، و هلت موجی از مهر و علاقه را نسبت به کارآموز قدیمی اش حس کرد.

- گیلن، توی یه دنیای ایده آل، من اون رو توی یه خطر این چنینی قرار نمی دادم. اما این یه دنیای ایده آل نیست. هر کسی مجبوره نقش خودش رو در این صحنه ی جنگ بازی کنه، حتی پسرهایی مثل ویل. مرگارت داره برای کارای بزرگی تدارک می بینه. دیده بان های کراولی یه چیزایی شنیدن، بالاتر از همه ی اینها، مرگارت با اسکاندی ها در تماس بوده.

- اسکاندی ها؟ برای چی؟

هلت شانه ای بالا انداخت.

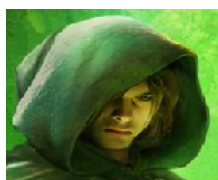
- ما جزئیاتش رو نمی دونیم، اما شرط می بندم که اون امیدواره از اونها یه متحد برای خودش بسازه. اونها به خاطر پول با هر کسی می جنگن. و ظاهراً، اونها، به همون دلیل، برای هر کسی هم می جنگن.

او، در حالی که احساس تنفر از سربازان مزدور در صدایش موج می زد، اضافه کرد:

- نکته اینجاست که ما به اندازه ی کافی تعدادمون کمه، اونم وقتی که کراولی سعی می کنه که ارتش رو به حالت آماده باش در بیاره. در حالت عادی، من بدون یه گروه، با کمتر از پنج رنجر ارشد، دنبال کالکارها نمی رفتم. اما، او واقعاً نمی تونه اونها رو به خاطر من پخش کنه. برای همین باید اون رو روی دوش کسانی بزارم که بیشترین اعتماد رو بهشون دارم - تو و ویل. گیلن نیش خند کجی زد.

- خب، بهر حال، بابت اون ممنونم.

او با اعتماد و اطمینان هلت، متاثر شده بود. او هنوز داشت به استاد سابقش نگاه می کرد. هلت گفت:





- اکثر دسته ی رنجرها این اعتماد رو بهت دارن. از طرفی، من فک کردم اگه با اون موجودات مور مور کننده رو به رو شدیم، اون شمشیر زنگ زده ی قدیمیت ممکنه به کار بیاد. دسته ی رنجرها انتخاب عاقلانه ای کرده بود که اجازه داده بودند گیلن به آموزشش با آن اسلحه ادامه دهد. اگر چه افراد بسیار کمی می دانستند، اما گیلن یکی از بهترین شمشیرزنان در کل آرالوئن بود.

هلت ادامه داد:

- و در مورد ویل، اون رو خیلی کوچیک نشمر. اون خیلی کاردانه. اون سریع و شجاعه، و همین حالا هم یه مهارت تیراندازی خوب و سطح بالا داره. بهتر از همه ی اینها، اون خیلی سریع فک می کنه. فکر اصلی من اینه که، اگه تونستیم رد کالکاراها رو بگیریم، می تونیم اون رو برای آوردن نیروی کمکی بفرستیم. این به ما کمک می کنه و اون رو از خطر دور نگه می داره. گیلن چانه اش را با حالت متفکرانه ای خاراند. حالا که، به آن چه هلت توضیح داده بود فکر می کرد، به نظر می رسید این تنها کار منطقی بود که می توانستند انجام دهند. او به چشمان مرد بزرگتر خیره شد و سری به موافقت، در مورد این که آن موقعیت را درک می کند، تکان داد. بعد برگشت تا وسایل خودش را ساماندهی کند، که متوجه شد ویل آن ها را هم جمع کرده و بر روی زین اسب گیلن بسته است. او لبخندی به هلت زد. او گفت:

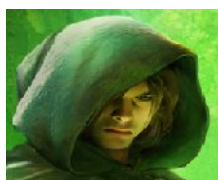
- حق با توه. اون از خودش خیلی ابتکار عمل داره.

سه تایی شان، کمی بعد از آن، رهسپار شدند، و رنجرهای دیگر همچنان داشتند دستورات شان را دریافت می کردند.

آماده کردن و تجهیز کردن ارتش آرالوئن وظیفه ی کوچکی نبود، و این وظیفه ی رنجرها بود که آن را هماهنگ کنند، بعد آماده باشند تا نیروهای اولیه از هر پنجاه بخش پادشاهی را به نقطه ی تجمع، در دشت های اوئال^۱ به دور هم گرد آورند. با توجه به این که گیلن و هلت به جستجوی کالکاراها می رفتند، رنجرهای دیگر مجبور بودند تا وظیفه ی هماهنگ کردن نیروی های بخش های آنها را هم انجام دهند.

حرف کمی بین سه همراه رد و بدل شد، و هلت آنها را به سمت جنوب غربی هدایت می کرد. حتی کنجکاوی طبیعی ویل، با توجه به اهمیت وظیفه ای که در مقابلشان بود، رام و مطیع تر

^۱ Uthal -





شده بود. وقتی که در سکوت می راندند، چشم ذهنش در حال احضار تصاویری از آن حیوانات خرس گونه ی وحشی با ظاهری بوزینه شکل بود- موجوداتی که احتمال شکست ناپذیری شان به خوبی اثبات شده بود، حتی برای کسی با مهارت های هلت.

اگر چه، در نهایت، وقتی یکنواختی در حرکتشان به وجود آمد، تصاویر ترسناک کنار رفتند. او کنجکاو شده بود که بداند هلت چه نقشه ای در سر دارد، اگر واقعاً نقشه ای در کار بود. او با اشتیاق کمی گفت:

- هلت، امیدواری کجا اون کالکاراها رو پیدا کنیم؟

هلت به صورت جدی جوان در کنارش خیره شد. آنها داشتند در حالت آماده باش رنجرها به پیش می رفتند، چهل دقیقه بر روی زین، که با چهارنعلی آرام اسب می راندند، بعد بیست دقیقه پیاده، که جلوی اسب هایشان پیش می رفتند و اجازه می دادند که اسب ها مدتی بدون هیچ باری بر روی پشتشان سفر کنند، و مردها در یک پیاده روی تند به راهشان ادامه می دادند. برای هر چهار ساعت، آنها یک ساعتی استراحت می کردند، وعده ای سریع از گوشت خشک، میوه و نان سفت را می خوردند و در میان شنل هایشان یک ساعتی می خوابیدند.

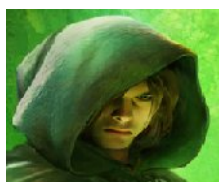
حالا آنها مدتی بود که داشتند اسب ها را راه می بردند و هلت تصمیم گرفت که وقت استراحت است. او ابلارد را از جاده خارج کرد و به پناه یک بیشه زار از درختان رفت. ویل و گیلن به دنبالش رفتند، افسارها را انداختند و اجازه دادند که اسب هایشان بچرند. هلت در جواب سوال ویل گفت:

- بهترین راهی که بهش فک کردم، اینه که به لونه و محل استراحتشون بریم و ببینم آیا اونها این حول و حوش هستن یا نه.

گیلن پرسید:

- تو می دونی اون جا کجاست؟

- بهترین اطلاعاتی که داریم اینه که جایی در دشت سالیтары، پشت فلوت های سنگی ان. ما دور و بر اونجا دیده بانی می کنیم تا ببینم چی پیدا می کنیم. اگه اونها در اون محل باشن، باید نشونه ای از گم شدن گوسفند و بز رو در دهکده های اطراف پیدا کنیم. اگر چه به حرف آوردن اون روستایی ها یه مشکل دیگه ست. مردم ساکن دشت، در همه ی دورانه‌ها، کم حرف ترین و ساکت ترین آدمها بودند.





ویل از میان دهانی پر از نان سفت پرسید:

– این دشت چیه که داری در موردش صحبت می کنی؟ و فلوت های سنگی چی ان؟ هلت به او گفت:

– دشت سالیтары یک منطقه ی مسطح، وسیع و پهناور– تعداد کمی درخت، به طور وسیعی پوشیده از صخره های سنگی برآمده، و علف های بلنده. به نظر میاد باد همیشه در اون جا می وزه، هیچ اهمیتی نداره که چه موقع از سال به اونجا بری. اونجا یه محل افسرده و ملالت انگیزه و فلوت های سنگی افسرده کننده ترین بخش از اونجاست.

ویل شروع کرد به صحبت:

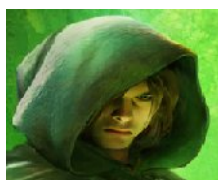
– اما چی هستن ...

اما هلت مکث کوتاهی کرد.

– این فلوت های سنگی؟ هیچ کسی واقعاً نمی دونه. اونها یه سری سنگ ایستاده به دور یک دایره هستن که توسط باستانیان ساخته شدند، که در میانه ی بادخیزترین بخش دشت فرو رفته اند. هیچ کسی هرگز روی هدف اصلی وجودشون کار نکرده، اما اونها طوری چیده شدند که باد در میان اون مکان دایره وار گیر می کنه و منحرف می شه و در میان یه سری از سوراخ های داخل اون سنگ ها فرو می ره. و این جوری یه سری صدای تیز و گوش خراش دائمی تولید می کنن، اما این که چرا مردم فک می کنن صدای اونها شبیه فلوته، چیزی به عقل من نمی رسه. اون صدا، صدایی وهم آور و ناهماهنگه و می تونی اون رو از کیلومترها اون ورتر بشنوی. بعد از چند دقیقه، خسته ات می کنه و آزاردهنده می شه– و اون ساعت ها و ساعت ها ادامه خواهد داشت.

ویل ساکت بود. فکر یک دشت بادخیز و ملالت آور با سنگ هایی که یه جیغ تیز و آزاردهنده ی بی پایان را منتشر می کردند، آخرین رد پای گرمای خورشید عصرگاهی را ناپدید کرد. او بی اراده لرزید. هلت حرکتش را دید و به جلو خم شد تا برای دلگرمی ضربه ای به شانه اش زند. او گفت:

– قوی باش! هیچ چیزی اونقدری که به نظر میاد، بد نیست. حالا بیاین کمی استراحت کنیم. آنها در نیمه ی روز دوم به حومه ی دشت سالیтары رسیدند. ویل فکر کرد، حق با هلت بود، این جا یه مکان پهناور و افسرده کننده است. زمین های بایر تا کیلومترها بعد از کیلومترها، در





مقابلشان گسترده شده بود، که با یک نوع پوشش خاکستری و بلند، که توسط وزش باد دائمی خم شده و خشک شده بودند، پوشیده شده بود.

تقریباً به نظر می رسید باد هم یک حضور زنده دارد. باد شهامتشان را پاک می کرد، دائماً و بدون هیچ تغییری از شرق می وزید و علف های بلند قرار گرفته در سر راهش، در مقابلش خم می شدند، وقتی که زمین پست و مسطح دشت سالیтары را جاروب می کرد.

هلت، در حالی که افسار ابلارد را می کشید تا آنها بتوانند پهلوی به پهلوی او راه بروند، به آن دو گفت:

- حالا می تونین ببینین که چرا اونها دشت سالیтары^۱ صداس می کنن. وقتی از توی این باد لعنتی سالم بیرون بیاین، احساسی مثل این که تنها فرد زنده روی زمین هستین بهتون دست می ده.

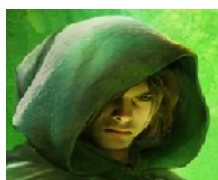
ویل فکر کرد، این حقیقت داره. او در مقابل آن دشت تهی، احساس کوچکی و ناچیزی می کرد. و آن احساس ناچیزی، با احساس ضعف و ناتوانی همراه بود. آن زمین لم یزرع که آنها در میانش سوار بر اسب می رانند، به نظر سرنخی از حضور نیروهای اسرارآمیز بود- نیروهایی خیلی بزرگتر از قابلیت های او.

حتی گیلن، که در شرایط نرمال، بشاش، گرم و پر شر و شور بود، به نظر تحت تاثیر جو افسرده کننده و سنگین آن مکان قرار گرفته بود. تنها هلت بدون هیچ تغییری، همان طور عبوس و کم حرف، مثل همیشه باقی مانده بود.

رفته رفته، در حالی که می رانند، ویل از حضوری مضطرب کننده آگاه شد. چیزی در کمین آنها بود، چیزی بیرون از حس های هوشیار او. چیزی که او را ناراحت می کرد. او نمی توانست آن را از محیط پیرامونش جدا کرده و شناسایی کند، حتی نمی توانست بگوید که از کجا می آید و چه شکلی به خود می گیرد. آن حس فقط وجود داشت، حی و حاضر. او بر روی زینش جا به جا شد، بر روی رکاب ها ایستاد تا افق خالی را نظاره کند، با امیدی برای این که بتواند منبع آن را ببیند. هلت متوجه حرکاتش شد. او گفت:

- تو هم متوجه شدی. منبعش اون سنگ ها هستن.

^۱ - سالیтары در معنی لغوی به معنی پرت و دور افتاده است.





و حالا که هلت آن را گفته بود، ویل متوجه شد که صدایی وجود دارد- خیلی ضعیف و چنان پیوسته که نمی توانست آن را تشخیص دهد، به طوری که حسی آزاردهنده ای را در ذهنش سبب شده بود، و یک گرفتگی ناشی از ترس در عضله های میانه ی شکمش. یا شاید این، همان طور که هلت گفته بود، فقط به خاطر آن بود که آنها در ناحیه ی شنوایی فلوت های سنگی قرار گرفته بودند. چون حالا می توانست آن را تشخیص داده و از صداهای دیگر مجزا کند.

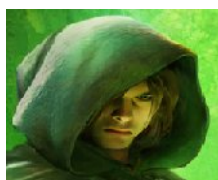
آن صدا، یک سری نت موزیکال ناهماهنگ بود و ذهنش را آشفته می کرد. همین طور که می راند، دست چپش به طور ناخودآگاه به سمت دسته ی چاقوی ساکسش خزید، و لمس آن اسلحه ی قابل اطمینان و محکم حسی از آسودگی در او راند.

آنها تمام بعد از ظهر راندند، و هرگز به نظر نمی رسید که هیچ پیشرویی در میان آن دشت بایر و تهی کرده باشند. با هر گامی که اسب هایشان برمی داشتند، به نظر نمی رسید افق های پشت سر و مقابلشان، هیچ کدام، نزدیکتر شده و یا دورتر شده باشند. این مثل آن بود که آنها در آن دنیای پوچ در حال در جا زدن باشند.

صدای تیز و دائمی فلوت های سنگی تمام روز با آنها بود، رفته رفته، وقتی پیش می رفتند، قوی تر می شد. این تنها نشانه ای بود که به آنها ثابت می کرد در حال پیشروی اند. ساعت ها گذشتند و صدا هم چنان ادامه داشت و ویل متوجه شد، که هیچ آسان نیست که آن را تحمل کند. آن صدا اعصابش را استهلاک می داد، و او را به طور دائم هیجان زده و عصبی نگه می داشت. وقتی که خورشید شروع به فرو رفتن در افق غربی کرد، هلت افسار ابلارد را کشید. او اعلان کرد:

- برای شب استراحت می کنیم. تقریباً غیر ممکنه که یه مسیر ثابت رو در تاریکی ادامه بدیم. بدون هیچ طرح مشخصی در این سرزمین، برای نشانه گذاری یه مسیر، ما به راحتی توی یه دور گرفتار می شیم و به دور خودمون می چرخیم.

با خوشحالی، آن دو هم پیاده شدند. همان طور که باید می بود، ساعت ها طی مسیر کردن اجباری و در حالت آماده باش، استخوان هایشان را خسته کرده بود. ویل شروع کرد به دیده بانی اطراف تعدادی بوته ی کوتاه، که در دشت رشد کرده بودند، در حالی که به دنبال هیزم بود. هلت، که متوجه شده بود او چه در ذهن دارد، سرش را تکان داد. او گفت:





- هیچ آتیشی در کار نیست. ما اون جوری از مایلها دورتر رویت می شیم و هیچ ایده ای هم نداریم که ممکنه کی ما رو بپاد.

ویل مکشی کرد، و دسته ای از هیزم را که جمع کرده بود، بر روی زمین ریخت. او گفت:

- منظورت کالکارهاست؟

هلت شانه ای بالا انداخت.

- اونها یا مردم ساکن دشت. نمی تونیم مطمئن باشیم که بعضی از اونها هم پیمان کالکارها نباشن. بعد از همه ی اینها، دیوار به دیوار یه همچین موجوداتی زندگی کردن، در نهایت ممکنه تو رو به همدستی با اونها برسونه، فقط برای این که امنیت خودت رو تضمین کنی. و ما نمی خوایم باعث بشیم این حرف سر زبونا بیفته که غریبه هایی توی دشت می پلکن.

گیلن زین بلیز^۱، اسب کهرش، را برداشت. او زین را بر روی زمین گذاشت و با یک دسته علف خشک آماده، او را قشو کرد. او پرسید:

- تو که فک نمی کنی ما همین حالا هم دیده شده باشیم؟

هلت چند ثانیه بر روی آن پرسش، قبل از این که به آن جواب دهد، فکر کرد.

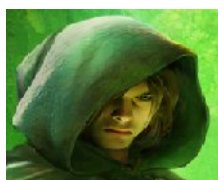
- ممکنه دیده شده باشیم. ناشناخته های زیادی این جا وجود داره- مثلاً این که کالکارها واقعاً کجا لونه کردن، آیا مردم ساکن دشت همدست اونها هستن یا نه، آیا هیچ کدوم از اونها ما رو دیدن و حضور ما رو گزارش دادن یا نه. اما تا وقتی که من ندونم دیده شدیم یا نه، فرض رو بر این می ذاریم که دیده نشدیم. پس، هیچ آتیشی در کار نیست.

گیلن، با اکراه، سری به موافقت تکان داد. او گفت:

- حق با توه، البته. فقط این که من با خوشحالی می تونم یه نفر رو برای یه فنجون چایی بکشم.

هلت به او گفت:

- یه آتیش روشن کن تا اون رو بجوشونی، و ممکنه در نهایت مجبور بشی اون کار رو انجام بدی.





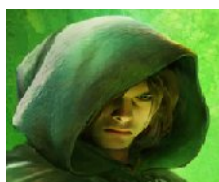
فصل

بیست و ششم



آن جا کمپی سرد و ملال آور بود. خسته از پیمایش مسیری که با اسب تاخته بودند، رنجرها وعده غذایی سردی خوردند، دو مرتبه نان، میوه ی خشک و گوشت سرد که آن را با آب سرد قمقمه یشان آبکی کرده بودند. ویل به تمام معنا داشت از قیافه ی بی مزه ی آن جیره ی خشک، که به همراه داشتند حالش به هم می خورد. بعد، هلت اولین نگهبانی را به عهده گرفت و گیلن و ویل خودشان را در شنل هایشان پیچیدند و خوابیدند.

از وقتی که دوره ی آموزشی اش را شروع کرده بود، این اولین اردوی دشواری نبود که ویل در برابر آن تاب آورده باشد. اما این اولین بار بود که هیچ نشانه ای از صدای آرامش بخش ترق و تروق آتش وجود نداشت، یا حداقل یک لایه از زغال گرم، که بتوانند در کنارش بخوابند. او خیلی ناآرام خوابید، با رویاهایی آزاردهنده ای، که به واسطه ضمیر ناخودآگاهش به او حمله ور شدند- رویاهایی از موجوداتی وهم آور، چیزهایی عجیب و ترسناک که درست پشت ضمیر ناخودآگاهش صف بسته بودند، اما آن قدر نزدیک به او، که حضورشان را حس می کرد و توسط آنها آشفته شده بود.





او تقریباً وقتی که هلت به آرامی او را تکان داد تا برای نوبت نگهبانی اش بیدار شود، خوشحال شد.

باد ابرها را به سرعت از جلوی ماه عبور می داد. آهنگ ناله وار سنگ ها، حالا قوی تر از قبل بود. ویل از حضور آن، احساس افسردگی می کرد و کنجکاو بود که بداند آیا آن سنگ ها طراحی شده اند که این چنین مردم را افسرده و نزار کنند. علف های دراز به دورشان، در مقابل آن صدای تیز و دورافتاده هیس هیس می کردند.

هلت به نقطه ای در آسمان اشاره کرد، در حالی که زاویه ای از ارتفاع را نشان می داد تا به خاطر ویل بماند. او به کارآموزش گفت:

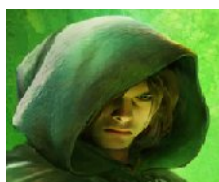
– وقتی که ماه به اون نقطه رسید، نوبت گیلنه که نگهبانی بده.

ویل سری به موافقت تکان داد و خودش را حرکتی داد و ایستاد تا ماهیچه های خشکش را بکشد. او کمان و تیردانش را برداشت و به سمت بوته ای که هلت به عنوان نقطه ی مناسبی برای نگهبانی انتخاب کرده بود، رفت.

رنجرها در موقع نگهبانی، در یک محل روباز در کنار کمپ نمی ایستادند، آنها همیشه ده-بیست متری دور می شدند و مکانی برای پنهان شدن پیدا می کردند. به آن طریق، غریبه ها به محل اتراقشان وارد می شدند، بدون این که احتمال دیدن آنها را داشته باشند. این یکی از مهارت های بسیار زیادی بود که ویل در این چند ماه دوره ی آموزشی اش فرا گرفته بود.

او دو پیکان از تیردان برداشت و آنها را بین انگشتان دستی که کمان را گرفته بود، قرار داد. او می بایست در آن چهارساعت نگهبانی اش، آنها را این گونه در دست نگاه می داشت. اگر به آنها نیازی پیدا می کرد، هیچ حرکت اضافه ای نیاز نبود تا یک پیکان از تیردانش بردارد- حرکتی که ممکن بود مهاجم را آگاه کند.

بعد کلاه شنل را بر سرش کشید، برای همین با شکل نامنظم بوته یکی شد و با آن درهم آمیخت. سر و چشمانش، هر گوشه و کناری را کاوش می کرد، همان طور که هلت به او آموخته بود، این که چطور تمرکزش را دائماً تغییر دهد، از نزدیک محل اتراق به سمت افق تاریک خارج از کمپ که به دورشان بود. این طوری، نگاهش بر روی یک فاصله و یا منطقه ی خاص ثابت نمی شد، و او شانس بهتری برای دیدن جنبش و حرکت در اطرافش به دست می آورد.





گاه، او به آرامی در یک دایره کامل به دور خودش می چرخید، کل محوطه ی دورشان را رصد می کرد، و این کار را به آرامی انجام می داد تا حرکتش را، تا جایی که ممکن بود، پنهان نگه دارد.

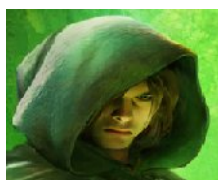
صدای تیز و گوش خراش سنگ ها و صدای هیس هیس باد در میان علف ها، یک پشت زمینه ی دائمی در فضای اطرافش بود. اما او شروع کرد به شنیدن صداهای دیگر- خش خش حیوانات کوچک در میان علف ها، و صداهای غیر قابل توضیح دیگر. با هر کدامشان، قلبش سریعتر از قبل به تپش می افتاد، در حالی که کنجکاو بود بداند آیا این صدا می تواند یک کالکارا باشد، کالکاریایی که به سمت پیکرهای خفته ی دوستانش می خزد.

یک بار، او خودش را متقاعد کرد که می تواند صدای تنفس یک حیوان سنگین وزن را بشنود. ترس در وجودش سر بلند کرد و به گلویش چنگ انداخت، تا وقتی که متوجه شد، با حس هایی که به بالاترین حد و درجه حساسیتشان رسیدند، او می تواند واقعاً صدای تنفس آرام همراهانش را در خواب بشنود.

او می دانست که از هر پنج متر در هر طرفش، در برابر چشمان هر انسانی نامرئی ست، به لطف وجود شنل، سایه ها، و شکل آن بوته در اطرافش. اما کنجکاو بود که آیا کالکاراها فقط به بینایی شان متکی اند. شاید آنها حس های دیگری داشتند که به آنها بگوید، یک دشمن کجا در یک بوته پنهان شده است. شاید، همین حالا، آنها داشتند نزدیکتر می شدند، در میان علف های جنبنده ی دراز پنهان بودند، آماده بودند که حمله کنند...

عصب هایش، که همکنون به واسطه ی تحمل آن آهنگ آزاردهنده ی فلوت های سنگی کشیده و محکم بودند، او را مجبور کردند تا به دورش بچرخد و منبع هر صدای جدیدی را، وقتی که آن را شنید، بیابد. اما می دانست برای انجام آن باید خودش را هویدا کند. او، خودش را وادار کرد تا به آرامی حرکت کند، با دقت بچرخد، تا وقتی که رو به جهتی که فکر می کرد صدا از آن جا می آید داشته باشد، و هر نوع خطری را، قبل از این که از آن چشم پوشی کند، ارزیابی کند.

در آن ساعات استرس زای نگهبانی، او هیچ ندید، به جز ابرهایی که به سرعت حرکت می کردند، ماهی که فرو می رفت، و دریایی از علف مواج، که آنها را احاطه کرده بود. وقتی که ماه به محل مقررش رسید، او از نظر جسمی و روحی از پا در آمده بود. او گیلن را بیدار کرد تا





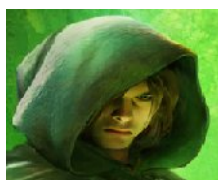
نگهبانی را برعهده گیرد، بعد دوباره به میان شنش فرو رفت. این بار رویایی در کار نبود. خسته و کوفته، عمیق خوابید، تا وقتی که انوار خاکستری سپیده دم فرو ریختند. آنها فلوت های سنگی را در نیمه ی صبح دیدند- یک دایره ی کامل شگفت آور و خاکستری از سنگ های یکپارچه ی گرانیته ی کوچک، که در بالای یک سربالایی در دشت ایستاده بودند. مسیر انتخابی شان، آن سواران را در یک کیلومتری و یا کمی دورتر از کناره ی سنگ ها قرار داده بود و ویل به همین قدر نزدیکی قانع بود. صدای افسرده کننده حالا حتی بلندتر بود، که در باد افول می کرد و با حرکت باد در جریان بود. گیلن با ترشروی و مزاح گفت:

- فلوت زن بعدی رو که ببینم، قصد دارم لبش رو از هم بشکافم. آنها سوار بر اسب راندند، کیلومترها در زیر سم های اسب هایشان در نور دیده شد، ساعت ها بعد از ساعتها، درست یکی بعد از دیگری به همان شکل می گذشتند، بدون هیچ چیزی برای دیدن، و همیشه زوزه ی ضعیف سنگ ها در پشت سرشان بود، و آنها را هوشیار و عصبی نگه می داشت.

یکی از دشت نشینان، به ناگهان از میان علف های پنجاه متر آن ورتر سر برآورد. ریزنقش، ملبس در لباس هایی مندرس، و با موهایی بسیار بلند و شانه نخورده، که برای روی شانه اش آویزان بود، او با چشمانی شیفته چندین ثانیه به آنها زل زد. قلب ویل، به سختی از شوک ناگهانی حضورش بهبود یافت، و آن مرد به کناری چرخید، خم شد و به میان علف ها دوید و به نظر در میان آنها فرو رفت. در چند ثانیه، او ناپدید شده بود، و در میان علف ها فرو رفته بود.

هلت می خواست ابلارد را بتازاند تا او را تعقیب کند، اما توقف کرد. فوراً پیکانی انتخاب کرد و آن را در چله ی کمانش جانشانی کرد، اما چله اش کشیده نشد. گیلن هم آماده شلیک شد، واکنشش به اندازه ی هلت تند و سریع بود. او هم پیکانش را آماده کرد و با کنجکاو به رنجر ارشد خیره شد. هلت شانه ای بالا انداخت. او گفت:

- ممکنه هیچ معنی نداشته باشه. یا شاید اون رفت کالکاراها رو خبر کنه. اما ما نمی تونیم اون رو به خاطر ظن مون بکشیم.





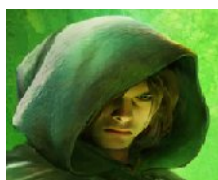
گیلن خنده ای پارس مانند و کوتاه بیرون فرستاد، بیشتر به خاطر رها کردن استرسی که در نتیجه ی حضور غیر منتظره ی آن مرد حس کرده بود. او گفت:
- فک کنم هیچ تفاوتی نداشته باشه. چه ما کالکاراها رو پیدا کنیم یا اونها ما رو.
چشمان هلت لحظه ای بر روی گیلن ثابت شد، بدون هیچ نشانه ای در واکنش به شوخ طبعی اش. او گفت:

- باور کن، گیلن، تفاوت زیادی وجود داره.
آنها از آن تاختن منظم دست کشیدند و اسبانشان را به آرامی در میان علف بلند، قدم زنان راه بردند. پشت سرشان، صدای سنگ ها شروع به محو شدن کرده بود، که بسیار باعث آسودگی ویل شد. حالا، او فهمید، که باد صدای آن فلوت ها را از آنها دور می کند.
مدت زمانی از حضور ناگهانی آن دشت نشین گذشته بود، بدون هیچ نشانی از زندگی. سوالی در تمام آن بعد از ظهر داشت ویل را کلافه می کرد. او به طور آزمایشی گفت:
- هلت؟

در حالی که مطمئن نبود که هلت دستور دهد که ساکت باشد. رنجر به او نگاه کرد و ابروهایش بالا رفت، به نشانه ی آن که آماده شده جواب سوالاتش را بدهد، برای همین ویل ادامه داد.
- تو فک می کنی چرا مرگارت کالکاراها رو به خدمت گرفته؟ اون دنبال چیه؟
هلت متوجه شد که گیلن هم منتظر جواب است. او قبل از جواب دادن، به افکارش نظم داد. کمی اکراه داشت که افکارش را به زبان آورد، وقتی که جوابش این قدر به حدسیات و شواهد متکی بود. او به آرامی جواب داد:

- کی می دونه که مرگارت چرا این کارا رو انجام می ده؟ من نمی تونم بهت یه جواب قطعی و مسلم بدم. همه ی اونچه که می تونم بهت بگم اون چیزیه که فک می کنم و اون چیزیه که کراولی هم در موردش فک می کنه.

او به سرعت نگاهی به دو همراهش کرد. به وضوح، از روی حالت های منتظرشان، می شد فهمید که آنها آماده اند تا هر نظریه ی او را، همچون حقیقتی مسلم و قطعی بپذیرند. او به تلخی فکر کرد، گاهی معروف شدن برای این همیشه کار درست رو انجام داده بودی، می توانست بار سنگینی بر دوستان باشد. او ادامه داد:





- یه جنگ پیش رومونه. این قدرش که خیلی واضح. ورگالها در راهند و ما شنیدیم که مرگارث با رَنیاک^۱ در تماس بوده. او حالت سردرگمی را، که صورت ویل را در برگرفت، دید. او می دانست، گیلن می داند که رنیاک کیست.

- رنیاک یه اُبرجارل^۲، یه چیزی مثل، یک فرمانده ی ارشد، از اسکاندی ها- گرگهای دریایی^۳. او ردی سریع از درک را دید و ادامه داد:

- به وضوح این جنگ بزرگتر از جنگ قبلیه که با اون مقابله کردیم، و ما به همه ی منابعمون نیاز خواهیم داشت، و همه ی بهترین فرماندهان مون، که ما رو هدایت کنن. من فک می کنم این چیزیه که مرگارث در ذهن داره. او داره نقشه ی تضعیف کردن ما رو دنبال می کنه، با داشتن کالکاراها برای کشتن رهبرها و فرماندهانمون. نورثلت، فرمانده ارشد ارتش، و لریاک، بهترین فرمانده ی سوار نظام، همین حالام از دست رفتند. مطمئناً مردان دیگری هستند که می تونن موقعیت اونها رو پر کنن، اما در مدت زمانی که این تغییرات رخ می دهند، یه سری آشفتگی های همیشگی وجود خواهند داشت، یه سری ناهمبستگی و اتحاد کمتر. من فک می کنم این چیزیه که پشت نقشه ی مرگارث وجود داره. گیلن با حالتی متفکرانه گفت:

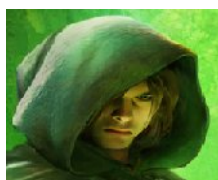
- یه جنبه ی دیگه هم وجود داره. هر دوی اون مردا، در شکست مرگارث در دفعه ی قبلی نقش موثری داشتن. اون داره ساختار فرماندهی ما رو نابود می کنه، و در همین حال انتقام هم می گیره.

هلت سری به موافقت تکان داد.

- البته، این هم درسته. و با توجه به ذهن پیچیده ای مثل مرگارث، انتقام انگیزه ی خیلی قویه. ویل پرسید:

- پس تو فک می کنی که کشتار بیشتری در راه باشه؟
و هلت با نگاهی محکم و راسخ به او خیره شد.

¹ - Ragnak
² - Oberjarl
³ - the sea wolves





- من فک می کنم سو قصدهای بیشتری در کار باشه. مرگارت دوبار اونها رو به سمت هدف هایی بیرون فرستاده و اونها موفق شدند. هیچ دلیلی نمی بینم که اونها به دنبال بقیه نرن. مرگارت برای تنفر از افراد زیادی در این پادشاهی دلیل داره. خود پادشاه، شاید. یا شاید، بارون ارالد- اون توی آخرین جنگ باعث رنجش مرگارت شده.

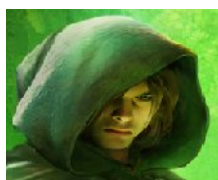
ویل، با پرتویی ناگهانی از ترس برای استادش، فکر کرد، و همین طور تو، او داشت آن چه را که در فکرش بود به زبان می آورد، این که هلت هم ممکن است یک هدف برای کالکاراها باشد، بعد متوجه شد که احتمالاً خود هلت به خوبی از این حقیقت آگاه است. گیلن داشت از رنجر بزرگتر سوال دیگری می پرسید.

- یه چیزی رو نمی فهمم. چرا کالکاراها دارن به مخفی گاهشون برمی گردن؟ چرا به دنبال قربانی بعدیشون نمی رن؟
هلت به آنها گفت:

- فک کنم این یکی از مزیت های بسیار اندکیه که ما در اختیار داریم. اونها وحشی و بی رحم و باهوشتر از ورگالها هستند. اما انسان نیستند. اونها کاملاً دارای مغزهای ساده ای هستند. به اونها یه قربانی نشون بده، و اونها اون رو شکار خواهند کرد و خواهند کشت، یا خودشون در اون سو قصد خواهند مرد. اما در یک زمان خاص، تنها می تونن رد یه قربانی رو بگیرن. بین کشتارهاشون، اونها به لونه شون برمی گردن. بعد مرگارت- یا یکی از زیردستانش- اونها رو برای قربانی بعدی آماده می کنن و اونها دوباره بیرون میان. یکی از امیدواری های بزرگمون اینه که توی راه جلوشون رو بگیریم، اگه هدف جدیدی بهشون داده شده باشه، یا اگه هدفی نداشته باشن، اونها رو توی لونه شون بکشیم.

ویل برای هزارمین بار به دشت تهی و بدون پوشش گیاهی، که در مقابلشان گسترده شده بود، نگاه کرد. یک جایی بیرون از آنجا، دو موجود ترسناک منتظر بودند، شاید همین حالا با قربانی جدیدی در ذهن. صدای هلت قطار افکارش را متوقف کرد. او گفت:

- خورشید داره غروب می کنه. بهتره این جا اتراق کنیم.
آنها به سختی از روی زین هایشان پیاده شدند، و بندهای دور کمر اسب ها را شل کردند تا اسب هایشان کمی راحتتر باشند. گیلن، در حالی که به دور و اطرافشان نگاه می کرد، گفت:





- یه چیزی در مورد این محل لعنتی وجود داره. هر نقطه ای به خوبی هر نقطه ی دیگه ای برای اردو زدن مناسبه. یا به همون بدی قبلیه.

ویل با تماس دست هلت با شانه اش از یک خواب بدون رویا بیدار شد. او شل را کنار زد، نگاهی به ماه، که در فاصله ای کوتاه قرار داشت، کرد و اخم کرد. او نمی توانست بیشتر از یک ساعت خوابیده باشد. او شروع کرد که آن را بگوید، اما هلت او را متوقف کرد، و انگشتش را برای سکوت بر روی لبانش گذاشت. ویل نگاهی به اطراف کرد و متوجه شد که گیلن همکنون بیدار است، و بالای سر او ایستاده، سرش به سمت شمال شرقی چرخیده بود، به سمتی که آنها از آن آمده بودند، و گوش می کرد.

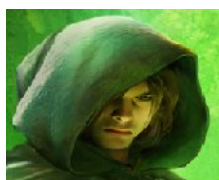
ویل بر روی پا بلند شد، با دقت حرکت می کرد تا از ایجاد سر و صدای اضافه جلوگیری کند. دستانش به طور خودکار به سمت اسلحه هایش رفت، اما وقتی که متوجه شد خطری آنی در کار نیست، آسوده شد. دو مرد دیگر داشتند مشتاقانه گوش می کردند. بعد هلت دستش را بالا برد و به سمت شمال اشاره کرد. او به آرامی گفت:

- دوباره شروع شد.

بعد ویل آن صدا را بر بالای صدای فلوت های سنگی و خش خش باد در میان علف ها شنید، و خون در رگ هایش منجمد شد. صدای زوزه ی حیوانی، با زیر و بم بالا، که ناله می کرد و صدایش بلندتر می شد. یک صدای غیر انسانی، که توسط باد از گلوی یک هیولا به سمتشان آورده می شد.

چند ثانیه بعدتر، زوزه ی دیگری به اولی پاسخ داد. بدون آن که گفته شود، ویل می دانست این صداها چه مفهومی دارند. هلت با حالتی درهم گفت:

- اونها کالکاراها هستن. اونها هدف جدیدی دارن و در راه شکارن.





فصل

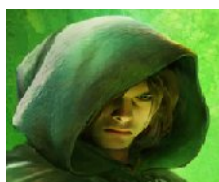
بیست و هفتم



سه همراه، شبی بدون خواب را گذراندند، و زوزه های شکار کالکاراها، رفته رفته در شمال فرو نشست. وقتی که برای اولین بار آن صداها را شنیدند، گیلن به سمت زین بلیز حرکت کرد، اسب کهرش از ترس زوزه ی آن دو جانور، با حالتی عصبی خرناس می کشید. اگر چه، هلت اشاره ای برای متوقف کردنش کرد. او، خیلی کوتاه گفت:

– قصد ندارم توی تاریکی دنبال اون موجودات برم، تا سر زدن اولین پرتو روشنایی روز، منتظر می مونیم، بعدش ردشون رو دنبال می کنیم.

چون، به وضوح، کالکاراها هیچ تلاشی برای پنهان کردن ردپایشان نمی کردند، ردگیری آنها بسیار آسان بود. آن پوشش علف بسیار بلند، توسط دو بدن سنگین خم شده و شکسته بود، و مسیری را ایجاد کرده بود که به سمت شرق – شمال شرق اشاره داشت. هلت، اولین ردی را که یکی از آن دو هیولا به جا گذاشته بود، پیدا کرد، بعد از چند دقیقه، گیلن دومی را یافت، حدود یک چهارم کیلومتر به سمت چپ، موازی با آن – آن قدر نزدیک که می توانست در موقعیت یک حمله، یک نوع پشتیبانی فراهم آورد، اما به اندازه ی کافی از اولی فاصله داشت، که احياناً اگر تله ای برای برادرش کار گذاشته شده بود، بتواند از آن اجتناب کند.





هلت موقعیتشان را برای چند لحظه با دقت زیر نظر گرفت، بعد تصمیمی گرفت. او به گیلن گفت:

- تو با دومی بمون. ویل و منم این یکی رو دنبال می کنیم. می خوام مطمئن بشم اونها دو تایی شون، رو به همون سمت دارن. نمی خوام یکی از اونها به عقب برگرده، به پشت سرمون. ویل، در حالی که به سختی سعی می کرد تا صدایش را محکم و بی علاقه نگه دارد، پرسید:

- تو فک می کنی اونها می دونن ما اینجا هستیم؟

- می تونن فهمیده باشن. برای اون مرد که دیدیم، وقت کافی فراهم بوده تا به اونها هشدار بده. یا ممکنه همه ی اینها فقط تصادفی باشه و اونها برای عملیات بعدیشون بیرون اومده باشن.

هلت نگاه کوتاهی به علف های شکسته انداخت، بدون هیچ چاره ای، به یکی از آن سمت و سوی ثابت حرکت می کرد، و او دوباره به سمت گیلن برگشت.

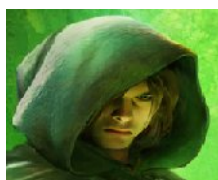
- اونها مطمئناً یه هدفی دارن. در هر صورت، چشمت رو باز نگه دار و مراقب باش، و به حالات بلیز توجه داشته باش. اسب ها قبل از این که ما متوجه بشیم، متوجه حضور اونها میشن. ما نمی خوایم که توی یه تله بیفتیم، یا وارد یه کمین گاه بشیم.

گیلن سری به موافقت تکان داد، و بلیز را چرخاند و دور شد تا به سمت آن رد پای دوم برگردد. با اشاره ی دستی از سمت هلت، سه رنجر شروع به پیشروی کردند، در حالی که سمت و سویی که کالکاراها در پیش گرفته بودند، را دنبال می کردند. هلت به ویل گفت:

- من مراقب رد پا هستم، تو مراقب گیلن باش که در امون باشه.

ویل توجه اش را به رنجر بلند قامت معطوف کرد، او دویست متری آن طرفتر بود و با آنها پیشروی می کرد. تنها از شانه به بالای بلیز هویدا بود، نیمه ی پایینی بدنش در علف بلند پنهان شده بود. گهگاه، دست اندازی در آن مکان، بینشان حائل می شد، و هم سوار و هم اسب را از دیدش خارج کرد، و اولین بار که این اتفاق افتاد، ویل، وقتی که گیلن به دل زمین فرو رفته بود، با جیغی از ترس واکنش نشان داد.

هلت به سرعت برگشت، یک پیکان در کمان، در نیمه راه رها شدن بود، اما در همان لحظه، گیلن و بلیز دوباره ظاهر شدند، به نظر از لحظه ی ترسناکی که مسببش شده بودند، آگاه نبودند. ویل زیر لب گفت:





- متاسفم.

در حالی که از دست خودش عصبانی بود، این که اجازه داده بود ترسش بر او غالب شود. هلت با زیرکی او را بررسی کرد. او با حالت یکنواختی گفت:

- چیزی نیست. ترجیح می دم هر وقتی که فک می کنی مشکلی وجود داره، اجازه بدی بدونم. هلت به خوبی از آن آگاه بود، این که با یک بار اشتباه، که برای هشدار فریاد زده بود، ویل ممکن بود برای واکنش نشان دادن در دفعه ی بعدی اکراه داشته باشد، و این می توانست برای همه ی آنها مهلک و خطرناک باشد. هلت گفت:

- هر وقتی که گیلن از دیدت خارج شد، بهم بگو. و وقتی هم دوباره ظاهر شد، بهم بگو.

ویل سری به موافقت تکان داد، در حالی که استدلال استادش را درک می کرد.

و آنها به پیشروی ادامه دادند، و وقتی که دوباره به آن دایره ی سنگی نزدیک شدند، ناله ی تیز و گوش خراش فلوت ها در گوششان پیچید. این بار، آنها خیلی نزدیکتر از کنار آن سنگ ها عبور می کردند، ویل متوجه شد، به نظر، کالکارها درست به سمت همان قسمت حرکت می کردند. وقتی که اسب هایشان را می راندند، مسیرشان با گزارشات متناوب ویل نشانه گذاری می شد.

- اون رفت... هنوز رفته ... خیلی خب، دوباره می بینمش.

فراز و نشیب های روی زمین، به معنای واقعی در زیر پوشش موج علف های بلند نامرئی بود. در حقیقت، ویل هرگز مطمئن نبود که آیا این گیلن است که از یک تورفتگی عبور می کند، یا او و هلت. اغلب، این ترکیبی از هر دو بود.

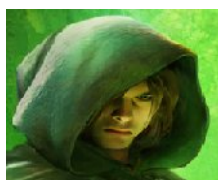
یک بار، گیلن و بلیز از زیر نگاهش در رفتند، و در آن مدت چند ثانیه ی همیشگی، ظاهر نشدند. ویل گزارش داد:

- نمی تونم اون رو ببینم....

بعد:

- هنوز در دیدم نیست... هنوز در دید نیست.... هیچ نشونه ای ازش نیست ...

هلت، ابلارد را متوقف کرد، دوباره کمانش آماده بود، چشمانش زمین سمت چپشان را کاوش می کرد، و منتظر بودند تا گیلن دوباره ظاهر شود. او سه سوت تیز زد، با سه نت صعودی. مکشی به وجود آمد، بعد یک سری سوت در جواب آن آمد، این بار همان سه نت، با ترتیبی نزولی، که به





وضوح شنیده شد. ویل آهی از آسودگی برآورد و درست در همان وقت گیلن ظاهر شد، به همان صورت، زنده. او به آنها رو کرد، و اشاره ی بزرگی با هر دو بازوی بلند شده اش کرد، با یک پرسش واضح: مشکل چیه؟

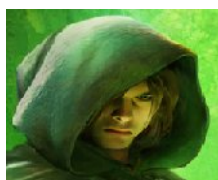
هلت اشاره ای برای این که مشکلی در کار نیست کرد، و آنها ادامه دادند. وقتی به فلوت های سنگی نزدیکتر شدند، هلت بیشتر و بیشتر مراقب بود. کالکاریایی که او و ویل در حال رد گیری اش بودند، درست رو به سمت آن دایره سنگی داشت. او افسار ابلارد را کشید، و سایه بانی برای چشمانش ساخت، در حالی که مصممانه، آن سنگ های خاکستری ملالت آور را بررسی می کرد، به دنبال حرکت یا جنبشی بود، یا نشانه ای از این که کالکارا دراز کشیده باشد، منتظر، تا آن ها را به تله بیندازد. او گفت:

– برای مایل ها به دورمون، این فقط یه پوشش کوتاهه، هیچ شانسی برای این موجود لعنتی باقی نمی مونه که بتونه اون جا در محلی کمین کرده، منتظرمون باشه. فک کنم، بتونیم با یک کمی دقت بیشتر، به پیش بریم.

او اشاره ای به گیلن کرد تا به آنها بپیوندد و موقعیت را برایش توضیح داد. بعد پخش شدند، تا یک فرم محاط کننده ی وسیع به دور سنگ ها ایجاد کنند، و به آرامی به سه جهت متفاوت می رانند، و وقتی که نزدیک تر می شدند، اسب هایشان را برای هر واکنشی چک می کردند. اما محوطه ی بین سنگ ها خالی بود، اگر چه ناله ی جنجالی و نزدیک باد در سوراخ های فلوت ها تقریباً تحمل ناپذیر بود. هلت با تفکر لبش را گزید، و به ردپاهای مشخص جا مانده از دو کالکارا، در میان آن دریای علف خیره شده بود. او سرانجام گفت:

– این خیلی دور می برتمون. تا وقتی که می تونیم ردپاهاشون رو از چند صد متری در مقابلمون ببینیم، تندتر حرکت می کنیم. و وقتی که به یک تپه رسیدیم، یا زمانی که ردپاها برای بیشتر از پنجاه متر قابل رویت نباشند، حرکتمون رو کند می کنیم.

گیلن سری به موافقت تکان داد و به موقعیتش در آن فرم قبلی برگشت. آنها اسب هایشان را به یک چهارنعل سریع رانند، یک تاخت و تاز سریع برای اسب های رنجر که می توانست کیلومترها را به سرعت از مقابلشان بردارد. ویل، نگاهش را بر روی گیلن حفظ کرد، و وقتی که ردپای قابل رویت کوچک می شد، هر کدام، هلت و یا گیلن سوت می زد، و آنها حرکت را کند می کردند تا دوباره زمین در مقابلشان گسترده شود.





وقتی دوباره شب شد، آن ها دوباره اتراق کردند. هلت هنوز از دنبال کردن آن دو قاتل در شب اجتناب می کرد، حتی با وجود ماه، که معنی اش این بود که ردشان به راحتی قابل رویت است. او گفت:

– تو ی تاریکی برای اونها خیلی راحتیه که از پشت سرمون در بیان. یه عالمه هشیاری می خوام وقتی که اونها سرانجام به سمتمون اومدن. ویل پرسید:

– تو فک می کنی اون ها به سمت مون میان؟

و متوجه شده بود که هلت گفته بود " وقتی اونها اومدن " و نگفته بود " اگه اومدن ". رنجر برای آرام کردن کارآموز جوانش لبخند زد. او گفت:

– همیشه فرض رو بر این بزار که دشمن می دونه تو اونجایی، و می خواد بهت حمله کنه. اون طوری، تو مراقبی که از غافلگیری های ناخوشایند دوری کنی. او با حالتی درهم برای مطمئن ساختن پسر لبخند زد.

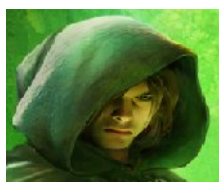
– اونها همچنان ناخوشایند خواهند بود، اما حداقل غافلگیر کننده نیستند.

در صبح، آنها یک بار دیگر ردشان را گرفتند، با همان سرعت حرکت کردند، و تنها وقتی که هیچ دید واضحی، از زمینی که در مقابلشان پهن بود، نداشتند، آرام می رانند. اما در اوایل عصر آنها به لبه ی دشت رسیده بودند، و یک بار دیگر به میان منطقه ی جنگلی، در شمال کوهستان های باران و شب، رانند.

آنجا متوجه شدند دو کالکارا به هم پیوسته اند، و دیگر در آن فرم پخش، که در محوطه ی باز دشت به آن ادامه داده بودند، حرکت نکردند. اما انتخاب مسیرشان همان باقی ماند، شرق – شمال شرق. سه رنجر برای ساعتی این مسیر را دنبال کردند، قبل از این که هلت افسار ابلارد را کشید و اشاره کرد که برای یک گفتگو از اسب پیاده شوند.

آنها به دور نقشه ای از کل سرزمین پادشاهی، که هلت بر روی علف ها باز کرده بود، جمع شدند، از وزن پیکان ها استفاده کردند تا از دوباره جمع شدن گوشه های نقشه جلوگیری کنند. هلت گفت:

– با توجه به ردشون، ما یه کمی زمان برای رسیدن به اونها رو جبران کردیم. اما اونها هنوز یه نصف روز کامل جلوتر از ما هستن. حالا، این مسیری که اونها دنبال می کنن.





او پیکان دیگری برداشت و آن را بر روی نقشه حرکت داد، آن بر روی نقشه گذاشت، و با نوکش نشانه رفت، برای همین آن پیکان به سمتی که کالکاراها، که در دو روز و شب گذشته دنبال کرده بودند، اشاره می کرد.

- همون طور که می تونین ببینین، اگه اونا این سمتی برن، تنها دو مکان با اهمیت وجود داره که اونها می تونن به اون سمت برن.

او به مکانی در روی نقشه اشاره کرد.

- اینجا- ویرانه های گرلان. یا جلوتر از اون به سمت شمال، خود قصر آرالوئن.

گیلن نفس تند و تیزی کشید. او گفت:

- قصر آرالوئن؟ تو که فک نمی کنی اونها جرات کنن برای کشتن شاه دانکن برن؟

هلت به او خیره شد و سرش را به علامت نه تکان داد. او جواب داد:

- من واقعاً نمی دونم. ما به اندازه ی کافی در مورد این موجودات اطلاعات نداریم، و نصف چیزایی که فک می کنیم می دونیم، احتمالاً افسانه و اسطوره ست. اما باید تایید کنی که این یه حمله ی جسورانه ست- یه هنرنمایی- و مرگارت هرگز از یه همچین چیزی بیزار نبوده.

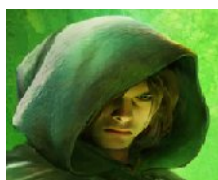
او فرصتی به بقیه داد تا آن فرضیات را هضم کنند، بعد یک خط از موقعیت کنونی شان به سمت شمال غرب کشید.

- حالا، چیزی که دارم بهش فک می کنم. نگاه کنین، اینجا قصر ردمونت. شاید یه روز اسب سواری برای رفتن، و بعد یه روزم برای رسیدن به اینجا لازم باشه.

او یک خط از ردمونت، در شمال غرب، به ویرانه های گرلان، که بر روی نقشه مشخص کرده بود، کشید.

- یه نفر، که بدون هیچ توقفی اسب سواری کنه، و از دو تا اسب استفاده کنه، می تونه در کمتر از یه روز به ردمونت بره، و بعد بارون و سرردنی رو به اینجا هدایت کنه، به اون ویرونه ها. اگه کالکاراها به اون سرعتی که دارن، ادامه بدن، ممکنه بتونیم اینجا جلوی اونها رو بگیریم. اون جا خیلی نزدیکه، اما انجام این کار ممکنه. و با دو تا جنگاور مثل ارالد و ردنی در کنارمون، می تونیم شانس بهتری برای متوقف کردن این موجودات لعنتی داشته باشیم، یک بار برای همیشه. گیلن به میان حرفش دوید.

- یه لحظه هلت، تو گفتی یه نفر دو تا اسب رو برونه؟





هلت به چشمان گیلن خیره شد. او می توانست ببیند که رنجر جوانتر همکنون آن چه را که در ذهنش دارد غیب بینی کرده. او گفت:

- درسته، گیلن. و سبکترین در بینمون می تونه سریع تر سفر کنه. می خوام تو بلیز رو به ویل واگذار کنی. اگه اون بین تاگ و اسب تو، به طور پیوسته جا به جا بشه، می تونه این کار رو درست به موقع انجام بده.

او می توانست اکراه را در صورت گیلن ببیند و آن را کاملاً درک می کرد. هیچ رنجری از ایده ی واگذاری اسبش به فردی دیگر خوشش نمی آمد- حتی یک رنجر دیگر. اما در همان لحظه، گیلن متوجه منطقی که در پشت آن پیشنهاد بود، شد. هلت منتظر بود تا مرد جوانتر سکوت را بشکند، و ویل آن دو مرد را نظاره می کرد، چشمانش با آگاهی از اهمیت آن مسئولیت که داشت به او واگذار می شد، گشاد شده بود.

سرانجام با اکراه، گیلن سکوت را شکست. او گفت:

- فک کنم منطقی باشه. بعدش، تو می خوای من چی کار کنم؟

هلت با سرزندگی، در حالی که آن نقشه را جمع می کرد و در کیف زینش قرار می داد، گفت:

- تو پای پیاده من رو دنبال می کنی. اگه تونستی یه اسب از هر جایی جور کنی، اون رو بگیر و به دنبال من بیا. در غیر این صورت، وعده مون توی گرلان باشه. اگه، ما کالکاراها رو اون جا گم کردیم، ویل می تونه منتظرت بمونه، با بلیز. من تا وقتی که تو بهمم برسی، به تعقیب کردن کالکاراها ادامه می دم.

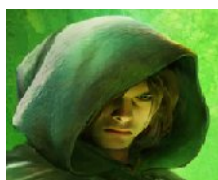
گیلن، با رضایت سری به موافقت تکان داد. وقتی که گیلن این کار را انجام داد، موجی از علاقه نسبت به گیلن، وجود هلت را در بر گرفت، وقتی که گیلن طرح پیشنهادی اش را درک کرده بود، به هیچ طریقی، به بحث کردن یا اعتراض رو نیاورده بود. گیلن، بیشتر با تاسف، گفت:

- فک کنم گفتمی که ممکنه ششمشیر من به کار بیاد؟

هلت جواب داد:

- گفتم، اما این کار، به من این شانس رو می ده که دو تا سوالیه ی تا دندون زره پوش رو به اینجا بیارم، با تبرزین و نیزه. و تو می دونی که این بهترین راه برای مبارزه با کالکاراهاست. گیلن گفت:

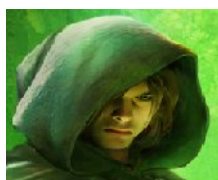
- درسته.





بعد افسار بلیز را گرفت، دهنه ها را بهم آورد و آن را به دور گردن اسب انداخت.
او به ویل گفت:
- تو بهتره با تاگ شروع کنی. این به بلیز فرصتی برای استراحت می ده. اون بدون هیچ افساری به دنبالت میاد، و همون طور تاگ، وقتی بلیز رو می رونی. افسار و دهنه رو مثل این ببند و بر روی گردن تاگ بنداز، این طوری آویزون نمی مونه و به چیزی گیر نمی کنه.
او شروع کرد به سمت هلت برگشتن، که ناگهان چیزی را به یاد آورد.
- آه، بله، قبل از این که برای اولین بار بخوای سوارش بشی یادت باشه بگی چشمان قهوه ای^۱ ویل تکرار کرد:
- چشمان قهوه ای.
و گیلن نتوانست جلو لبخند زدنش را بگیرد.
- به من نه، به اسبه.
این یک جک قدیمی در میان رنجرها بود و آنها همگی لبخند زدند. بعد هلت، به سرعت آنها را به سرکارشان برگرداند.
- ویل؟ مطمئنی که می تونی راحت رو به ردمونت پیدا کنی؟
ویل سری به موافقت تکان داد. او، جیش را لمس کرد، آن جیبی که یک کپی از نقشه ی خودش را در آن نگه می داشت، و برای جهت یابی به سمت خورشید نگاه کرد. او محکم گفت:
- شمال غرب.
و جهتی که انتخاب کرده بود را نشان داد.
هلت، با رضایت، سری به موافقت تکان داد.
- قبل از تاریکی به رودخانه ی سالمن^۲ می رسی، که نقطه ی عطف مناسبی بهت می ده. و شاهراه اصلی فقط کمی از اون رودخانه فاصله داره، به سمت غرب. سعی کن تمام راه رو با یه سرعت یکنواخت بتازی. سعی نکن اسب ها رو به سرعت بتازونی - این طوری فقط اونها رو خسته می کنی و توی پیمایش مسیر طولانیت، خیلی زود حرکتشون کندتر میشه. حالا برو، سفرت بی خطر.

¹ Brown Eyes -
² Salmon -





هلت، بر روی زین ابلارد سوار شد و ویل سوار تاگ شد. گیلن به ویل اشاره کرد و در گوش بلیز گفت:

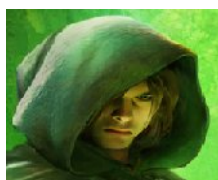
– دنباش برو، بلیز، دنبالش برو.

اسب کهر، که مانند همه ی اسب های رنجر باهوش بود، سرش را تکان داد، مثل این که مفهوم آن دستور را دریافت کرده باشد. قبل از این که از هم جدا شوند، ویل سوال دیگری در ذهن داشت که او را اذیت می کرد. او گفت:

– هلت، ویرونه های گرلان... اونها دقیقاً چی هستن؟

هلت جواب داد:

– کنایه آمیزه، مگه نه؟ اونها ویرونه های قصر گرلان هستن، املاک اربابی سابق مرگارت.





فصل

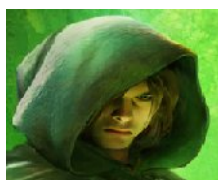
بیست و هشتم



اسب سواری به سمت قصر ردمونت خیلی زود مانند یک خستگی مبهم در وجودش فرو رفت. دو اسب با یک چهارنعل پایدار و یکنواخت، که برای آن تربیت شده بودند، ادامه دادند. البته وسوسه ی تاختن تاگ با یک چهارنعل بسیار سریع، با بلیز که از پشت دنبالش می آمد، وجود داشت. اما ویل می دانست آن گونه توسط خودش مغلوب خواهد شد. او داشت اسب ها را با بهترین سرعت می راند. همان طور که باب پیر، آموزش دهنده ی اسب، به او گفته بود، اسب های رنجر می توانستند در تمام روز بدون هیچ خستگی یک حرکت چهارنعل را ادامه دهند.

این از نقطه نظر سوار، مسئله ی دیگری بود. علاوه بر فشار فیزیکی از راندن پیوسته، باید با ریتم هر کدام از اسب ها که آن را می راند، هماهنگ می شد- و آن دو اسب به وضوح حرکت چهارنعل متفاوتی داشتند که از اختلاف در اندازه هایشان ناشی می شد- که این به همان میزان، ذهن و روانش را خسته می کرد.

چه می شد اگه هلت اشتباه کرده باشد؟ چه می شد اگه کالکارها یکباره به سمت غرب تغییر مسیر می دادند و حالا در مسیری بودند که جلوی او را بگیرند؟ چه می شد اگه او اشتباه وحشتناکی می کرد و در رسیدن به موقع به ردمونت شکست می خورد؟





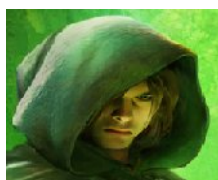
آن آخرین ترسش، ترس از شک داشتن به خودش، سخت ترین شان بود که بخواهد با آن مقابله کند. علی رغم آموزش سختی که در چند ماه گذشته تحمل کرده بود، او هنوز یک پسر بچه بود. آنچه که ترسش را بیشتر می کرد، این بود که او همیشه در گذشته، رای و تجربه ی هلت را در کنارش داشت که به آن تکیه کند. حالا او تنها بود- و می دانست که چقدر به توانایی هایش وابسته است تا از پس وظیفه ای که به او محول شده بود برآید.

افکارش، شک و تردیدهایش، ترس هایش، در ذهن خسته اش تجمع کرده بودند، به دور هم می رقصید و به هم تنه می زدند تا به جلو آمده و موقعیتی برای عرض اندام بیابند. در زیر ریتم پیوسته ی سم اسب ها، رودخانه ی سالمن آمد و رفت، او بر روی پل مکشی کرد تا به اسب ها کمی آب دهد، بعد، دوباره در راه شاهراه پادشاهی بود، او فوق العاده به سرعت می تاخت، تنها یک توقف کوتاه برای بازه های منظم تغییر اسبش.

سایه های روز بلندتر شدند و درختان به دور حاشیه ی جاده تیره تر شده و رعب آور شدند. هر صدایی از جانب درختان فرو رفته در تاریکی، هر حرکت مبهم قابل رویت در سایه ها، به یک باره قلبش را به دهانش می آورد.

اینجا، یک جغد هو هو می کرد، و چنگال هایش را به دور یک موش بی خبر می بست. آنجا، یک گورکن در پی شکارش بود، و شبیه یک سایه ی خاکستری در زیر بوته های جنگل در پی آن شکار بود. با هر صدا و جنبشی، تصورات ویل اضافه کاری می کرد. در هر تکه از سایه ها، در هر ستون تیره ی بوته ها که با نسیم سبکی می جنبیدند، او شروع کرد به دیدن اشکال سیاه بزرگی- خیلی شبیه آن تصویری که از کالکاراها داشت. منطق به او می گفت که تقریباً هیچ شانس برای این که کالکاراها او را دنبال کرده باشند، وجود ندارد. خیالات و ترس، جواب می دادند، اونها جایی / این بیرون و کی می گه که / اونها نزدیک نیستن؟ خیالات و ترس پیروز شدند. و بنابراین، شبی طولانی با ترسی دائم سپری شد، تا وقتی که نور کوتاه سپیده دم، یک پیکر از پا در آمده ی قوز کرده در روی زین یک اسب سینه ستبر خوش بنیه یافت که به طور یکنواختی به پیش، به سمت شمال غربی می راند، و بر روی زین چرت می زد.

ویل به یکباره بیدار شد، در حالی که گرمی اولین اشعه های خورشید را بر روی خودش حس کرد. به آرامی، افسار تاگ را کشید، و اسب کوچک ایستاد، سرش پایین بود، و پهلوهایش بالا و پایین می رفت. ویل متوجه شد که تاگ را بیشتر از آن چه که باید می رانده، تازانده است،





ترسش او را مجبور کرده بود که به راندن تاگ در تاریکی ادامه دهد، خیلی بیشتر از آن که باید به او استراحت می داد. او مثل یک چوب خشک از تاگ پیاده شد، هر نقطه از بدنش درد می کرد، و مکشی کرد تا بینی نرم اسب را با مهربانی نوازش کند. او گفت:

– متاسفم، پسر.

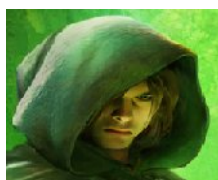
تاگ، به آن نوازش و صدایی که حالا آن را به خوبی می شناخت، واکنش نشان داد، و سرش را جنباند و یال پشمالویش را تکان داد. اگه ویل ادامه آن راه را از او درخواست می کرد، او ادامه می داد، بدون هیچ اعتراضی، تا وقتی که از پا می افتاد.

ویل به دوروبرش نگاهی کرد. نور شادی بخش صبحگاهی تمام آن ترس های تیره ی شب قبل را پاک کرد. حالا، کمی احساس حماقت می کرد، وقتی که آن لحظات ترس منجمد کننده اش را به یاد می آورد. به سختی خم شد، بعد بندهای دور کمر زین را شل کرد. او به اسب ده دقیقه ای استراحت داد، تا وقتی که تنفس تاگ، به نظر آرام شد و پهلوهایش دیگر بالا و پایین نمی رفتند. بعد، با شگفتی و حیرت از قدرت های بازیابی و تحمل و استقامت نسل اسب های رنجر، او بندهای دور کمر زین بلیز را محکم کرد و بر روی اسب کهر سوار شد، و وقتی که آن را انجام داد به آرامی نالید. ممکن بود که اسب های رنجر به سرعت قدرت هایشان را بازیابی کنند، بازیابی کارآموزان رنجر کمی بیشتر از این زمان می برد.

در اواخر صبح بود که سرانجام قصر ردمونت به چشمش آمد. ویل دوباره داشت تاگ را می راند، اسب کوچک به نظر نمی رسید به خاطر هیچ کدام از آن خستگی های شب سختی که پشت سر گذاشته بود احساس ناراحتی کند، و آنها به سرعت آخرین ردیف از تپه ها و دره های سبز از ملک اربابی ارالد را، که در مقابلشان گسترده شده بود، پشت سر گذاشتند.

ویل از پا درآمده، برای چند ثانیه ای توقف کرد، در حالی که بر روی قاچ زین از خستگی خم شده بود. آنها خیلی سریع مسافتی طولانی را پیموده بودند. او با آسودگی به نمای آشنای قصر نگاه کرد- و دهکده ی تمیز و کوچکی که با رضایت در آغوش سایه آن قصر آشیان کرده بود. دود از دودکش ها بالا می رفت. کشاورزان به آرامی، قدم زنان، برای وعده ی ناهار از مزارع به سمت خانه هایشان می رفتند. خود قصر، محکم و با اطمینان، با همان جثه ی عظیمش در بالای تپه ایستاده بود. ویل به اسبش گفت:

– همه چی خیلی ... طبیعی به نظر میاد.





او متوجه شد، به نحوی، انتظار داشته که چیزهایی را در حال تغییر بباید. کل پادشاهی، دوباره برای اولین بار در این پانزده سال، جنگی در پیش رو داشت، اما اینجا، زندگی مثل همیشه طبیعی و نرمال بود. بعد، متوجه شد که دارد وقت تلف می کند، تاگ را به پیش راند، تا جایی که با چهارنعلی بسیار سریع به جلو می تاخت، هر دو، هم پسر و هم اسب، مشتاق بودند که آخرین گام هایشان را در این سفر بردارند و به انتهای آن برسند.

مردم با تعجب به بالا، به عبور سریع آن پیکر ملبس سبز - خاکستری کوچک خیره می شدند، که بر روی گردن اسب خاک آلوده اش خم شده بود، با اسب کهر بزرگتری که از پشت آنها را دنبال می کرد. یکی دوتا از روستایی ها ویل را شناختند و سلامی گفتند. اما کلماتشان در میان صدای سم اسب ها گم شد.

وقتی که آنها از روی پل متحرک پایین آمده به سمت حیاط جلویی قصر می تاختند، تلق تلق سم اسب ها به یک انعکاس طبل وار بدل شد. بعد آن صدای طبل وار، به یک تلق تلق اضطراری بر روی حیاط سنگ فرش تبدیل شد. ویل به آرامی افسار تاگ را عقب کشید و تاگ سرید تا توقف کند، در کنار ورودی برج بارون ارالد.

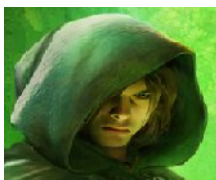
دو مرد ارتشی در لباس فرم آنجا بودند، و با حضور ناگهانی و تاخت و تاز وحشتناکش، آنها به جلو آمدند و با نیزه های درهم رفته یشان راه او را سد کردند. یکی از آنها، یک سرجوخه، گفت: - یه لحظه صبر کن، تو! فک می کنی سرت رو پایین انداختی و با این هیاهو و عجله کجا داری می ری؟

ویل دهانش را باز کرد تا جواب دهد، اما قبل از این که کلماتی را بتواند سرهم کند، یک صدای غرش وار عصبانی در پشت سرش بلند شد.

- فک می کنی داری چی کار می کنی، احمق؟ تو یکی از رنجرهای پادشاه رو می بینی و تشخیص نمی دی؟

این سر ردنی بود، با گام هایی بلند در حال عبور از حیاط بود، تا بارون را ببیند. وقتی ویل قدرشناسانه به سمت رئیس مدرسه نظامی برگشت، دو نگهبان با حالت محکمی خبردار ایستادند. او گفت:

- سر ردنی، من یه پیام اضطراری از طرف هلت برای لرد ارالد و شما آوردم.





همان طور که هلت بعد از شکار گراز به ویل یادآور شده بود، رئیس مدرسه ی نظامی یک مرد زیرک بود.

او نگاهی به لباس های آشفته، دو اسب خاک آلود، که با این که سرپا ایستاده بودند، سرهایشان از خستگی به زیر بود، انداخت و متوجه شد که وقتی برای خیل پرشش های احمقانه ی نیست. او با انگشت شصتش به سمت درگاه ورودی اشاره کرد.

- پس بهتره بیای داخل و به ما بگی.

بعد به سمت دو نگهبان برگشت.

- این اسبها به مراقبت نیاز دارن. آب و غذاشون بدین.

ویل سریع گفت:

- نه خیلی زیاد، لطفاً، سر ردنی. فقط یه مقدار کمی یونجه و آب، شاید شما بتونین اونها رو قشو کنین و بدنشون رو خشک کنین. دوباره، خیلی زود لازمشون دارم.

به خاطر آن حرفها، ابروهای سرردنی بالا رفت. ویل و این اسب ها طوری به نظر می رسیدند مثل این که به استراحتی طولانی نیاز داشته باشند. او گفت:

- این پیام باید خیلی اضطراری باشه.

در حالی که رو به سرجوخه اضافه می کرد:

- پس مراقب اسبها باشین و بهشون برسین. و یه کمی غذا با یک کوزه شیر سرد به اتاق مطالعه بارون ارالد بیارین.

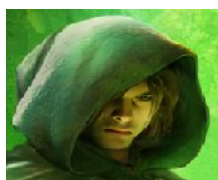
وقتی که ویل خبرها را به آن دو شوالیه داد، آنها با حیرت و سرگشتگی سوت زدند. خبر این که مرگارت همکنون داشت ارتشش را جمع آوری و آماده می کرد به قصر رسیده بود، و بارون خبررسان هایی را فرستاده بود تا یگان هایش را جمع آوری کنند- هم شوالیه ها و هم سربازان را. اما خبر کالکاراها کاملاً چیز دیگری بود. هیچ چیز، حتی اشاره ای کوتاه از آن به قصر ردموننت نرسیده بود.

بارون ارالد، وقتی که ویل حرفش را به اتمام رساند، پرسید:

- تو گفتی که هلت فک می کنه اونها ممکنه قصد داشته باشن دنبال پادشاه برن؟

ویل سری به موافقت تکان داد، بعد قبل از این که اضافه کند، مکثی کرد:

- بله، سرورم. اما فک می کنم احتمال دیگه ای هم وجود داره.





او متنفر بود که ادامه دهد، اما بارون اشاره کرد تا ادامه دهد و او اراده اش را جمع کرد تا حدسی را که در تمام طول آن شب و روز طولانی در درون ذهنش ساخته و پرداخته کرده بود، بیان کند.

- قربان... فک کنم شاید یه احتمالی هم وجود داشته باشه که اونها به دنبال خود هلت باشن. وقتی که حدسش گفته شد، و آن ترس از وجودش بیرون ریخته شد تا بررسی و ارزیابی شود، احساس بهتری داشت.

تا حدی باعث حیرتش شد، که بارون ارالد آن ایده را بی اهمیت نشمرد و آن را کنار نزد. او وقتی که آن کلمات را هضم می کرد، با حالتی متفکرانه ریشش را نوازش کرد. او گفت:

- ادامه بده.

می خواست دلایل ویل را بشنود.

- این فقط به این خاطر که هلت احساس می کنه مرگارت ممکنه به دنبال انتقام گیری باشه - به دنبال این که، اونهایی رو که دفعه ی قبلی باهاش جنگیدن رو مجازات کنه. و من فک کردم، احتمالاً هلت اون رو بیشتر از همه رنجونده، مگه نه؟

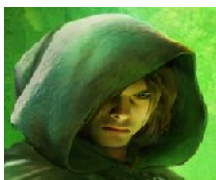
ردنی گفت:

- کاملاً حقیقت داره.

- و من فک کنم، شاید کالکاراها می دونن که ما به دنبالشون بودیم - اون مرد ساکن دشت وقت زیادی داشت تا اونها رو پیدا کنه و به اونها بگه. و شاید اونها دارن هلت رو به پیش می برن تا وقتی که یه محل مناسب برای کمین برای اون پیدا کنن. و درست وقتی که اون فک می کنه داره اونها رو شکار می کنه، خودش واقعاً اونی باشه که شکار میشه.

ارالد پیشنهاد کرد:

- و ویرونه های گرلان برای اون کار مکان ایده آلیه. توی اون صخره های بزرگ و لغزون، اونها می تونن قبل از این که اون شانسی برای استفاده از کمانش داشته باشه، برش فائق بیان. خب، ردنی، هیچ وقتی برای تلف کردن نیست. تو و من می ریم، با نیم زره، فک کنم این طوری سریع تر حرکت کنیم. نیزه و تبرزین و قداره. و هر کدوم هم دو تا اسب برمی داریم، ما مسیر ویل رو تا اونجا دنبال می کنیم. یه ساعت دیگه حرکت می کنیم. به کارل بگو که ده تا شوالیه ی دیگه جمع کنه و هر چه زودتر به دنبالمون بیاد.





رئیس مدرسه ی نظامی جواب داد:

– بله، سرورم.

بارون ارالد، به سمت ویل برگشت.

– تو کارت رو خیلی خوب انجام دادی، ویل. ما حالا مراقبتش خواهیم بود. و تو، یه طوری به نظر می رسی مثل این که می تونی از یه خواب عمیق هشت ساعته بهره کامل رو ببری. با خستگی، با دردی در هر مفصل و عضله اش، ویل خودش را سر پا کرد و راست ایستاد. او گفت:

– مایلم باهاتون پیام، سرورم.

او حس کرد که بارون می خواهد مخالفت کند، و با عجله افزود:

– قربان، هیچ کدوم از ما نمی دونه چه اتفاقی می خواد بیفته، و گیلن یه جایی اون بیرون پای پیاده ست. از طرفی ...

او مکشی کرد. بارون به آرامی گفت:

– ادامه بده، ویل.

و پسر سر بلند کرد و ارالد اراده ای پولادین را در چشمانش دید. ویل گفت:

– هلت استادمه، قربان، و اون در خطر. جای من در کنار اونه.

بارون با نگاه زیرکی او را ارزیابی کرد، بعد تصمیمی گرفت.

– خیلی خب. اما حداقل یه ساعتی می تونی استراحت کنی. اونجا یه تختخواب توی پستو هست.

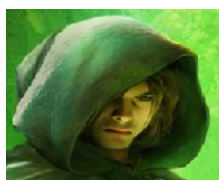
او به بخشی که با پرده از اتاق مطالعه جدا شده بود، اشاره کرد.

– چرا ازش استفاده نمی کنی؟

ویل با خوشحالی گفت:

– بله، قربان.

چشمانش می سوختند، مثل این که دستی پر از شن به آنها مالیده باشند. او هرگز از اطاعت هیچ دستوری، مثل حالا، در زندگی اش خوشحال نشده بود.





فصل

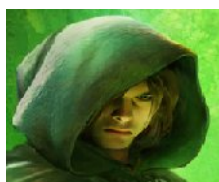
بیست و نهم



در طول آن بعد از ظهر بلند، ویل احساسی مانند آن داشت که کل زندگی اش را روی زمین اسب گذرانده باشد، تنها فرجه اش آن بود که ساعت به ساعت از این اسب به آن اسب تغییر مکان دهد.

یک مکث کوتاه برای پیاده شدن، شل کردن بندهای دور کمر اسبی که داشت می راند، محکم کردن بندهای دور کمر آن یکی که دنبالش می آمد، طبعاً، دوباره سوار شدن و به راه ادامه دادن. دوباره و دوباره، او از پایداری شگفت آوری که تاگ و بلیز، وقتی به حرکت چهارنعل یکنواخت شان ادامه می دادند، در حیرت بود. او حتی کمی مجبور بود تا افسارشان را محکم نگه دارد تا آن ها را در همان سرعتی که اسب های جنگی توسط دو شوالیه رانده می شدند براند.

همان طور که باید می بود، بزرگ، قدرتمند و آموزش دیده برای صحنه های جنگ، آنها نمی توانستند با سرعت ثابتی که اسب های رنجر می تاختند رقابت کنند، علی رغم آن که آنها تازه نفس بودند، وقتی که آن گروه کوچک قصر ردمونت را ترک کرده بود.





هر دو مرد یک نیزه ی بلند جنگی به همراه داشتند- نیزه های محکم که طولشان بیش از سه متر، و نوک شان یک قطعه ی آهنی سنگین بود. به علاوه، هر کدام یک قداره، که به زین شان بسته شده بود، به همراه داشتند- اسلحه هایی بزرگ و دو دسته، که باعث می شد شمشیرهایی که همیشه استفاده می کردند و در هر زمانی به همراه داشتند، کوتاه و ناچیز به نظر برسند. و ردنی یک تبرزین جنگی سنگین در قسمت راست پشت زینش آویزان بود، اگر چه، این نیزه ها بودند که بیشترین پشت گرمی شان به آنها بود. آن نیزه ها کالکاراها را دور نگه می داشتند، و بنابراین خطر این که شوالیه ها توسط نگاه خیره ی وهم آور آن دو جانور خشک شوند، را کاهش می داد. ظاهراً آن نگاه هیپنوتیزی فقط در فواصل نزدیک تاثیر گذار بود. اگر یک انسان نمی توانست آن چشمها را به وضوح ببیند، شانس کمی برای فلج کردنش با آن نگاه های خیره وجود داشت.

خورشید داشت به سرعت پشت سرشان فرو می رفت، و سایه هایشان را به مقابل شان می انداخت، سایه هایی بلند و کج، که توسط زاویه ی کوتاه پرتو نور تولید می شد. ارالد از روی شانه اش به موقعیت خورشید نگاه کرد و به ویل گفت:

- چقدر به گرگ و میش و تاریکی هوا مونده، ویل؟

ویل بر روی زینش چرخید و قبل از این که جواب دهد، به توپ روشن فرو رونده اخم کرد.

- کمتر از یه ساعت، سرورم.

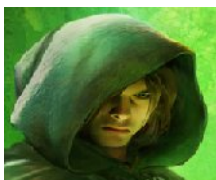
بارون سرش را مرددانه تکان داد. او گفت:

- پس بهتره یه کمی تندتر بریم تا قبل از تاریکی به اونجا برسیم.

او اسبش را به پیش راند، و کمی سرعتش را افزایش داد. تاگ و بلیز بدون هیچ فشاری با آن افزایش سرعت هماهنگ شدند. هیچ کدامشان نمی خواستند در تاریکی شکار کالکاراها شوند.

یک ساعت استراحت در قصر معجزه ای برای ویل بود. اما حالا به نظر می رسید که آن معجزه در دوره ی دیگری از زندگی اش اتفاق افتاده بود.

او حالا داشت به آن توجیهات کوتاهی که بارون ارالد بیان کرده بود، وقتی که سوار شده بودند تا ردمنت را ترک کنند، فکر می کرد. اگر آنها کالکاراها را در ویرانه های گرلان پیدا می کردند، ویل باید عقب می ایستاد تا بارون و سر ردنی به آن دو هیولا حمله کنند. هیچ تاکتیک پیچیده و گروهی در کار نبود، تنها یک حمله ی سریع ممکن بود که آن دو قاتل را غافلگیر کند.





اگه هلت اونجا بود، مطمئنم که اونهم می تونه یه کمکی بکنه. اما می خوام تو از سر راه خطر کنار وایستی، ویل. کمان تو هیچ تاثیری روی یه کالکارا نداره. ویل گفته بود: بله، قربان. او در سرش هیچ قصدی برای نزدیک شدن به یک کالکارا نداشت. او خیلی هم راضی بود که آن موجودات را به دو شوالیه واگذار کند، که توسط سپرها، کلاه خودها، و نیم زره زنجیرباف و زانو بندهایشان محافظت می شدند. اگر چه، کلمات بعدی ارالد تمام آن اعتماد بیش از حدی را که او در نظر گرفته بود، این که ممکن بود آنها توانایی مقابله با آن دو جانور را داشته باشند، را پاک کرد و از بین برد.

اگه اون موجودات لعنتی به ما غالب شدن، می خوام برای کمک بیشتر برگردی. کارل و بقیه یه جایی پشت سر ما خواهند بود. اونها رو پیدا کن، بعد با اونها به دنبال کالکاراها برو و ردشون رو بگیر و اونها رو بکشین.

ویل در جواب آن چیزی نگفته بود. این حقیقت که حتی ارالد به شکست می اندیشید، وقتی که او و ردنی دو تا از بهترین شوالیه های در شعاع دویست کیلومتری بودند، دلواپسی هایش در مورد کالکاراها را محکم تر و استوارتر کرد.

برای اولین بار ویل متوجه شد که در آن مبارزه، نابرابری های زیادی، به طور سفت و محکم، در برابرشان قد علم کرده بودند. خورشید در لبه ی دنیا در حال فرو نشستن بود، سایه هایشان در بلندترین حالت ممکن، و آنها هنوز چندین کیلومتر برای پیمودن در مقابلشان داشتند. بارون ارالد دستی بلند کرد و گروه را متوقف کرد.

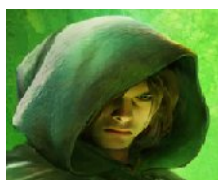
او به ردنی نگاهی کرد و با شصت به مشعل هایی که در قیر خیسانده شده بودند، و هر دو مرد در پشت زین شان حمل می کردند، اشاره کرد. او خیلی کوتاه گفت:

- مشعل ها، ردنی.

رئیس مدرسه نظامی لحظه ای درنگ کرد.

- مطمئنین، سرورم؟ اون مشعلا اگه کالکاراها مراقبون باشن، موقعیتمون رو لو می دن.
ارالد شانه ای بالا انداخت.

- اونها بهر حال صدای نزدیک شدنمون رو می شنون. و توی این درختا، بدون نور خیلی حرکتمون آهسته می شه. بیایم شانسمون رو امتحان کنیم.





او همین حالا هم داشت سنگ چخماقش را به فولاد می زد، جرقه ای از آتش روشن شد که فتیله ی کوچکی از شمع را به دود کردن انداخت، و بعد آن فتیله زبانه کشید. بارون مشعل را بر روی شعله قرار داد و چوب محکم و ضخیم کاج قیر اندود شده، که کاملاً اشباع شده بود، ناگهان آتش گرفت و با شعله ای زرد زبانه کشید. ردنی با مشعل دیگری به سمت او خم شد. آن را بر روی شعله ی بارون روشن کرد. بعد، با بالا نگه داشتن مشعلها، و نیزه هایشان که با تسمه هایی چرمی به دور مچ دست راستشان بسته شده بود و در محلشان نگه داشته می شد، آنها به تاخت و تازشان ادامه دادند، و وقتی که سرانجام آنها جاده پهنی را که از ظهر در آن تاخته بودند، پشت سر می گذاشتند، تندروار به سمت تاریکی در زیر درختان تاختند.

ده دقیقه ای گذشت، قبل از این که آنها صدای جیغ هایی را شنیدند. صدای عجیب و غریبی بود که در میانه ی شکم با نقاط ترس درهم می آمیخت و خون را سرد می کرد. بی اختیار، بارون و سر ردنی وقتی آن صدا را شنیدند، افسار اسبشان را کشیدند. اسب هایشان وحشیانه در برابر افسارشان بلند شدند. آن صدا درست از مقابلشان می آمد، بالا و پایین می شد، و هوای شب با ترس از آن به لرزش در آمده بود.

بارون با تعجب فریاد زد:

– خدای آسمانها! اون چییه؟

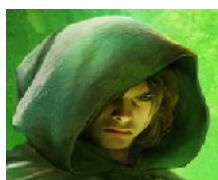
صورتش، از آن صدای جهنمی که درست از میان شب به سمتشان می آمد، خاکستری شده بود، آن صداها بدون هیچ مکشی داشتند به یکدیگر جواب می دادند، زوزه های کاملاً یکسان. اما ویل آن صدای وحشتناک را قبلاً شنیده بود. حالا وقتی که متوجه شد ترس هایش دارند به حقیقت می پیوندند، احساس کرد که خون صورتش را ترک می کند. او گفت:

– اونا کالکاراها هستند. اونها دارن شکار می کنن.

و او می دانست که تنها یک نفر آنجا، آن بیرون بود که آنها می توانستند در پی آن باشند. آنها برگشته بودند و داشتند هلت را شکار می کردند. ردنی، در حالی که به سرعت به آسمان تاریک شب اشاره می کرد، گفت:

– ببینین، سرورم!

در میان یک شکاف از پوشش درختان، آنها آن را دیدند، یک پرتو از نور، که در آسمان انعکاس می کرد، مدرکی دال بر وجود یک آتش بزرگ در فاصله ای نزدیک. بارون گفت:





- اون هلته! باید اون باشه. و اون کمک نیاز داره!
او مهمیزهایش را در پهلوهایی خسته ی اسب جنگی خسته اش کوبید، جانور را با تاختی سنگین به پیش راند، مشعل در دستش، در پشت سرش جرقه ها و خاکسترهایی را می پراکند، و ردنی و ویل پشت سرش تاختند.

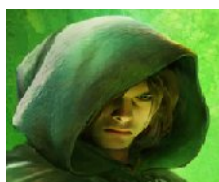
حسی وهم آور بود، دنبال کردن آن مشعل های باریک و درخشان در میان درختان، زبانه ی مشعل هایشان به عقب، به پشت سر دو سوار دمیده می شد و سایه هایی وهم آور و عجیب در میان درختان درست می کرد، در حالی که در مقابلشان، تابشی سرخ از آتشی بزرگ، که احتمالاً توسط هلت روشن شده بود، قوی تر می شد و با هر گام نزدیکتر می شد.

آنها به معنای واقعی، بدون هیچ هشدار از میان درختان بیرون تاختند، و در مقابلشان صحنه ای از کابوس های شبانه بود. محوطه ی کوچک و روبازی از فضای سبز در مقابلشان بود، بعد زمین پشت آن، انباشته از تخته سنگ ها و سنگ های خرد شده بود. تکه هایی عظیم از مصالح ساختمانی، که هنوز توسط ملات به هم چسبیده بودند، از کنار و لبه ها پراکنده شده بودند، و بعضی تا نیمه در خاک نرم زمین به خاک فرو رفته بودند.

دیوارهای ویران شده قصر گرلان، آن منظره را از سه طرف محاصره کرده بود، و در هیچ جایی بلندی اش بیشتر از پنج متر نمی شد، ویران شده و فرو ریخته توسط یک پادشاه انتقام گیر، بعد از آن که مرگارش از مسئولیتش اخراج شده و به کوهستان های باران و شب عقب رانده شده بود. نتیجه ناشی از آشفته گی سنگ ها و بخش هایی از دیوارهای فرو ریخته، یک چیزی شبیه زمین بازی یک بچه ی غول پیکر بود- که در هر جهتی سنگ ها را پراکنده کرده بود، با بی دقتی یکی را بر دیگری چیده بودند، و اصلاً به معنای واقعی فضای خالی برجا نگذاشته بود.

تمام آن منظره با شعله های پیچان و جهنده ای از یک آتش بسیار بزرگ در چهل متری، در مقابلشان، روشن شده بود. و به علاوه آن، یک پیکر ترسناک که قوز کرده بود، با نفرت و خشم جیغ می کشید، بی فایده بر روی یک زخم مرگبار در سینه اش، که سرانجام او را از میدان به در کرده بود.

با دو متر و نیم بلندی اش، با مویی فلس مانند، لکه دار و پشمالو که کل بدنش را می پوشاند، کالکارا بازوانی دراز و چنگال مانند داشت که تا زیر زانوانش می رسید. به همان نسبت پاهای کوتاه عقبی قدرتمندش، این توانایی را پوشش می داد تا آن مکان را با سرعتی شگفت آور، در





یک سری جست و خیز طی کند. این همه ی چیزی بود که آن سه سوار، وقتی که به سرعت از میان درختان بیرون آمدند، با آن مواجه شدند.

اما چیزی که بیشتر از همه به آن توجه کردند، صورت وحشی و میمون مانند، دندان های سگی زرد و بزرگ، و چشمان درخشنده ی قرمزی بود پر از نفرت، و کور با میلی بسیار برای کشتار. حالا صورتش به سمت شان چرخیده بود و جانور داشت برای مبارزه طلبی جیغ می کشید، سعی کرد بلند شود ولی دوباره با دولاشدن نصفه نیمه ای به عقب سکندری خورد. ردنی، در حالی که افسار اسبش را می کشید، پرسید:

- چی به سرش اومده؟

ویل به دسته ای از پیکان ها که از سینه ی کالکارا بیرون زده بودند، اشاره کرد. هشت تایی پیکان می شد، همگی به اندازه ی یک کف دست از یکدیگر قرار گرفته بودند. او فریاد کشید:

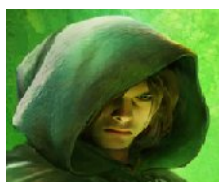
- نگاه کنین! به پیکانا نگاه کنین!

هلت، با توانایی بی نظیرش در هدف گیری و شلیک به هدف در حال حرکت، دسته ای بزرگ از پیکان ها را به سمت آن موجود فرستاده بود، یکی بعد از دیگری، که در موی در هم تابیده ی زره وارث فرو رفته بود، هر کدام رخنه ای در زره ی هیولا ایجاد کرده بود تا وقتی که پیکان آخری عمیق به درون گوشتش فرو رفته بود. خون سیاهش ورقه ورقه از نیم تنه اش به پایین سرازیر بود و دوباره با تنفر به سمت آنها جیغ کشید. بارون ارالد فریاد کشید:

- ردنی! با من! حالا!

افسار هدایت کننده ی اسبش را رها کرد، مشعل را به کناری پرت کرد، نیزه اش را بالا برد و حمله کرد. ردنی با نیم ثانیه تاخیر در پشت سرش بود، دو اسب جنگی تندروار وارد محوطه ی روباز شدند. کالکارا، که خونسش زمین زیر پایش را خیسانده بود، بلند شد تا با آنها رودر رو شود، درست به موقع که نوک نیزه هایشان را گرفت، یکی بعد از دیگری در سینه اش.

این همه آن ماجرا بود، با این حال هیولا مرده بود. اما، وزن و قدرت هیولا جلوی تاختن اسب های جنگی را گرفته بود. آن اسب ها، وقتی که دو شوالیه بر روی رکاب ها به جلو خم شدند، تا نوک پیکان ها را در سینه کالکارا بنشانند، با ماهیچه های ران هایشان به جلو فشار وارد کردند. آهن تیز فرو رفت، و موی درهم تنیده را از هم درید. نیروی آن حمله، کالکارا را بر روی پایش به عقب راند و به پشت برگرداند، به درون شعله های آتش پشت سرش.





برای لحظه ای هیچ اتفاقی نیفتاد. بعد تشعشعی کورکننده به وجود آمد، و ستونی از شعله ی قرمز رنگ، که دهها متر به درون آسمان شب بالا رفت. و به سادگی، کالکارا ناپدید شد. دو اسب جنگی با ترس بر پاهایشان بلند شدند، ردنی و بارون تنها توانستند تا جایشان را بر پشت اسب ها حفظ کنند. آنها از کنار آتش عقب کشیدند. بوی وحشتناکی از مو و گوشت زغال شده هوا را پر کرد. به طور مبهمی، ویل روشی که با هلت برای مقابله با کالکاراها در موردش با هم بحث کرده بودند، را به یاد آورد. او گفته بود که شایع شده آنها مخصوصاً در معرض آتش آسیب پذیرند. او با افسردگی فکر کرد، یه شایعه، در حالی که تاگ را به جلو می راند تا به دو سوالیه ی دیگر بپیوندد.

ردنی داشت چشمانش را می مالید، هنوز از آن تشعشع عظیم دیدش تار بود. او پرسید:

– چه چیز شیطانی باعث اون شد؟

بارون با احتیاط نیزه اش را از آتش پس کشید. چوبش سوخته بود و نوکش سیاه شده بود. او با صدایی که شگفتی در آن موج می زد، جواب داد:

– اون باید یه ماده مومی شکل بوده باشه که موهاش رو شبیه یه صدف در هم فرو کرده بود. اون ماده باید خیلی آتش زا بوده باشه. ردنی گفت:

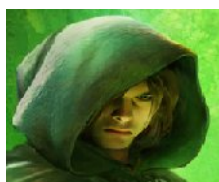
– خب، هرچی که بود، از پشش براومدیم.

در حالی که رضایت مندی در صدایش آشکار بود. بارون سرش را تکان داد. او حرف رئیس مدرسه نظامی را تصحیح کرد.

– هلت کارش رو ساخت. ما فقط اون رو تموم کردیم.

ردنی، در حالی که آن را می پذیرفت، سری به موافقت تکان داد. بارون نگاهی به آتش انداخت، هنوز داشت تندبادی از جرقه را به هوا می پاشید، اما حالا آن شعله های بزرگ قرمز رنگ فرو نشسته بود.

– اون باید این آتیش رو بر پا کرده باشه، وقتی که حس کرده اونها دارن محاصره اش می کنن. این آتیش محوطه رو روشن کرده، برای همین اون نور داشته تا بتونه شلیک کنه. سر ردنی وسط حرفش پرید.





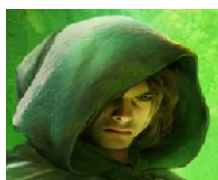
- اون خیلی خوب شلیک می کنه. اون پیکانها همه شون باید با یه جانشینی ساتی متری منظم فرو رفته باشن.

آنها، در حالی که به دنبال نشانه ای از رنجر بودند، به دور و برشان نگاه کردند. بعد، در زیر دیوارهای ویرانه ی قصر، ویل شیی آشنا را مشاهده کرد. او از اسب پیاده شد و دوید تا آن را بردارد و قلبش ایستاد، وقتی که کمان بلند و قدرتمند هلت را برداشت که از وسط خرد و متلاشی شده بود.

او در حالی که به نقطه ای در زیر دیوار خراب، که کمان را آنجا یافته بود، اشاره می کرد، گفت:
- اون باید از این جا شلیک کرده باشه.

آنها به بالا نگاه کردند، در حالی که آن صحنه را تصور می کردند، و سعی می کردند آن را بازسازی کنند. وقتی که ویل دوباره سوار تاگ می شد، بارون اسلحه داغان شده را از ویل گرفت، و بارون گفت:

- و دومین کالکارا به اون رسیده، وقتی هلت برادرش رو کشته. سوال اینه که حالا هلت کجاست؟ و اون کالکارای دیگه کجاست؟
همان موقع بود که دوباره صدای جیغ را شنیدند.





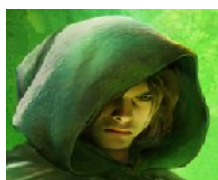
فصل

سی ام



در حیاطِ قصر ویران شده، که در میان گیاهان مدفون شده بود، هلت در بین دو تکه ی ساختمانی فروافتاده، که زمانی دژ قلعه ی نظامی مرگارت بودند، قوز کرده بود. پای بی حس شده اش، در جایی که کالکارا بر آن پنجه کشیده بود، داشت با دردی تپنده می سوخت، و می توانست حس کند که خون از زیر بانداژ زبری که بر روی آن بسته بود، بیرون می تراود. در جایی نزدیک، او می دانست که دومین کالکارا در جستجوی اوست. او می توانست گهگاه صدای حرکت بیقرارانه اش را بشنود، و حتی یک بار وقتی که از نزدیکی مکانی که هلت در آن جا پنهان شده بود، رد شد، بین دو قسمت از دیوار فرو ریخته، صدای نفس آزاردهنده اش را شنید. او می دانست، این فقط مساله گذر زمان بود، قبل از این که او را پیدا کند، و بعد، وقتی که این اتفاق می افتاد کارش تمام می شد.

او زخمی و دست خالی بود. کمانش از دست رفته بود، در اولین حمله ی رعب آور کالکارا، وقتی که پیکان پشت پیکان به سمت یکی از آن دو هیولا شلیک می کرد، متلاشی شده بود. او قدرت کمانش را می شناخت و از میزان نفوذ نوک پیکان سنگین و تیزش آگاه بود. او نمی توانست باور





کند که آن هیولاها می توانستند، همچنان که پیکان ها به فرو رفتن تندروانشان ادامه می دادند، هنوز به پیش رویی شان ادامه دهند، ظاهراً بدون هیچ ترسی.

و زمانی که آن کالکارا سکندری خورد، برای هلت خیلی دیر شده بود تا توجهش را به همراه او معطوف کند. دومین کالکارا همکنون بر او غالب بود، پنجه ی عظیم و تیزش کمان را در دست هلت خرد کرد، بنابراین او به سختی، تقلا کنان، زمانی برای رسیدن به مکانی امن به درون دیوارهای ویران شده داشت.

وقتی که آن کالکارا مسیر پشت سرش را پنجه می کشید، او چاقوی ساکسش را در آورد و سعی کرد ضربه ای بر آن دست وهم آور بزند. اما جانور نسبت به او سریعتر بود و چاقوی سنگین حتی یک خراش کوچک هم روی یکی از آن ساعد های زره پوشش نینداخت.

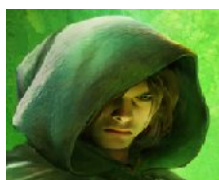
در همان موقع، هلت خودش را در حالی یافت که با آن چشمان پر از نفرت قرمز رنگ روبروست، و حس کرد که ذهنش او را ترک کرد، عضله هایش با ترس منجمد شدند، و او به سمت جانور وهم آور روبرویش کشیده شد.

با یک اراده ی پولادین، چشمانش را از نگاه جانور دور کرد، و گیج و تلو تلو خوران به عقب برگشت، و آن پنجه های خرس وار به او ضربه زد، چاقوی ساکسش از دست رفت، و آن پنجه در طول رانش به پایین کشیده شد.

بعد، او دویده بود، بدون اسلحه و مجروح، در حالی که روی آن درهم برهمی هزارتو گونه ی ویرانه ها حساب می کرد، تا هیولای پشت سرش را گیج کند.

او در اواخر بعد از ظهر تغییر را در حرکت کالکاراها حس کرده بود. مسیر بدون تغییر و ثابت قبلی شان به سمت شمال شرق به ناگاه تغییر کرده بود، و آن دو جانور ناگهان جدا شده بودند، هر کدام نود درجه ای چرخیده بودند، و در دو جهت متفاوت به سمت جنگل هایی که دورشان را احاطه کرده بود، حرکت کردند.

ردشان، که تا حالا ردگیری اش آنقدر آسان بود، حالا نشانه ای از مخفی کاری در خود داشت، بنابراین تنها یک ردگیر به مهارت یک رنجر قادر بود تا آنها را دنبال کند. برای اولین بار در طی این سالها، هلت حسی از ترس، مثل یک سنگ سرد در شکمش به وجود آمد، و او متوجه شد که کالکاراها حالا در پی شکار اویند.





ویرانه ها نزدیک بود و او انتخاب کرد که در آنجا پناه بگیرد، به جای این که در جنگل بماند. او می دانست کالکاراها وقتی که شب فرو افتد به دنبالش خواهند آمد. بنابراین به بهترین وجهی که می توانست خودش را آماده کرد، چوب خشک جمع کرد تا یک آتش بزرگ فراهم کند. او حتی یک روغن آشپزی نیم باز در ویرانه های آشپزخانه پیدا کرد. ترشیده بود و بوی مشمئز کننده ای داشت، اما هنوز می توانست بسوزد. او آن را بر روی توده ی چوب ها خالی کرد و عقب برگشت، به نقطه ای که می توانست یک دیوار در پشتش قرار دهد. او تعداد زیادی مشعل ساخت و آنها را، وقتی که تاریکی چیره شد، روشن کرد، و منتظر آن قاتل های کینه توز شد که به دنبالش بیایند.

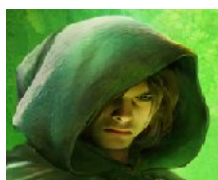
او قبل از این که آنها را ببیند، حضورشان را حس کرد. بعد، دو پیکر گنده و بدهیکل را تشخیص داد، وصله های تیره تر در تاریکی درختان. البته، آنها او را فوراً دیدند. مشعل سوسوزن روی دیوار پشت سرش آن را محقق کرد. اما آنها توده ی خیس خورده ی روغنی را ندیدند - این چیزی بود که هلت بر روی آن حساب کرده بود.

وقتی آنها فریادهای شکارشان را سر می دادند، او یک مشعل روشن به درون توده ی چوب پرت کرد و فوراً شعله ها زبانه کشیدند، و با روشنایی خیره کننده ی زرد رنگی در تاریکی سوختند. برای لحظه ای آن دو جانور مکشی کردند. آتش یکی از ترس هایشان بود. اما آنها دیدند که رنجر هیچ جایی نزدیک آتش نیست و جلو آمدند - درست به درون رگباری از پیکان ها، که هلت با آن از آنها پذیرایی کرد.

اگر آنها یک صد متر دیگر دورتر بودند، او ممکن بود بتواند هر دوی آنها را متوقف کند. او هنوز ده دوازده تایی پیکان در تیردانش داشت. اما زمان و فاصله بر علیه اش بود و به سختی توانست جان سالم به در برد.

حالا، او در زیر دو تکه از سنگ های ساختمانی، که پناهگاهی A شکل را تشکیل داده بودند، در فرورفتگی کوچکی در زمین پنهان شده بود، شنش او را پنهان می کرد، مثل تمام آن سالها که این کار را انجام داده بود.

تنها امیدش این بود که ویل، با ارالد و ردنی سر برسند. اگر او می توانست تا وقتی که کمک برسد آن جانور را دست به سر کند، ممکن بود شانسش داشته باشد.





او سعی کرد که به احتمال دیگری فکر نکند، این که گیلن قبل از آنها برسد، تنها، و فقط مسلح به کمان و شمشیرش. حالا که از نزدیک کالکاراها را دیده بود، هلت می دانست که یک مرد شانس خیلی کمی برای ایستادن در مقابلشان دارد. اگر گیلن قبل از شوالیه ها می رسید، او و هلت، هر دو این جا می مردند.

جانور داشت در محوطه ی قدیمی بالا و پایین می رفت، مثل یک سگ شکاری در جستجوی یک شکار، یک الگوی منظم را برای جستجو ترتیب داده بود، عقب و جلو، بررسی هر فضا، هر شکاف، هر مکان مناسب برای مخفی شدن.

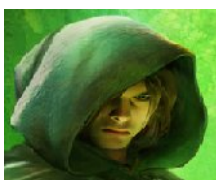
هلت می دانست، این بار، کالکارا پیدایش خواهد کرد. دستش دسته ی چاقوی پرتاب کوچکش را لمس کرد، تنها اسلحه ای که برایش باقی مانده بود. کوچک بود، تقریباً وسیله ی دفاعی بی مصرفی بود، اما این تنها چیزی بود که برایش باقی مانده بود.

ناگهان آن را شنید: بی تردید صدای سم طبل وار و سنگین اسب های جنگی. او به بالا نگاه کرد، در حالی که کالکارا را از بین درز کوچکی بین دو تخته سنگی که او را پنهان کرده بودند، نگاه می کرد. کالکارا هم آن را شنیده بود. او راست ایستاد، صورتش به سمت بیرون دیوارهای ویران شده، به سمت آن صدا چرخید.

اسب ها توقف کردند، و هلت جیغ زنگ داری را از آن کالکارای زخم مرگبار خورده در بیرون شنید، مثل این که دشمنان جدیدش را به مبارزه می طلبید. ضربه ی سم ها دوباره بلند شد، سرعت و شتاب گرفت. بعد صدای جیغی بلند شد و یک تشعشع نور قرمز عظیم به وجود آمد، که برای لحظه ای به درون آسمان تابید. به طور مبهمی، هلت برای خودش استدلال کرد که اولین کالکارا باید به درون آتش رانده شده باشد.

او شروع به حرکت بسیار آرامی به سمت عقب کرد، با حرکتی کرم وار از مخفی گاهش بیرون آمد. شاید می توانست از پشت به کالکارای باقی مانده حمله برد، و به طرفین حرکت کند و از دیوار بالا رود، قبل از این که آن کالکارا متوجه اش شود.

شانسش برای انجام این کار خوب به نظر می رسید. توجه کالکارا حالا به چیزی که بیرون اتفاق افتاده بود معطوف بود. اما از وقتی که آن فکر به ذهنش خطور کرده بود، متوجه شده بود انتخاب دیگری ندارد.





بهرحال کالکارا ظاهراً او را برای لحظه ای فراموش کرده بود و داشت مخفیانه به سمت یک تکه از ساختمان فرو ریخته، که یک راه پله ی زیر و ناهموار به سمت بالای دیوار تشکیل می داد، حرکت می کرد. در چند دقیقه ی دیگر، آن کالکارا در موقعیتی بود که می توانست بر سر دوستان بی خبرش در طرف دیگر بپرد و آن ها را غافلگیر کند. او مجبور بود که آن کالکارا را متوقف کند.

هلت، حالا، کاملاً از مخفی گاهش بیرون آمده بود، چاقوی کوچک، وقتی مستقیم به سمت حیاط می رفت، تقریباً ناخودآگاه از غلافش بیرون سرید و آزاد شد، و هلت با حرکت مارپیچی و جاخالی دادن از میان آن تکه سنگ های پراکنده عبور کرد.

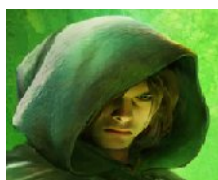
کالکارا قبل از این که او شش هفت گامی برداشته باشد صدایش را شنید، و به سمت او برگشت، و او را با سکوتش وحشت زده کرد، و با تاخت و تازی میمون وار به جلو آمد که هلت را از میان بردارد، قبل از این که او بتواند به دوستانش هشدار دهد.

هلت به ناگهان ایستاد، مثل چوب خشک، چشمانش بر روی آن موجود که با آن قدم های ناموزون به سمتش می آمد، قفل شده بود. چند متر دیگر، نگاه هیپنوتیزمی اش می توانست کنترل ذهن هلت را به دست گیرد. او اصرار مقاومت ناپذیری را برای نگاه کردن در درون آن چشمان قرمز حس کرد که داشت قوی تر و قوی تر می شد.

بعد، چشمانش را بست، پیشانی اش با تمرکزی خشم آلود به چین افتاد، و چاقویش را بالا آورد، و با فکری غیرارادی و آرام، آن را به عقب و جلو برد، با چشم ذهنش هدف در حال حرکت را می دید، در ذهنش زاویه و چگونگی پرتاب را تنظیم کرد، و چرخان، چاقویش را به نقطه ای در فضا فرستاد، جایی که چاقو و هدف در یک زمان به هم می رسیدند.

تنها یک رنجر می توانست چنین پرتابی را انجام دهد- تنها یکی از انگشت شمارترین آنها. آن چاقو در چشم راست کالکارا جا گرفت، و جانور با درد و خشم جیغ کشید، راست ایستاد تا به آن بیشتر مرگبار و دردی که از چشمش شروع شده بود و راهش را به تمام سنسورهای درد در مغزش می پیمود، چنگ زند.

بعد هلت دوان دوان از کنارش عبور کرد، به سمت دیوار رفت و تفلانکنان از سنگ ها بالا رفت. ویل او را مثل یک پیکر سایه وار دید، که داشت به سمت بالای دیوار ویران شده می دوید. اما





سایه وار یا نه، بی تردید چیزی در مورد آن وجود داشت. او در حالی که اشاره می کرد تا آن دو شوالیه هم بتوانند او را ببینند، فریاد زد:

- هلت!

هر سه تایی آنها مکث هلت را دید، که به عقب نگاه کرد و مکث کرد. بعد یک پیکر خیلی بزرگ، در چند متری پشت سرش ظاهر شد، و کالکارا که زخم اش درد آور بود، اما به هیچ وجه نزدیک به زخمی مرگبار نبود، به دنبالش روان بود.

بارون می خواست سوار بر اسب شود. بعد متوجه شد که هیچ اسبی نمی تواند در میان آن تکه سنگ های پراکنده و پخش وپلا راه ببیماید، قداره ی روی زینش را از نیام درآورد و به سمت ویرانه ها دوید. او وقتی که پیش می رفت فریاد کشید:

- برگرد عقب، ویل!

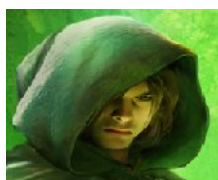
و ویل با نگرانی و حالتی عصبی تاگ را به لبه ی حاشیه ی درختان عقب کشید. در روی دیوار، هلت صدای فریاد را شنید و دید که ارالد دوان دوان به پیش می آید. سر ردنی درست پشت سرش بود، و یک تبر زین جنگی با صدای وزوزی دور سرش می چرخید.

بارون فریاد زد:

- بپر، هلت! بپر!

و هلت به هیچ کارت دعوت دیگری نیاز نداشت. او از ارتفاع سه متری، از روی دیوار پرید، وقتی که فرود می آمد غلت زد تا از سقوط جلوگیری کند. بعد او دوباره بر روی پاهایش بود، با ضعف می دوید تا به دو شوالیه برسد و زخم روی پایش دوباره سرباز کرد.

ویل تماشا می کرد، قلبش در دهانش بود، و هلت به سمت دو شوالیه می دوید. کالکارا لحظه ای مکث کرد، بعد جیغ ترسناک و وهم آوری برای مبارزه طلبی کشید، و پشت سر هلت پرید. اما، با وجود اینکه هلت غلت زده بود تا از سقوط جلوگیری کند، کالکارا به راحتی آن پرش سه متری را به یک جست کوتاه عظیم تبدیل کرد، پاهای عقبی قدرتمند باورنکردنی اش او را به بالا و جلو پیش می راند، و در یک لحظه، مسافت بین خودش و هلت را پیمود، بازوهای عظیمش که تاب می خورد، هلت را با ضربه ای آنی گرفت و او را غلت زنان به جلو پرت کرد، بی هوش.



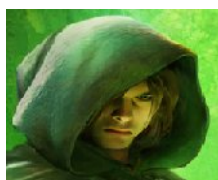


اما جانور وقت نداشت تا کار هلت را تمام کند، چون بارون ارالد گامی به جلو گذاشت تا با او رودررو شود، قداره اش با وزوزی مبهم کمانی مرگبار را بر روی گردن کالکارا انجام داد. کالکارا به طور شریانه ای سریع بود و از آن ضربه ی مرگبار جاخالی داد، بعد با ضربه ای سخت و محکم چنگال هایش را در پشت ارالد، که حالا در روبرویش قرار داشت، فرو کرد، قبل از این که ارالد بتواند از آن ضربه نجات یابد. آن چنگال ها زره زنجیر باف را از هم درید، مثل این که از پشم باشد، و ارالد با درد و حیرت نالید، و نیروی آن ضربه او را به روی زانوانش انداخت، قداره از دستانش فرو افتاد، و خون از چندین زخم و پارگی عمیق در پشتش بیرون زد. و اگر به خاطر سردنی نبود، او در جا می مرد. رئیس مدرسه نظامی تبرزین جنگی سنگینش را چرخاند، مثل این که یک اسباب بازی باشد، و آن را بر پهلوی کالکارا کوبید. زره موی درهم تنیده ی روغنی اش، جانور را محافظت کرد، اما نیروی محض و تام آن ضربه، کالکارا را از یک سو کج کرد، برای همین او از جلوی شوالیه عقب کشید، در حالی که با ناامیدی و خشم جیغ می کشید.

سردنی به پیش رفت، خودش را مثل حفاظی بین کالکارا و پیکر درازکش هلت و بارون قرار داد، پاهایش را محکم کرد، تبر را برای ضربه ی کوبشی دیگری به عقب کشید. و ناگهان، به طرز غریبی اجازه داد که اسلحه از دستش فرو افتد و در مقابل هیولا ایستاد، کاملاً وابسته به ترحم کالکارا، و نیروی نگاه کالکارا، که حالا داشت از آن چشم سالمش فرستاده می شد، اراده سر ردنی و قدرتش برای فکر کردن را پاک می کرد.

کالکارا به خاطر پیروزی اش در درون آسمان شب جیغ کشید. خون سیاه از صورتش به سمت پایین جاری بود. هرگز در زندگی اش این چنین دردی را حس نکرده بود، که این سه مرد کوچک به او وارد کرده بودند. و حالا برای جسارت نشان دادن در مقابله با او، باید می مردند. اما ذهن ابتدایی اش به او فهماند که می خواهد این لحظه ی پیروزی را دوباره و دوباره بر بالای آن سه مرد بیچاره جشن بگیرد و او جیغ کشید.

ویل ترسان نگاه می کرد. فکری داشت در ذهنش شکل می گرفت، یک ایده، که داشت از جایی در لبه های ذهنش سرک می کشید. او به سمتی نگاه کرد، مشعل سوسوزنی که بارون ارالد انداخته بود را دید. آتش. یکی از اسلحه هایی که می توانست کالکاراها را شکست دهد.





اما او در یک فاصله ی چهل متری بود... او با حرکتی سریع پیکانی از تیردانش قاپید، از روی زین پایین سرید، و سریع و سبک به سمت مشعل سوسوزن رفت. مقدار زیادی از قیر آب شده چسبناک از دسته ی مشعل روان بود و او به سرعت نوک پیکان را در آن چیز نرم و چسبناک غلتاند، و یک دایره ی عظیم از آن را بر روی پیکان تشکیل داد. بعد آن را بر روی شعله ای که سوسو می زد تا روشن بماند نگه داشت.

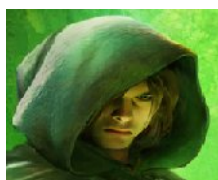
چهل متر دورتر، حیوان شریر عظیم الجثه هنوز برای نیاز به جشن پیروزی اش خرسند بود و جیغ هایش داشتند در میان شب می پیچیدند و انعکاس می کردند، وقتی که بر بالای سر آن دو بدن ایستاده بود- هلت بیهوش، و بارون ارالد گیج از درد. سر ردنی هنوز ایستاده بود، خشک در جایگاهش، دستانش ناامیدانه در کنارش آویزان بود، و منتظر لحظه ی مرگش بود. حالا کالکارا یکی از پنجه های بزرگش را بالا کشید تا به او ضربه ای بزند و تمام چیزی که سوالیه می توانست حس کند، ترس فلج کننده ی نگاهش بود.

ویل پیکان را با کششی کامل به عقب کشید، و وقتی که شعله ها، در دستی که کمان را گرفته بود فرو می رفتند و سوختگی ایجاد می کردند، از درد لرزید. او نقطه ی هدفش را کمی بالاتر برد، به خاطر وزن اضافه ی قیر، و پیکان را رها کرد.

پیکان در کمانی اخگروار اوج گرفت و پرواز کرد، باد حاصل از عبورش، شعله ی آتش را به نقطه ای قرمز رنگ مبدل کرده بود. کالکارا پرتویی از نور را دید که به پیش می آمد، و برگشت تا نگاه کند، این گونه کار خودش را ساخت، و پیکان مستقیم به سینه اش برخورد کرد.

آن پیکان به سختی یک اینچ به درون آن موی فلس وار سخت و محکم فرو رفت. اما وقتی که پیکان متوقف شد، شعله ی کوچک، دوباره پرپرزنان خودنمایی کرد، ماده ی پیوند دهنده ی موها به دور آن آتش گرفت، و آن شعله کوچک با سرعتی باورنکردنی پخش شد. حالا کالکارا داشت با ترس جیغ می کشید و تماس آتش را حس کرده بود- یکی از چیزهایی که در زندگی اش از آن می ترسید.

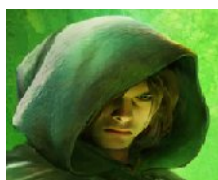
جانور بر روی شعله های روی سینه اش ضربه می زد و پنجه می کشید، اما این کار تنها آتش را به بازوانش منتقل کرد. ناگهان یورشی از شعله های قرمز پدید آمد و در چند ثانیه کالکارا در آن غرق شد، از سر تا نوک پا می سوخت، با حالتی کورکورانه دایره وار به دور خودش می چرخید، با تلاشی بیهوده برای رهایی. جیغ هایش پایانی نداشت، تیز و گوش خراش، بلندتر و بلندتر، تا به



کارآموز رنجر / جلد اول: ویرانه های گرلان / مترجم: Pioneer



مقیاس مرگباری رسید که ذهن به سختی می توانست درک کند، و یورش شعله ها هر ثانیه تندتر می شد. و بعد جیغ ها خاموش شد و جانور مرده بود.



Percy3.mihanblog.com



فصل

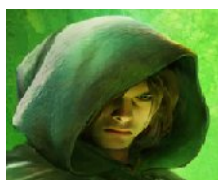
سی و یکم



مهمانخانه ی دهکده ی ونزلی پر از صدای موسیقی و خنده و هیاهو بود. ویل در کنار میزی، با هوراس، الیس و جنی نشسته بود و مهمانخانه چی بین آنها رفت و آمد می کرد، با شامی تشکیل شده از یک غاز آبدار سرخ شده و سبزیجات تازه ی مزرعه، که با یک پای زغال اخته خوشمزه دنبال شد، که آن شیرینی های پفکی حتی توانسته بودند تایید جنی را کسب کنند.

این ایده ی هوراس بود که بازگشت ویل به قصر ردمونت را با یک مهمانی جشن بگیرند. دو دختر فوراً موافقت کردند، مشتاق بودند تا تنوعی در زندگی روزمره یشان ایجاد کند، و حالا، در مقایسه با آن ماجراها که ویل بخشی از آن بود، آن یکنواختی را ترجیح می دادند.

به طور طبیعی، حرف مبارزه با کالکاراها، مثل آتش سریعی به دور دهکده پیچیده بود- یک لبخند شایسته، وقتی که ویل به آن فکر کرد بر روی صورتش نشست. وقتی که امروز غروب با دوستانش به مهمانخانه وارد شده بود، سکوتی منتظرانه بر روی کل اتاق حاکم شده بود و هر چشمی به سمت او برمی گشت. او به خاطر کلاه بزرگ شل سپاسگزار بود، که سیمای به سرعت گلگون شده اش را پنهان می کرد. سه همراهش خجالتش را حس کردند. جنی، مثل





همیشه، سریعترین فردی بود که واکنش نشان داد، و سکوتی، که مهمانخانه را پر کرده بود، را شکست. او به سمت نوازنده ی کنار شومینه فریاد زد:
- یالا، شما بچه های تشریفات! بیاین یه کمی موزیک اینجا داشته باشیم! و اگه لطف کنین، کمی هم پیچ پیچ!

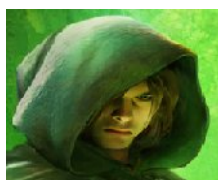
او دومین پیشنهادش را با نگاهی معنادار به سمت دیگر افراد داخل اتاق اضافه کرد.
نوازنده ها اشاره ی او را گرفتند. جنی کسی بود که خیلی سخت می شد در مقابلش از انجام کاری که خواسته بود امتناع کرد. آنها، به سرعت، شروع به نواختن یک آهنگ محلی محبوب کردند و صدای آن اتاق را پر کرد. بقیه ی روستایی ها رفته رفته متوجه شدند که توجه شان ویل را معذب کرده است. آنها متوجه رفتارشان شدند، و دوباره شروع به صحبت با هم کردند، تنها نگاه هایی زیر چشمی در سر راهش وجود داشت، نگاه هایی پر از حیرت، که چگونه فردی چنین جوان می توانست بخشی از آن ماجراهای خطیر باشد.

چهار هم دوره ی سابق در انتهای اتاق بر روی صندلی هایشان نشستند، جایی که می توانستند بدون هیچ مزاحمتی صحبت کنند. وقتی که بر روی صندلی هایشان نشستند، ایس گفت:
- جورج عذرخواهی کرد. اون حالا زیر توده ای از اوراق مدفون شده- کل مدرسه ی کاتبان شب و روز دارن کار می کنن.

ویل با درک آن موضوع، سری به موافقت تکان داد. جنگ قریب الوقوع با مرگارث، و نیاز به جابه جایی یگان ها و تماس با هم پیمانان قدیمی، باید کوهی از اوراق را پدید آورده باشد. در این ده روز، بعد از مبارزه ی با کالکاراها، چیزهای زیادی اتفاق افتاده بود.

با ساختن اردوگاهی در کنار ویرانه ها، ردنی و ویل از زخم های بارون ارالد و هلت مراقبت کرده بودند، سرانجام آن دو مرد به خوابی آسوده فرو رفته بودند. صبح بعد، رسیدن گیلن خسته و از پا در آمده را دیدند، که یک اسب افتان و خیزان شخم زنی را می راند. رنجر بلند قامت با خوشحالی بلیز را تحویل گرفت. و بعد، بعد از مطمئن شدن از این که استاد سابقش در هیچ خطری نیست، فوراً به سمت بخشش رهسپار شد، بعد از این که ویل قول داد اسب شخم زن را به صاحبش برگرداند.

اواخر روز، ویل، هلت، ردنی و ارالد به قصر ردمونت برگشته بودند، و همگی در میان فعالیت های بی پایان آماده سازی مردان جنگجوی قصر برای جنگ فرو رفتند. هزار و یک چیز جزئی





وجود داشت که باید به آن پرداخته می شد، پیام هایی که باید تحویل داده می شد و ابلاغ نامه هایی که باید فرستاده می شد. با توجه به این که هلت هنوز به خاطر زخمش در دوره ی بهبودی به سر می برد، مقدار بسیار زیادی از آنها به ویل واگذار شده بود.

او متوجه شد، در زمان هایی مثل این، یک رنجر شانس بسیار کمی برای استراحت دارد، و این موضوع، این غروب را به یک تفریح لذت بخش تبدیل کرده بود. مهمانخانه چی با رفتاری محترمانه به سمت میزشان دوید و چهار لیوان بزرگ با یک جام شراب غیر الکلی، که از ریشه ی زنجبیل گرفته بود، در مقابلشان قرار داد. او گفت:

– امشب لازم نیست هیچ پولی برای این میز بدین. ما افتخار می کنیم که تو رو توی تشکیلات مون داریم، رنجر.

او عقب رفت و یکی از آن پسرهای مستخدم را صدا کرد تا بیاید و به میز رنجر برسد.

– و برای رسیدن به این میز زیر و زرنگ باش، پسر!

الیس با حیرت یکی از ابروهایش را بالا برد.

– همراهی با یه فرد مشهور عالیه. دنیا معمولاً به کمتر کسی اجازه می ده که توی دوران زندگی اش مشهور و معروف بشه.¹

ویل اشاره ای کرد تا نشان دهد به آن بی علاقه است. او گفت:

– مردم در مورد همه چی مبالغه می کنن.

اما هوراس به جلو خم شد، آرنج هایش بر روی میز بود. او که برای جزئیات مشتاق بود، گفت:

– خب برامون از اون مبارزه بگو.

جنی با چشمانی گشاد شده به ویل خیره شد. او با تحسین گفت:

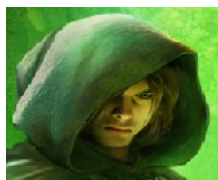
– نمی تونم باور کنم که چقدر شجاع بودی! من که وحشت می کردم.

ویل با لبخند غمگینانه ای به آنها گفت:

¹ – سعی بسیاری در ترجمه ی این جمله کردم، اما موفقیتی در جستجویی که انجام دادم حاصل نشد. جمله ی اصلی که در کتاب اومده جمله ی زیر است:

Old Skinner usually holds on to a coin so tight, the king's head suffocates

فکر می کنم منظور این جمله به صورت کنایه این باشد که دنیای به کمتر کسی اجازه می ده که در دوران زندگی اش مشهور باشه. اگر کسی ترجمه ای برای این جمله داشت، خیلی خوشحال می شم که اون رو در وبلاگ مطرح کنه.





- حقیقتش، من از ترس سنگ شده بودم. بارون و سر ردنی افراد شجاع اون ماجرا بودند. اونها حمله کردند، و در یه فاصله ی نزدیک، روبروی اون جونورا قرار گرفتند. من تمام مدت، چهل پنجاه متری دورتر بودم.

او حوادث واقع شده در آن مبارزه را توصیف کرد، بدون وارد کردن هیچ توضیح و توصیف اضافه ای در مورد جزئیات آن کالکاراها. او فکر کرد، آنها حالا مرده بودند، و از میان رفته بودند، و بهتر بود هر چه سریعتر از یادها بروند. بعضی چیزها نیازی نبود که مدت زمانی طولانی مورد توجه واقع شوند.

آن سه نفر گوش می دادند، جنی هیجان زده و با چشمان از حیرت گشاد شده، هوراس مشتاق برای جزئیات مبارزه، و الیس آرام و موقر، مثل همیشه، اما کاملاً مجذوب و غرق شده در داستانش. وقتی او ماجرای سواری تک نفره اش برای بردن کمک را تعریف می کرد، هوراس با تحسین سرش را تکان داد. او گفت:

- اون اسبای رنجر باید یه نسل مجزا باشن.

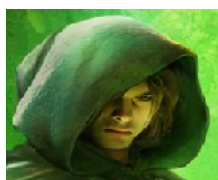
ویل به او لبخند زد، در حالی که قادر نبود در برابر بیان نکردن حرف طعنه آمیزی که در ذهنش نقش می بست، مقاومت کند. او گفت:

- هنرنمایی هاشون همیشه همراهشونه.

و خوشحال شد وقتی که دید یک لبخند متقابل بر روی صورت هوراس نشست، و آنها، هر دو، صحنه ی نمایشگاه روز جشن برداشت را به یاد آوردند. او متوجه شد، با پرتویی برافروخته از خوشی، که رابطه اش با هوراس فراتر از یک دوستی ثابت و معمولی رفته است، با نظاره بقیه آنها، این احساس در مورد آنها هم همین بود. با اشتیاق، برای این که از زیر نور افکن توجه شان بیرون بیاید، از هوراس در مورد این که زندگی اش در مدرسه نظامی چگونه پیش می رود پرسید. لبخندی بر روی صورت پسر بزرگتر پت و پهن شد. او گفت:

- این روزا خیلی خیلی بهتره، از هلت ممنونم.

و وقتی ویل با زیرکی با سوالات دیگر او را گیر انداخت، هوراس از زندگی اش در مدرسه ی نظامی برایشان تعریف کرد، در مورد نقایص و اشتباهاتش شوخی می کرد، و وقتی در مورد جزئیات آن تنبیهات بیشمار که دریافت کرده بود صحبت می کرد، قهقهه می زد.





ویل متوجه شد که هوراس، آن فرد خودخواه و لاف زن، حالا این روزها خیلی افتاده و متواضع شده بود. او تردیدی نداشت که هوراس، به عنوان یک کارآموز جنگجو، کارش را خیلی بهتر از آن چه که بروز می داد، انجام می داد.

غروب دلپذیری بود، بعد از همه ی آن ترس و تنش در شکار کالکاراها. وقتی خدمتکارها بشقاب هایشان را جمع کردند، جنی با حالتی منتظر به دو پسر لبخند زد:

– خب! حالا کی میاد با من برقصه؟

او با سرخوشی آن را گفت، و ویل در جواب دادن تعلل کرد، هوراس دستش را گرفت و او را به سمت صحنه ی رقص برد. وقتی آنها به رقصنده ها پیوستند، ویل نگاه نامطمئنی به الیس کرد. او هرگز، کاملاً در مورد این که چه چیزی در فکر آن دختر بلند قامت می گذرد، مطمئن نبود. او فکر کرد، شاید این رفتار مناسبی باشد که از او درخواست رقص کند. ویل به طور عصبی گلایش را صاف کرد. با صدای ضعیفی پرسید:

– اِم... تو هم دوست داری برقصی، الیس؟

الیس آشکارترین رد یک لبخند را به او مرحمت کرد.

– شاید نه، ویل. من نمی تونم به خوبی یه رقصنده برقصم. به نظرم وقتی که می رقصم، با این قدم، فقط پاهام دیده میشه.

درحقیقت، او رقصنده ای بی نظیر بود، اما، او یک دیپلمات کامل هم بود، الیس حس کرده بود که ویل تنها برای رعایت ادب از او خواهش کرده است. ویل چندین بار سری به موافقت تکان داد، و آنها در سکوت زمان را سپری کردند. اما یک سکوت دوستانه.

بعد از چند دقیقه، الیس به سمت ویل برگشت، چانه اش را بر روی دستانش گذاشت تا ویل را از نزدیک ملاحظه کند. او گفت:

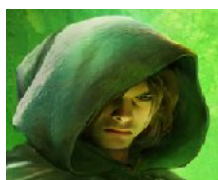
– فردا برات روز بزرگیه.

و ویل سرخ شد. او احضار شده بود تا فردا به بارگاه عمومی بارون برود. او زیر لب گفت:

– نمی دونم اصلاً جریان چیه.

الیس به او لبخند زد. او گفت:

– بارون احتمالاً می خواد توی جمع ازت تشکر کنه. بهم گفتن که بارون ها مایلند با افرادی که جوونشون رو نجات می دن این طوری رفتار کنن.



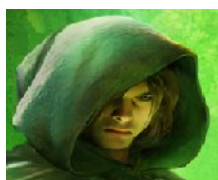


ویل شروع کرد تا چیزی بگوید، اما ایس یکی از دستان نرمش را بر روی دست او گذاشت و او مکث کرد. او به درون آن چشمان خاکستری آرام و شاد نگاه کرد. ایس هرگز به چشمش چنین زیبا نیامده بود. اما حالا متوجه ظرافت و زیبایی او شد، و آن چشمان خاکستری که با آن موهای زیبایی بلوند قاب شده بود، یک زیبایی طبیعی ایجاد کرده بود، که خیلی بالاتر از زیبایی محض بود. با شگفتی، ایس خم شد، به او نزدیکتر شد و پیچ پیچ کنان گفت:

– ما همه مون بهت افتخار می کنیم، ویل. و من فک کنم، بیشتر از همه افتخار می کنم.

و او ویل را بوسید. لبانش به طور غیر قابل باور و وصف ناپذیری شیرین و نرم بودند.

ساعت ها بعد، قبل از این که سرانجام به خواب فرو رود، هنوز می توانست آنها را حس کند.





فصل

سی و دوم



ویل خشک شده با ترس از صحنه، درست در کنار درهای بزرگ ورودی بارگاه بارون ایستاده بود.

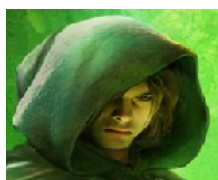
آن ساختمان خودش بسیار عظیم بود. آنجا اتاق اصلی قصر بود، اتاقی که بارون تمام کارهای اداری اش را با اعضای بارگاهش در آنجا انجام می داد. به نظر می رسید که سقف تا بی انتها کشیده شده است. پرتوهای نور از پنجره هایی که در بالای دیوارهای عظیم قرار گرفته بودند به سمت پایین سرازیر می شد. در گوشه ی انتهایی اتاق، که به نظر کیلومترها دورتر بود، بارون نشسته بود، در بهترین ردهایش، بر روی صندلی سریر مانند رفیعش.

بین او و ویل، بزرگترین جمعیتی که ویل آن موقع دیده بود، ایستاده بودند. هلت با ضربه ای به پشتش، کارآموزش را به آرامی به جلو راند. او زیر لب گفت:

– ادامه بده.

صدها نفر در سرسرای بزرگ ایستاده بودند و همه ی چشمها به سمت ویل چرخید. همه ی روسای بخش های بارون آنجا بودند، در ردهای رسمی شان. همه ی شوالیه ها و همه ی بانوان دربار – هر کسی در بهترین و زیباترین لباس هایش.

در قسمت پایین سرسرا سربازان ارتش بارون ایستاده بودند، با کارآموزان دیگر و استاد تمریناتشان از روستا. ویل سوسویی از رنگ را دید، و جنی، مثل همیشه بی قید و آزاد، روسری





اش را برای او تکان می داد. ایس که در کنار او ایستاده بود، کمی محتاط تر و با تدبیرتر بود. او به طور ناخودآگاه نوک انگشتانش را به سمت او بوسید.

ویل با دستپاچگی ایستاده بود، و وزنش را از این پا به آن پا می انداخت. او آرزو می کرد که ای کاش هلت اجازه داده بود شنل رنجرش را بپوشد، این گونه می توانست با پشت زمینه ها درهم آمیزد و ناپدید شود. هلت دوباره او را از پشت هل داد. او هیس هیس کنان گفت:

- یه حرکتی بکن!

ویل به سمت او چرخید. او پرسید:

- تو با من نمی آی؟

هلت سرش را به علامت نه تکان داد.

- دعوت ندارم. حالا برو!

او یک بار دیگر ویل را هل داد، بعد لنگید و به پای مجروحش لطف کرد و نشست. سرانجام، در حالی که ویل متوجه شد چاره ی دیگری ندارد، به پیش رویی در میان آن صحن خیلی خیلی دراز ادامه داد. او وقتی که پیش می رفت صدای های پیچ پیچ را شنید. می شنید که نامش پیچ پیچ کنان از این دهان به آن دهان می شود.

و بعد صدای دست زدن به هوا رفت. آن تشویق توسط یکی از بانوان شوالیه ها شروع شد و بعد به سرعت در کل سرسرا پخش شد، و هرکسی به آن پیوست. آن صدا کرکننده بود، یک غرش رعد آسا و منعکس شونده، و تا وقتی که ویل به پای صندلی بارون رسید ادامه داشت.

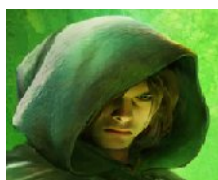
همان طور که هلت به او آموزش داده بود، او بر روی یک زانو نشست و سرش را رو به جلو خم کرد. بارون ایستاد و دستش را برای فرو نشاندن آن صدا بلند کرد و صدای کف زدن ها در انعکاش مرد.

او به آرامی گفت:

- بلند شو، ویل.

و دستش را به جلو برد تا به پسر کمک کند تا بر روی پا بلند شود.

با حیرت، ویل اطاعت کرد. بارون یک دستش را بر شانه ی ویل گذاشت و او را به سمت آن جمعیت عظیم چرخاند. صدای بمش، وقتی که صحبت می کرد، به راحتی به دورترین گوشه های سرسرا می رسید.





- این ویله. کارآموز رنجر هلت در این بخش از پادشاهی. اون رو ببین و بشناسین، همه ی شما. او وفاداری، شجاعت و ابتکار عملش رو به این بخش و پادشاهی آرالوئن ثابت کرده. زمزمه ای از تقدیر و ستایش در میان مردمی که به نظاره ایستاده بودند، پدید آمد. بعد دوباره صدای کف زدن به هوا رفت، که این بار با هورا همراه بود. ویل متوجه شد که هورا کشیدن ها از قسمتی از آن جمعیت شروع شد که کارآموزان مدرسه نظامی ایستاده بودند. او می توانست صورت خندان هوراس را تشخیص دهد، که هم آوایی ها را رهبری می کرد. بارون دستش را برای ساکت کردن آنها بالا برد، که آن حرکت دردی را در میان دنده های شکسته و زخم های درز مانند پشتش، که با دقت بانداژ شده بودند، به وجود آورد. هورا کشیدن ها و صدای کف زدن ها به آرامی خاموش شد. بارون با صدایی که به دورترین گوشه های آن اتاق عظیم انعکاس می کرد، گفت:

- ویل، من زندگی ام رو بهت بدهکارم. هیچ تشکری نمی تونه اون رو جبران کنه. اگرچه، این قدرت رو دارم که آرزویی رو که یه بار از من درخواست کرده بودی رو برآورده کنم. ویل به بالا نگاه کرد، در حالی که اخم کرده بود. او، که از کلمات بارون گیج شده بود، گفت:

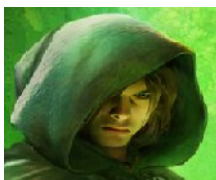
- یه آرزو، قربان؟

بارون سری به موافقت تکان داد:

- من یه اشتباهی کردم، ویل. تو از من پرسیدی می تونی به عنوان یه جنگجو آموزش ببینی یا نه. این آرزوی تو بود که یکی از شوالیه های من باشی، و من امتناع کردم. حالا، می تونم اون اشتباه رو اصلاح کنم. این باعث افتخارمه که فردی، این قدر شجاع و کاردان رو به عنوان یکی از شوالیه هام داشته باشم. حالا اون رو بخواه و من اجازه ی این رو دارم که تو رو به عنوان یکی از کارآموزان سرردنی به مدرسه ی نظامی منتقل کنم.

قلب ویل در میان سینه اش به تپش افتاد. او به این فکر کرد که چطور در تمام زندگی اش مشتاق بود که یک شوالیه شود. او ناامیدی تلخ و عمیقی را که در روز انتخاب حس کرده بود، آن وقت که سر ردنی و بارون از پذیرش درخواستش امتناع کرده بودند، به یاد آورد.

سر ردنی گامی به جلو برداشت و بارون اشاره ای به او کرد تا صحبت کند. رئیس مدرسه نظامی گفت:





- سرورم، همون طور که می دونید، این من بودم که از پذیرش این پسر به عنوان کارآموزم امتناع کردم. حالا می خوام همه در اینجا بدونن که من هم اشتباهی برای اون کار انجام دادم. من، شوالیه هایم، و تمام کارآموزانم، همگی روی این موضوع توافق داریم که هیچ عضو شایسته تری از ویل برای مدرسه ی نظامی نمی تونه وجود داشته باشه.

یک صدای غرش وار در تایید آن از جمع شوالیه ها و کارآموزان جنگجو به هوا برخاست. با صدای سایشی از فولاد، آنها شمشیرهایشان را از غلاف بیرون کشیدند، و آن را بر بالای سرهایشان به هم کوبیدند و نام ویل را فریاد کردند. دوباره، هوراس یکی از اولین کسانی بود که آن کار را شروع کرد، و او آخرین نفری بود که به آن کار پایان داد.

رفته رفته آن غوغا و هیاهو فرو نشست، و شوالیه ها شمشیرهایشان را غلاف کردند. با علامتی از سوی بارون، دو پسر پیشکار جلو آمدند، در حالی که یک شمشیر و یک سپر زیبای میناکاری شده را به همراه می آوردند، و آن را جلوی پاهای ویل گذاردند. سپر با تصویری از سر یک خرس خشمگین نقاشی شده بود.

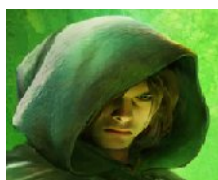
بارون به آرامی گفت:

- این نشونه ی خانوادگی تو خواهد بود، وقتی که فارغ التحصیل بشی تا به یاد دنیا بمونه اولین باری که ما از وفاداری و شجاعتت به عنوان یه دوست و همراه آگاه شدیم.

پسر بر روی یک زانو نشست و سطح میناکاری شده و صاف سپر را لمس کرد. او به آرامی و با احترام شمشیر را از غلافش بیرون کشید. اسلحه ی زیبایی بود، یک تکه ی هنرمندانه و استادانه از هنر آهنگران شمشیرساز. تیغه اش به تیزی یک تیغ بود، و با نور آبی کمرنگی می درخشید. دسته و قبضه اش با طلا جواهرنشان شده بود و نماد سر خرس دوباره بر قبه ی شمشیرش تکرار شده بود. به نظر می رسید آن شمشیر روح دارد و زنده است. با تعادل بی نظیرش، در دستان ویل به سبکی یک پر بود. او از شمشیر جواهرنشان زیبا، به بست ساده ی چرمی چاقوهای رنجرش خیره شد. بارون اصرار ورزید:

- اونها اسلحه های یه شوالیه هستن، ویل. اما تو خودت رو اثبات کردی و شایستگی داشتن اونها رو داری. فقط دوباره آرزوت رو بگو و اونها مال تو خواهند بود.

ویل شمشیر را به آرامی در غلافش راند و به آرامی بلند شد. اینجا، همه ی آن چیزی که او همیشه در گذشته آرزویش را داشت، برایش فراهم بود. و با این حال ...





او در مورد آن روزهای طولانی که در جنگل با هلت گذرانده بود، فکر کرد. موج رضایتی که در خودش احساس می کرد، وقتی که یکی از آن پیکان ها در جایگاهش فرو می رفت، دقیقاً جایی که او برای آن هدف گیری کرده بود، دقیقاً مثل آن چه، که قبل از این که آن را رها کند، در ذهنش مجسم کرده بود. او در مورد ساعت هایی که در مورد ردگیری انسانها و حیوانات آموزش دیده بود، فکر کرد. در مورد آموزش حرکت های پنهانی. او به تاگ فکر کرد، به صمیمیت و شجاعت آن پونی. و او در مورد آن حس خوشایند که موج وار به وجودش هجوم می آورد، وقتی که آن تمجید "عالی بود" ساده ی هلت را شنیده بود، در حالی که کاری را با رضایت او به پایان برده بود. و ناگهان، او می دانست. او به بارون نگاه کرد و با صدای محکمی گفت:

– من یه رنجرم، سرورم.

همهمه ای از حیرت از جمعیت بلند شد.

بارون گامی به جلو گذاشت و با صدای آرامی گفت:

– مطمئنی ویل؟ این رو فقط به خاطر این که فک می کنی ممکنه هلت دلخور و یا ناامید بشه، رد نکن. اون اصرار داشت که این به عهده ی خودته. اون همین حالا هم موافق و تسلیم انتخاب و تصمیم توه.

ویل سرش را تکان داد. او حالا بیشتر از هر وقت دیگری مطمئن بود.

– من به خاطر لطفتون متشکرم، سرورم.

او نگاهی به رئیس مدرسه نظامی کرد، و با حیرت، دید که سر ردنی لبخند می زد و با سرش حرکت او را تایید می کند.

– و من از رئیس مدرسه نظامی و شوالیه هایش برای پیشنهاد سخاوتمندانه شان سپاسگزارم. اما من یه رنجرم.

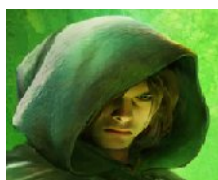
او مکشی کرد. او با صدای ضعیفی حرفش را تمام کرد.

– منظورم هیچ توهینی به خاطر اینها نیست، سرورم.

لبخندی بزرگ صورت بارون را چروک کرد و او دست ویل را در دست بزرگش گرفت.

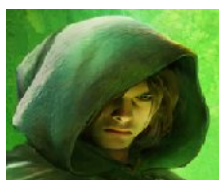
– و من هیچ نرنجیدم، ویل. هیچ کدوم از ماها! وفاداریت به کارت و استادت افتخاری برای توه و برای همه ی ما که تو رو می شناسیم!

او دست ویل را برای آخرین بار محکم تکان داد و بعد او را رها کرد.





ویل تعظیمی کرد و برگشت تا از آن صحن خیلی خیلی دراز دوباره عبور کند. دوباره هورا کشیدن ها شروع شد، و او این بار سرش را بالا نگه داشت، وقتی که هورا کشیدن ها به دورش ادامه داشت و در شاه تیرهای سقف سرسرای بزرگ انعکاس می کرد. بعد، وقتی که یک بار دیگر به آن درهای عظیم نزدیک شد، ویل چیزی دید که او را روی پاهایش متوقف کرد، گیج و حیرت زده. به خاطر کسی که در میان آن جمعیت ایستاده بود، پیچیده شده در شنل سبز-خاکستری اش، چشمانش پنهان در سایه ی کلاه شنلش، او هلت بود. و داشت لبخند می زد.





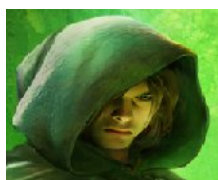
بعد از آن بعد از ظهر، بعد از آن که هیاهوها و جشن ها به پایان رسید، ویل تنها بر ایوان جلویی کلبه ی کوچک هلت نشسته بود. در دستش، یک قطعه ی کوچک برنزی بود، شکلی شبیه به یک برگ بلوط، با زنجیری فولادی، که در بالا آن قرار گرفته بود. استادش، وقتی که آن را بعد از ماجراهای قصر به دستش داده بود، در مورد آن این طور توضیح داده بود:

– این نماد ماست. برای رنجرها معادل یک نماد خانوادگی ست.

بعد، او دستی به زیر یقه ی خودش فرو برده بود و یک برگ، یک شکل برگ بلوط، درست مثل مال ویل بیرون آورده بود، بر روی زنجیری به دور گردنش. شکلش همان بود، اما رنگش متفاوت بود. برگ بلوط هلت از نقره بود. هلت به او گفته بود:

– برنز، رنگ کارآموزهاست. وقتی که آموزشت تموم بشه، تو یه برگ بلوط نقره ای مثل این دریافت می کنی. ما همگی اونها رو در دسته ی رنجرها به همراه داریم، چه برنزی، چه نقره ای. او چند دقیقه ای نگاهش را از پسر برگرفته بود، بعد با صدایی که کمی خشک بود گفته بود:

– اگه بخوام دقیق بگم، تو نباید اون رو تا وقتی که اولین ارزیابیت رو انجام داده و در اون قبول می شدی، دریافت می کردی. اما شک دارم اون طوری که ماجراها رخ داد، کسی بخواد در این باره بحث کنه.





حالا، که ویل داشت در مورد انتخابی که کرده بود فکر می کرد، آن تکه فلز شکل داده شده به طور عجیبی در دستان ویل با تیرگی می درخشید. به نظر خیلی عجیب بود که او به طور ارادی از چیزی که بیشتر زندگی اش را در آرزوی آن به سر برده بود دست شسته بود: شانس رفتن به مدرسه ی نظامی، و بدست آوردن جایگاه یک شوالیه در ارتش قصر ردمونت.

او برگ بلوط برنزی را از قسمت زنجیرش به دور انگشت سبابه اش چرخاند، اجازه داد که پیچ دادنش، آن را درست به بالای انگشت بیاورد و دوباره با پیچی حلزونی رها شود. او آه عمیقی کشید. زندگی می توانست خیلی پیچیده باشد. در عمق وجودش، حس می کرد که تصمیم درستی گرفته است. و هنوز، وقتی عمیق تر می شد، رگه ای ناچیز از تردید وجود داشت.

با تعجب متوجه شد که کسی در کنارش ایستاده است. او هلت بود، وقتی که به سرعت چرخید، او را شناخت. رنجر خم شد و در کنار پسر بر روی ایوان باریک چوب کاج سفت نشست. در مقابلشان، خورشید فرو رفته ی اواخر بعد از ظهر، بر روی برگ های سبز درخشان جنگل سوسو می زد، به نظر می رسید که نور، وقتی که نسیمی سبک برگها را می جنباند، می رقصید و به دوران می افتاد.

هلت به آرامی گفت:

- یه روز بزرگ.

و ویل سری به موافقت تکان داد. رنجر بعد از چند دقیقه سکوت بینشان گفت:

- و یه تصمیم بزرگ که تو گرفتی.

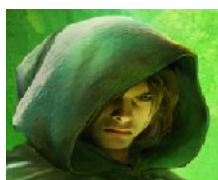
این بار ویل برگشت تا به صورتش نگاه کند. او سرانجام پرسید:

- هلت، من انتخاب درستی کردم؟

به وضوح اضطراب در صدایش بود. هلت آرنج هایش را بر روی زانوانش قرار داد و کمی به جلو خم شد، و با چشمانی نیم باز به درخشندگی رنگارنگ میان درختان خیره شد.

- تا جایی که من می دونم، بله. من تو رو به عنوان کارآموزم انتخاب کردم و می تونم همه ی پتانسیلی رو که تو برای این نقش لازم داری رو در وجودت ببینم. من حتی تقریباً دارم از بودن تو در دور و برم، و بودن تو تحت فرمانم، لذت می برم.

او با کمترین نشانه ای از یک لبخند اضافه کرد.





- اما احساسات من، آرزوهای من، توی این مورد مهم نیستند. درست ترین تصمیم برای تو اونیه که بیشتر از همه می خوایش.
ویل گفت:

- من همیشه می خواستم یه شوالیه بشم.
بعد با کمی حیرت متوجه شد که جمله اش را در زمان گذشته بیان کرده است. و می دانست که بخشی از وجودش هنوز آن را می خواهد. هلت به آرامی گفت:
- البته، ممکنه. خواستن انجام دو چیز متفاوت در یک زمان. بعد این فقط یه انتخابه که بدونی کدوم یکی رو بیشتر می خوای.

نه برای اولین بار، ویل حس کرد که هلت راهی برای خواندن ذهن او دارد. هلت ادامه داد:
- باید بتونی این رو به افکارت اضافه کنی که مهمترین دلیل، برای این که احساس ناامیدی می کنی، در مورد این که از پذیرفتن پیشنهاد بارون امتناع کردی، چیه؟
ویل به آن سوال فکر کرد. او به آرامی گفت:

- فک کنم من احساس می کنم اون طوری که به مدرسه ی نظامی پشت کردم، یه جورایی پدرم رو مایوس کردم.

ابروهای هلت با حیرت بلند شد. او تکرار کرد:

- پدرت؟

ویل سری به موافقت تکان داد. او به رنجر گفت:

- اون یه جنگجوی قدرتمند بوده. یه شوالیه. اون توی هکام هیث مرد، توی جنگ با ورگالها- یه قهرمان.

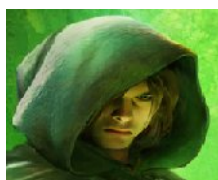
هلت از او پرسید:

- تو همه ی اینها رو می دونی، آره؟

و ویل دوباره سری به موافقت تکان داد. این رویایی بود که در تمام آن سال های طول و دراز تنهایی، آن زمان که هرگز نمی دانست کیست و به چه کار می آید، او را سرپا نگه داشته بود. رویایی که حالا برایش به واقعیت تبدیل شده بود. او سرانجام گفت:

- اون مردی بود که هر پسری بهش افتخار می کنه.

و هلت سری به موافقت تکان داد.





- این کاملاً درسته.

چیزی در صدای هلت وجود داشت که ویل را وادار کرد مکث کند. هلت هرگز به خاطر رعایت ادب به سادگی با چیزی موافقت نمی کرد. ویل به سرعت به سمت او چرخید، در حالی که متوجه مفهوم کامل کلمات رنجر شده بود.

- تو اون رو می شناختی، هلت؟ تو پدرم رو می شناختی؟

رگه ای از امید در چشمان پسر بود که حقیقت را طلب می کرد و رنجر با حالتی جدی سری به موافقت تکان داد.

- بله. می شناختم. اون رو برای یه مدت طولانی نمی شناختم. اما فک کنم بتونم بگم که اون رو خوب می شناختم. و حق با توه. می تونی به طرز فوق العاده ای بهش افتخار کنی.

ویل گفت:

- اون یه جنگاور نیرومند بود، مگه نه؟

هلت موافق بود:

- اون یه ارتشی بود و یه مبارز شجاع.

ویل با خوشحالی گفت:

- می دونستم! اون یه شوالیه ی بی نظیر بوده!

هلت به آرامی و بدون هیچ ملاحظه ای گفت:

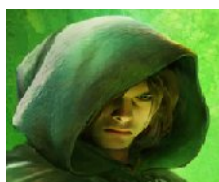
- یه گروهبان.

فک ویل افتاد، کلمات بعدی که می خواست بگوید در گلویش مسدود ماند. سرانجام، او با صدای مغشوشی سعی اش را کرد:

- یه گروهبان؟

هلت سری به موافقت تکان داد. او می توانست ناامیدی را در چشمان پسر ببیند و یکی از بازوانش را به دور شانه های او پیچاند.

- از روی موقعیت یک انسان در زندگیش، در مورد قابلیت هاش قضاوت نکن، ویل. پدرت، دنیل، یک سرباز وفادار و شجاع بود. چون زندگیش رو به عنوان یه کشاورز شروع کرده بود شانس این که به مدرسه نظامی بره رو نداشت. اما، اگه این شانس رو داشت، اون یکی از بزرگترین شوالیه ها می شد.





پسر با غم شروع کرد:

– اما اون ...

رنجر او را متوقف کرد و با همان صدای آرام و مهربان و متقاعد کننده ادامه داد:

– چون بدون دادن هیچ تعهدی، یا آموزش خاصی که شوالیه ها دارن، او در بالاترین ایده آل های یه شوالیه و یه فرد شجاع و با اخلاق زندگی کرد. حقیقتاً، چند روز بعد از جنگ هکام هیث بود، وقتی که مرگارت و ورگال هایش با حمله ای ناگهانی به ما حمله کردند و پدرت یکی از همراهانش رو دید که توسط دسته ای از ورگالها محاصره شده. اون مرد روی زمین افتاده بود و ظرف چند ثانیه تکه تکه می شد، اما پدرت وارد عمل شد.

دوباره نوری در چشمان پسر شروع به درخشش کرد. ویل پرسید:

– اون وارد عمل شد؟

لبانش فقط به کلمات فرم می دادند و هلت سری به موافقت تکان داد.

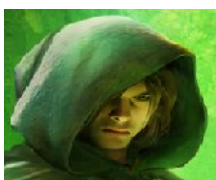
– آره. اون امنیت خط جنگ رو رها کرد و به جلو دوید، در حالی که فقط یه نیزه در دست داشت. او در کنار همراه زخمیش ایستاد و از اون در مقابل ورگالها محافظت کرد. اون یکی از اونها رو با نیزه کشت و بعد یکی از اونها سر نیزه اش رو خرد کرد، و فقط یه دسته ی نیزه در دست دنیل باقی موند. برای همین از اون مثل یه چماق استفاده کرد و اون دوتای دیگه رو از چپ و راست زیر ضرباتش گرفت! درست این طوری!

او برای نمایش آن حرکت، دستش را با ضربات سریعی به چپ و راست تکان داد. چشمان ویل حالا بر روی او ثابت شده بود، و داشت صحنه ی مبارزه را، وقتی که رنجر آن را توصیف می کرد، می دید.

– بعد اون، وقتی که میله ی نیزه زیر یکی از اون حمله ها شکست، زخمی شد. اون ضربه کافی بود که هر مردی رو از پا در بیاره. اما اون به راحتی یه شمشیر از کنار یکی از مردایی که ورگالها کشته بودند برداشت و سه بار حمله کرد، و در همه ی اون حال، زخم بزرگ پهلوش داشت خونریزی می کرد.

ویل پرسید:

– سه تا از اونها؟





- سه تا. اون سرعت یه گربه وحشی رو داشت. و یادش باشه، به عنوان یه مرد نیزه دار، اون هرگز واقعاً با شمشیر تمرین نکرده بود.

هلت مکشی کرد، در حالی که خاطره ی آن روز خیلی قدیمی را به یاد می آورد.

- البته، می دونی که تقریباً هیچ چیزی وجود نداره که ورگالها رو بترسونه. اونها موجودات بی فکری خونده میشن، و وقتی جنگی رو شروع کنن تقریباً همیشه تمومش می کنن. تقریباً همیشه. این یکی از اون معدود زمان هایی بود که دیدم ورگالها ترسیدند. وقتی پدرت به هر طرفی حمله می برد، هنوز در کنار همراه زخمیش ایستاده بود، اونها عقب نشینی کردند. اولش آرامم. بعدش می دیدند. اونها به راحتی برگشتند و فرار کردند. من هرگز ندیده بودم هیچ مردی، نه یه شوالیه، نه یه جنگجوی قدرتمند، بتونه ورگالها رو با ترس فراری بده. پدرت این کار رو کرد. اون یه گروهبان بود، ویل، اما اون قوی ترین جنگجویی بود که من اون امتیاز رو درش دیدم. بعد، وقتی ورگالها عقب نشینی کردند، اون در کنار مردی که داشت ازش محافظت می کرد، و هنوز سعی داشت سپر اون باشه، حتی با این وجود که می دونست خودش داره می میره، روی یه زانو فرو افتاد. اون شش هفت تایی زخم کاری برداشته بود. اما احتمالاً اولیش باید اون رو می کشت.

ویل با صدای آرامی پرسید:

- و اون دوستش نجات پیدا کرد؟

هلت با حیرت اندکی به او نگاه کرد. او پرسید:

- دوستش؟

ویل توضیح داد:

- اون مردی که ازش محافظت کرد. اون نجات پیدا کرد؟

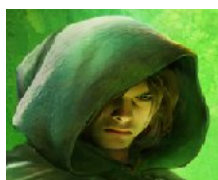
به نحوی، او فکر می کرد که این ماجرا یک تراژدی خواهد بود، اگر کوشش دلاورانه ی پدرش ناموفق مانده باشد.

هلت گفت:

- اونها دوست نبودند. حداقل نه تا اون لحظه، اون هرگز چشمش به اون مرد نیفتاده بود،

هلت مکشی کرد و بعد اضافه کرد:

- منم چشمم به اون نیفتاده بود.





مفهوم آن چهار کلمه ی آخر عمیقاً به ضمیر خودآگاه ویل فرو رفت. او پیچ پیچ کنان گفت:

– تو؟ تو اون مردی بودی که اون نجات داد؟

هلت سری به موافقت تکان داد.

– همون طور که گفتم، من تنها اون رو برای چند دقیقه می شناختم. اما اون بیشتر از هر انسان دیگه ای به من لطف کرد، قبل و بعد از اون ماجرا. و وقتی که داشت می مرد، بهم در مورد همسرش گفت، و این که چطور اون توی مزرعه شون تنه‌است، با بچه ای که هر لحظه ای ممکن بود به دنیا بیاد. ازم خواهش کرد که مطمئن بشم اون تحت مراقبت.

ویل به آن صورت عبوس ریشو خیره شد، مردی که حس کرده بود او را به خوبی می شناسد. غم عمیقی در چشمان هلت بود، وقتی که آن روز را به یاد می آورد.

– من خیلی دیر رسیدم تا مادرت رو نجات بدم. اون یه زایمان سخت بود و کمی بعد از تولدت مرد. اما من تو رو به اینجا آوردم و بارون ارالد موافقت کرد تا تو بتونی در میان تحت الحمایه ها بزرگ بشی – تا وقتی که اونقدر بزرگ شده باشی تا بتونی کارآموزم بشی.

ویل در حالی که آخرین کلمات را از دست می داد، به میان حرفش پرید:

– اما همه ی اون سالها، تو هرگز ...

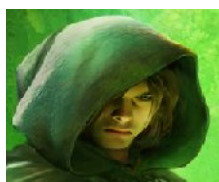
هلت با حالت درهمی به او لبخند زد.

– من هرگز بروز ندادم که این من بودم که تو رو میون تحت الحمایه ها جا دادم؟ نه. درباره اش فک کن، ویل. مردم با رنجرها غریبه اند. اونها وقتی که بزرگ می شدی چطوری واکنش شون می دادند؟ کنجکاو بودن بدونن که چه موجود عجیب غریبی هستی؟ ما تصمیم گرفتیم که بهتره کسی در مورد علاقه ی من در مورد تو چیزی ندونه.

ویل سری به موافقت تکان داد. البته، حق با هلت بود. زندگی به عنوان یک تحت الحمایه به اندازه ی کافی سخت بود. اگر مردم می دانستند که او به نحوی با هلت مرتبط است، آن زندگی سخت تر هم می شد. ویل گفت:

– پس به خاطر پدرم من رو به عنوان کارآموزت انتخاب کردی؟

اما این بار هلت سرش را به علامت نه تکان داد.





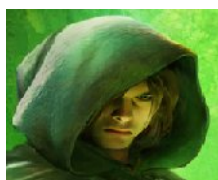
- نه. من مطمئن شدم که به خاطر پدرت ازت مراقبت می شه. من تو رو انتخاب کردم چون تو نشون دادی که توانایی ها و مهارت هایی رو که لازمه، داری. و همین طور به نظر می رسه شهامت پدرت رو هم به ارث بردی.

سکوتی طولانی، بس طولانی، بین شان به وجود آمد و ویل داستان آن نبرد حیرت آور پدرش را هضم می کرد. به نحوی، حقیقت هیجان آورتر بود، الهام بخش تر از هر فانتزی که او توانسته بود در تمام این سالها برای استقامت خودش سر هم کند.

سرانجام، هلت ایستاد تا برود، و ویل با خوشحالی به مرد مو خاکستری لبخند زد، که حالا در مقابل آسمان، وقتی که آخرین پرتو نور از میان می رفت، همچون شبحی سایه وار به نظر می رسید. او در حالی که زنجیر برگ بلوط برنزی را به دور گردنش می انداخت، گفت:

- فک کنم پدرم از راهی که انتخاب کردم خوشحاله.
هلت، کاملاً، سری به موافقت تکان داد، بعد برگشت و به داخل کلبه رفت، و کارآموزش را با افکارش تنها گذاشت.

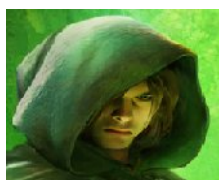
ویل چند دقیقه ای را به آرامی نشست، تقریباً بدون هیچ فکری، دستش رفت تا نماد برگ بلوط برنزی را، که دور گردنش بود، لمس کند. کم کم، نسیم عصرگاهی صدای تمرینات حیاط مدرسه نظامی را به سمتش آورد، و صدای بی پایان کوبش ها و چکاک شمشیرها از اسلحه خانه ادامه داشت، شب و روز، از هفته ی گذشته. آنها صداهای قصر ردمونت برای آماده سازی برای جنگ پیش رو بودند. و به طرز غریبی، برای اولین بار در زندگی اش، ویل احساس آرامش می کرد.



کارآموز رنجر / جلد اول: ویرانه های گرلان / مترجم: Pioneer



پایان جلد اول 3 اسفند 90



Percy3.mihanblog.com